سوی ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان ست که گفتن نیاز
داشته باشد و ادا شناس داند که هنجار سخن و روزنگارش آنست که چون کلک و ورق باهم گرم
مکتوب الیه را ملحوظ که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آورند هم در زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و سنجیدگان حشو را دفع نهند و نیز دانا
تناسد که درین باب چه ساختن توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجا ست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا بجنبانید
آن مادهٔ سودا از سویدا بانال و وید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و رقمها بدین رنگ
نگارش بسته شد. از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوبی نیست و با این همه سرچشم به نعمت گفتارم و بسیم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنیم و خواهش سائل سرانجام میدهیم و در
عرض شده روز سوا و این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرد و نشستن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و ازان پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گره فرو
خورد و نه بهار استعارهای دقیق لغات مشکل نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم ست بپرهیزد اما اندازه
خوبی زبان نگاه دارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان بیگانه نپذیر
صنائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوسته دران کوشد که سادگی و نغزی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر به سه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و لختی برتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و او است برادران و دوستان امد
و دادای پسران و نوکران و باناک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایانی بشمار است
لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از **القاب پدر** قبله کونین کعبه دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم حصول سعادتهای دوجهانی در گرد است
تقدیم رسانیده معروض میدارد **ایضاً** قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فخر و سعادت است
بعز عرض میرساند **ایضاً** قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند **ایضاً** قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط
فیض مناط میرساند **ایضاً** قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی
مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند **ایضاً** قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میکشاید **تعین القاب و آداب** تغییر دو سه لفظ برشد
داوستاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مریدان ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد **ایضاً** قبله جان و دل و کعبه آب
و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد **ایضاً**
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

ومراسم عجز و انکسار ادا ساختہ بعز عرض عالی متعالی می رساند ایضاً منبع فیوض نامتناہی مہبط حصول رحمت الٰہی حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی باداے آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم سر عزت بسپہر افراختہ خود را بحصول سعادتہای نشاتین امیدوار ساختہ معروض می دارد باید دانست کہ در القاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمول ست و در عرضداشتہای کہ بخداوند نعمت و فرمانروایان عہد باید نگاشت قاعدہ چنین ست کہ درق را بیکبار دو پارہ مساوی گردانند و در پہنا خطے کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا نویسند و زیر آن حطے یک گوشہ بعز عرض عالی متعالی و بگوشہ دیگر می رساند نگارند و اما اگر مکتوب الیہ نواب گورنر جنرل بہادر ست ہمچنین باید نگاشت جناب مستطاب معلی القاب جلیل بیان ثاقب جم جاہ انجم سپاہ سپہر بارگاہ نواب گورنر جنرل بہادر دام اقبالہ و زاد افضالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ و کعبہ دو جہان فیض بخش فیض رسان دام اقبالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ خداوند خدایگان دام اقبالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ و کعبہ خداوند نعمت دام اقبالہم ایضاً نواب صاحب خداوند خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقبالہ باید دانست کہ در عرضداشتہا فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت کہ در مکاتبات پدر و مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الٰہی و توجہات نامتناہی آن امیدگاہ حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیدہ صفات را ہموارہ از جناب واہب العطایا خواہان میباشد ایضاً بفضل جہان آفرین حالات عقیدت آمود نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوستہ از خدا میخواہد ایضاً منت ایزد را کہ حالات فدوی درخور اداے سپاس افضال الٰہی ست و صحت و عافیت حضور پیر و دام مستدعی ایضاً لحمدللہ کہ غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت و اقبال جناب مستطاب ہست داور جہان آفرین ہموارہ زیب افزای مسند کامرانی دارد ایضاً شکر بدرگاہ بخشندہ بی منت کہ حال عبودیت تمثال بطراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب رابدعا خواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح ہست و دعاے سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجہ باطنے آن قبلهٔ دو جہان فدوی
بخیر و عافیت ہست امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد للہ والمنت کہ روزنامۂ احوال عبودیت کیش
عافیت طراز ہست و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز
دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک ہست + از ینجا ہست + نوازش نامہ
تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامۂ عنبرین شمامہ
بہ پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً والا نامۂ ربوبیت طراز بہ
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامۂ عطوفت رقم پرتو
ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامہ
ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم
نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود سایہ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامہ
حالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداختہ سر نیاز را از سپہر گزرانید ایضاً پرتو وصول
گرامی نامۂ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامۂ
اشفاق نگار پرتو وصول افگندہ طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضاً شفقت نامۂ گرامی عز ایراد ارزانی داشتہ معزز و مفتخر گردانید ایضاً
نوازشنامۂ والا سایہ ورود بر سر تسلیم انداختہ کامیاب مطالب کونین ساخت
ایضاً گرامی نامۂ عاطفت تحریر مبالکن وصول مباہات حصول سرفراز فرمودہ
شکر گزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامۂ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشتہ در حق عبودیت کیش نزول آیہ رحمت گردید ایضاً والا نامۂ رافت نگار

طراز دریافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت **ایضاً** کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز
ورود خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید **ایضاً** عطوفت نامهٔ
گرامی رقم چهرهٔ حال نیازمند را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
ایضاً آنکه مرقومهٔ خامهٔ تفقد نگار شده بود **ایضاً** آنکه نوک ریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود **ایضاً** آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته
بود **ایضاً** آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود **ایضاً**
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود **ایضاً** آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود **ایضاً** آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود **ایضاً** آنکه لب بیان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود **ایضاً** آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود **ایضاً** آنکه بفیض تحریر کلک
اعجاز رقم جلوه اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
ازچنین داد شریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدتی مدید گذشته است که بعنبر وصول نوازشنامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که شرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدتی مدید سپری گردید که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
سپری گردید که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است. روزها
که بعنبر ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه بآفتاب نرسانیده است. زمانهٔ ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است. روزگاریست که
تفقدنامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است. زمان دراز سپری گردید که بفیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است. دیر است که از فیض ورود گرامی نامه

مظروفت رقم محرومیست مدعی است که نشاط وصول نوازشنامه عنایت شمامه گنجینه سعادت و مسرت ذخیره است + فقرهای دعائیه که در خاتمه مکاتبات نویسند و در تفاوت مراتب نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده و حد ادب + کفایت میکند برای آقا البته ضرورست + آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد + آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد + بقای دولت و اقبال جاودان و بهار جاه و جلال بیخزان باد + ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدینگونه هم باستاد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین برنگارند + آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو افگن باد + خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد + با آقا همچنین آیت ظفر آیت در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد + صبح مراد خندان آفتاب اقبال پرتوفشان باد + پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی اشاعت پذیر باد + سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد + تمثال شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد + دولت و اقبال همواره همشیره عساکر جاه و جلال باد + جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد + دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است مجملاً القاب بانگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان ترجیح دارد و کرم فرمای مخلصان بر کرمفرمای دوستان تفوق دارد و نقلی در ینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور و در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز بعید مرحله و در مراسلات راجه صاحب باطراف مینگاشت و دعویهای بلند در فن انشا داشت قضارا راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی

معزول خونها میخورد و با خود در ابها میمرد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و آزار او را کاستے دید ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بر نگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بد گمان شد اما توضیح بیان نیاورد
بعد بر هم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
آمده اند چون نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیلهای کلان بهای کوچک ست پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه بر آشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
لطیفه
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان نهاد
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت و افزایش مسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً میرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داو انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که از امرق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان جمع همه بکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

زبان اندازه بست که بسنیاری خامه بکار پردازی تحریکی آید اما هنگی از لبیار شرح گ
بجا یا آن احوال بوجب این ضمیر حق پذیر گردد بار تمام مدعا میگراید الیضاً خانصاحب مشفق مهر
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد الیضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید الیضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای ہدایای سلام خیاند
التماس میرود الیضاً خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام لافته بعد اظهار مراتب نیاز و ہوا خواہی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است مگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد الیضاً خانصاحب مشفق مکرم مظهر عنایات اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم مهر وفا بوجدان ضمائر
مہر قرین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد الیضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالے پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراتب اشتیاق ملاقات مباہجت فرجام تحریر مطالب می پردازد الیضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالے بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای سا
مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر ست مکشوف رای سامی باد الیضاً خانصا
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را سا
آهنگ مدعا میگرداند الیضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب لطائ
مناصب سامی المواهب خیال مصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز همت و نفس بدو
مجبوری آن گل رنگین گلشن وفاق نالهٔ خیز بیداست که چه قدر ها گل بگریبان تحریر بادر نجیب
و تا کجا شرر پرور ده دل توان بخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده و غنچه مدعا را تحر یک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد الیضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

بلبل الاشفاق دام لطفہ بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلات و گلگشت فضای چمنستان ترحم
و عواطف مدعا، آن بہار محبت گل اظہار، عارا طرۂ دستار تحریر میسازد فقرات خیریت
بہ توجیہ بعض الفاظ چنانست کہ در صدر نوشتہ شد اینجا علی الخصوص بدو سہ فقرہ رقمزدۂ خامہ
میگردد ایضاً منت ایزد را کہ چہرہ نمای طرفین چاصلت شکر بدرگاه جہان آفرین کہ نگارنامۂ
حالات ہمدگر بنقوش عافیت و بہجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بتفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما ہموارہ مسئول و مطلوب ایضاً الحمد للہ کہ عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وہاج پیوستہ از جناب باری بدعا
خواستہ می آید ایضاً للہ الحمد کہ اوقات حیات استعار چنانکہ آفرینندۂ زمان و مکان خواستہ
است نیکو میگذرد و مژدۂ سلامت ذات و خورسندی حالات دوستان ہموارہ مسموع گردیدہ
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا کہ از نکوئی حالات خود پیوستہ بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را ہموارہ از جناب او تعالی شانہ خواہان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی کہ زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
ہزاران ہزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را کہ گلزار حیات در کمال رنگینی در دست خیال
ربہارستان نوید شگفتگیہای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلہای شکر و سپاس
در حدیقۂ پیرای ایجاد کہ گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بہار آفرین ست
بیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بہا نیز انلطفت رقم ملاطفہ سامی رنگ ورود
نخبہ پیمانۂ دل محبت منزل را لبریزی نشاط گردانید ایضاً محبت نامۂ موالات طراز چہرۂ وصول
برافروختہ دیدہ و دل را نور و سرور بی اندازہ عطا فرمود ایضاً رقیمۂ الطاف ضمیمہ وصول مسرت
شمول آوردہ خورسندیہای از اندازہ افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم روزگار رنگین رقم
میوانست بہار غنچۂ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکہت گلہای
اطمینان بیمود ایضاً ورود رنگین نامہ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بهار را بطراوت مدعو خزان افسردگی بتہنیت ایضاً نگارین نامهٔ موّدت نگار مسرت در ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
مشرق تهنیت دمید ایضاً موّدت نامهٔ الطاف مشحون ورود آورد و دل را بیش از
بیش مرهون عنایت یاد آوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم بنشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را به سرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا نگارش
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد. ایزد جهان آفرین باین یاد آوری‌ها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم پرورد و سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها
مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرد و بشاشت بی اندازه
و مسرت تازه وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه
در هنگامی که دل از دست رفته و شکیب از انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً درهٔ خجسته نامهٔ بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد و خاطر مشتاق را داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
طنطنهٔ ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید عه بکر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم وسا ورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
بصنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرواز تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه رقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک تیز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیدهٔ دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است مو دیریست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند
مو مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده
است مو روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست مو صبح
دراز میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده مو دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه های آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست مو دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم لب انگشت شوق وا نگشته است مو عمریست که نگاه شوق گل از
خیابان عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است مو مدت مدید میرود که مخلص خود را
بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف نساخته اند مو عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار
بدلنوازی مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته مو دیریست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی
به تسخیر دلهای دوستان ننگاشته مو روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است مو عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو در رقم آشنا نیست مو روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه سامی

شورش و تعلل دل از جوش اضطرار در آتش ست ٭ مدتها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود نگار
شگفتن نگشته ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی است
خیال از خانهٔ مودت آموز و مسند سریست ٭ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل درها
بروی مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوقم را بنم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس سر
نامی نامه‌ها در عین نگرانیست **فقرات دیگر** که در خاتمهٔ نامه‌های احباب به رسم تحریر آنسه
نهاد چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامه‌های خیر
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار ریخته باشند ٭ مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلت
یاد آور دوستان باشند ٭ مامول که همیشه تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر خمائل بهج
و شمائل فرا یاد خاطر دارند ٭ توقع از مهربانی آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نگ
محرومی نگاه از سواد طلعت نامه‌ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
بر افتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامه‌ها از هم نگسلد و دست و قلم به دلنوازی
احبا مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز دلهای بجا آوری فرمایشهای
لاالتقاین دیار شادان و ممنون احسان دارند ٭ رجا که گاه گاه به فرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر سفیر مودت باشند ٭ مترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار ریخته باشند ٭ تصور مهربانی‌های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا ابدیعهٔ رنگین نامه‌های تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامه‌های خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط سفیر مودت باشند **در تعین القاب**
ثالثه فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعین
رتبهٔ هریک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت + مادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمها الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد + برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه +
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان دام عمره بعد اظهار شوق دید ابهجت آثار موضح
خاطر عاطر باد + برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد + برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتنها را یکجا بر نگارند + فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم
نماید + نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان دام عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد + برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد +
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دید منها آنکه ای راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای
عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه + درینجا خیریت ست و صحت و عافیت ایشان
مطلوب + بحمد الله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول
صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان
شکر است که از صحیفه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان + شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
الحمد لله که بفضل الهی درین جا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتابت در سکده
و خاطر را غم گردانید + خط بهجت نمط وصول آورده دل را امید یافت نکوئی حال ایشان مسرور گرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید +

یت نامهٔ فرحت رقم ورود نمود و جان را آرامش داد و طرب بر روی دل کشاد نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ تندرستی و خرمی آن برخوردار رسانید و خیریت نامهٔ رنگ ورود ریخت و دل از دریافت
رت ایشان گل گل شگفت و خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد و مکتوب
رت اسلوب در چنین هنگام بما رسید و خاطر رامش از آن که توان گفت خورسند ساخت و سعادت نامهٔ
خجسته رقم بود و خوش پریشان خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد و مراسلهٔ مسکرت آمیز
مخبر عافیتها بود و بمطالعه آن مسرت بسیار فراهم آمد و دل از فکر و انتظار رهائی یافت و دیگر آنکه
پر تحریر در آورده بودند و آنکه بر نگاشته بودند و آنکه رقم کرده بودند و آنکه تحریر نموده اند و آنکه
بوم بود و آنکه در قلم سعادت در آورده اند و آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود و آنکه تحریر آمده بود
نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود و آنکه قلمی بود و دیگر گاه نارسیدن خطوط را نیز اگر چه از رسیدن خطوط
بنا را میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود و دیریست که از فرستادن خیریت نامهای
فل ورزیده اند و روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
یست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته و از دیرباز بسبب کاهل قلمیهای
ان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا فروع التفات ساخته اند و
یارست که بسهو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
نند و مدتست که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
نگاریست که دل نگران اخبار اخبار ایشانست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
الحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است و روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسیده و
ل خیریت ایشان معلوم نگردیده دل رهین اضطراب و خاطر اسیر رنج و تاب است از
های دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
قلق در آورده و عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
سطر بر پاره کاغذی رقم زدن بدین قدر دشوار است که آنرا دور و دراز رها نمودید کار

تواند؛ مدتہاست کہ پارہ کاغذی للہ سادہ اند و از خیریت خود آگہی نداده اند؛ دورِ دہاست کہ
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاہل قلمیہای ایشان است؛
فقرات دیگر در خاتمہ مکاتیب این مردم؛ زیاده و سادالدعا؛ والسلام **اما فقرهٔ** دعائیہ
بی الفاظ مشتاق بنویسند؛ زیاده زیاده ہست؛ زیاده ازین چہ نویسیم؛ بیش ازین چہ نویسیم
زیاده عمر باد؛ عمر و دولت زیاده باد؛ زیاده عمر باد و مزه عمر؛ شبہا الفرخی روز باد؛ سعادت
روز افزون روزی باد؛ دوام آگہی نصیب باد؛ ایام بہجت مدام باد؛ خوشدلی روز افزون ؛
در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد؛ لازمہ سعادتمندی آنکہ دواره
بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید کہ پیوستہ اینجانب را دریاد و خود دانستہ بنام
یاد میکرده باشند؛ خرسندی خاطر در آنست کہ ہمواره نویسان خیریتہا باشند؛ باید کہ در ارقام
رقایم تغافل نکرده جا روانہ کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم کہ تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامہ روا ندارند؛ مستانم رضا جوئی آنکہ علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان گفا و تہا بسیار ست اندازه ارزش ہرکس نگاه
توان داشت و دران خطوط را ه و رسم فقرات خیریت بناشد و تکلف در چنین عبارتہا نگنجد ہذا
قضا دوستان سلمہ بعد شوق واضح باد؛ مہربان دوستان سلمہ پس از شوق ملاقات مشہود
و؛ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند؛ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند؛ تہور دستگاه شجاعت پناه حفظ اللہ تعالی؛ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند؛ مستعد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند؛ خیر خواه نیک اندیش
فلانی امیدوار بوده بدانند؛ مراسلہ مرسلہ رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتبہ مرسلہ رسید
مخبر حالات گردید؛ عرضی مرسلہ از نظر گذشت کوائف معروضہ معلوم گشت بہر حال ہمین طرز دعا
ہم توان کرد و نامہ را بپایان باید رسانید اما مکاتبہ و مراسلہ برای کسانی است؛ کہ مہربان و دوستان
و انتصا دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسلہ

برای حمد اللہ دوستان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت مو اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک قدر است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج ست مو
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی ست
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال** درین ایام ملالت انجام
که در چارسو خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعه جگر گداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که درنگارخانهٔ دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزهٔ اقتضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت
جاوید و خستگان غم و درد را مرهم شکیبائی بر جراحت نهد **ایضاً** سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ
اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد
گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره بجز تسلیم نیست حی لایموت بجز ذات واجب الوجود در عالم
امکان کیست زنهار سررشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از
دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار
نجود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضاء الٰهی راضی باشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بعبور ورود صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تاب این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی + لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد + قصه مختصر بدین طرز
و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد نهاد درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل فطری
و طبیعی و حدیقهٔ مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان
را بوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بران معدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد و در مبارکباد و طوی فرزند درین ایام
میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال رشتهٔ شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتائج این شکل فرح
خیز نور و سرور ارزانی داراد در چشم روشنی حصول صحت بخشندهٔ بی منت را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ صحت ارزانی داشت و
بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافهٔ منصب
خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم از این آهنگ چار زمزمه میخیزد نخستین زمزمه
نکاتی که حقیقت مصادر را از آن بی پرده گردد مشتمل ۲ دومین زمزمه شمار مصادر فارسی
مرغوله ریز ۳ سیومین زمزمه در مصطلحات ۴ چهارمین زمزمه در لغات زمزمهٔ اول رباعی

ازانکه بود دستی در فتح باب + هم محرم خاص آید هم مرجع عام + آسان نبود گشایش این قفل
زنهار نگردی بگفتگوی بدنام + نظارگیان را بسوی تماشا مژده که + رهروی توشهٔ وادی گفتار
غالب خیمهٔ دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صحرا و بیهوده اوست ناگاه یکبار سیه‌روزیهای
تنگ آمد آزرده پایی و ناتوانا نیرو چنو که در بادیه نوردی چشم بسایهٔ هر خاربن سیه کردی و از تفتگی
سینه بر هر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجد که فرو مانده و گسسته دم
ست می سنجد یکشاده روی نشستن بطرف آن گروه طلسمی ببازیچه پرستی زمینی شور که چون
ذوق می در طینت نزاد هیچ گلبن را و رنا بجا ریشه در خاک نه دوده خاکی نا استوار که هر دیوار
کوران ریگستان برکشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین ها هرزه جای بندند
سنبل و ریحان را چه روز بار در منظر و ایوان را کدام بارنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من نجیبانه ذوق گشایش کند و من دران گوشه بالا
بودن کار این پیست لاو پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله بافت حوران معنی را بفرسوده نطعهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا
علی بخش خان بهادر بدین رونق نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند
دانش جوی خون گرم پژوهش راز و آزار فرسودگی و را انجمن رسوا اندر نگوئی یالوده مغز و مغز از
یالودگی چون خری بر روی روان اندازه این کار رجا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی آئین دیباچے
فکرهای فرو پیچ مرا رسد + میکشیدن و غزل سرودن و آن تار بستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادن انداز رضاجوی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسداد نو آئین رقمی از من بردند و نیایم
را بنا خویش گفتار گشودند عاماندگی نیاز دو و بناله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد و هر چند به غمخواری واپسیان تا قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را رسیدن کاهش ناسزیس رهروی باربنیاد و لیکن چون در ره پیشتاان روش مرحبا نا

که چون خیش با گوش بالیده می خود را بوی همسر گرفتی و از ون بوی هست غم آن دارم که ناچار درین رفتار به ننگ خود ستائی و عطار دگردن بایدم نهاد و هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد کردم اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت برین گماشت هم ببین خواهش بباد... و ای گرفت و هم درین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازو می سنجند مگر فرمان روایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان نهاد انشت دوران فرخنده کشور پرشگان نبودند و دانش و داور از این فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بو قلمونی زبان نبود انچنین کارهای نمایان چگونه ساخته می شد و این ستر گ بسیجها بکدام گفتار روائی مییافت **نظم** گهر از رایت شاهان عجم برچیدند بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند ٭ هرچه از دستگهٔ پارس بیغما بردند ٭ تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند ٭ اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو بدین نمودار افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها بنموده اند مرا چه بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر بسر آئین نگاری فرود آرم و انموزجی از انچه در دل ست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پرشود و فرهنگ نامهای کهن بشوئید و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده باشد و هنده که راز جز اینقدر نیست که درین آهنگ که دومین هم پرست از کلک **غالبی** مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش بالوده گویان بشگفت نیفتد و بجرام خامه که در بیان آلوده بیانان گنج رو و فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شمارهٔ مصادر غلات قاعدهٔ خویشتن بگفتن می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سخت میگذارم و انمودگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نگرویده ام که پیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود انچه مرا بر سر زبانست بتعلم می سپرم هر آینه می که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه حرف پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر ست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی درمیان حفظ آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما، افعال خود از وی بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمه ذات مصدر ست از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و بهای هوز بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایه کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال هست و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش آن انیست که هر حرفی را که بدال پیوسته هست از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون بزنند چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع بیرایه قاعده آن برافگندن دال ست و بس چون کن از کند و گوی از گوید و

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تنها آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود هست هیچ معنی دیگر
ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر
دم از معنی مصدر زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف
نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع
نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند
بدعائیه نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا آنچه
مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ
عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز
بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریست نه کلیه نکته همین امر است که چون
آخر آنرا بحرکت کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش
است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریست نه کلیه نکته همین امر است
که چون آخرین را با الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریست نه
کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن
و سخن گوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است
که از نفس مضارع آن مصدری دیگر منتج و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی
را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی
از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین
نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع آیند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسد چه ساختن فعل متعدی از مصادر بنشارعی مسموعست نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بحسب میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید. و نگو و مگوئید نکته استعمال صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر را ازین حکم
مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت
اول این رباعی بیت من عهد تو سخت سست میدانستم، بشکستن آن درست میدانستم
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های
امر که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافهٔ
بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از
آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی
بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن
الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که
گفته شد نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر
عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم
فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر
جا نخواهیم داد نکته اکنون انچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره بدستور
چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت
آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس زمزمهٔ دوم
آمدن آمد ✤ آمده ✤ آید ✤ آینده ✤ آی آوردن آورد ✤ آورده ✤ آورند ✤ آرنده
آر ✤ نهفته مباد که مضارع و بحثی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید ✤ آورد ✤ بحرکت
را ✤ آورنده ✤ آور ✤ آمودن آمود ✤ آموده ✤ آماید ✤ آماینده ✤ آمای ✤ التیام

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد کہ سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + و حذف الف نیز رواست یعنی ستادن +
افراختن افراخت + افراخته + بجای خا شین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت
افراشته + بحث مضارع در ہر صورت افراز د + افرازنده + افراز + سراسر بحث
بحذف الف نیز مسموع است آشفتن آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده
آشوب + آغشتن آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + آگندن آگند
آگنده + این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده
آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین آرزیدن آرزید + آرزیده + آرزد
آرزنده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام
آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای + آلودن آلود + آلوده
آلاید + آلاینده + آلای آسودن آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای
اندوختن اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز اندودن اندود
اندوده + انداید + اندایند + اندای آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد
آہنجتن آہنجت + آہنجته + نیز گویند الفختن بفای مضموم + الفخت + الفخته +
الفخد + بفای مفتوح + الفخنده + الفنج معلوم باد کہ از الفخد کہ مضارع ست الفنجیدن
پدید می آید انگیختن انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن ہم لازم
و ہم متعدیست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز افسردن افسرد
افسرده + افسرد + بحرکت را فاعل و ام مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز
می آید افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف
الف نیز جائز افگندن افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگننده + افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است اوفتادن اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده افتد + فاعل این نیز مسموع نیست ہمانا جنس این بوده باشد کہ اوفتادن فعل اضطراری نہ اختیاری دیگر باید دانست کہ این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکہ بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد + افشرده + افشرد + بحرکت را مضارع و نیز باضافۂ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده افشار + سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت + افروخته + افروزد + افروزنده + افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چہ اندران صورت افروختن + و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بحثی ست جداگانہ بمعنی جداگانہ بودن بود + بوده + بود + بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر داوند و فاعل و امر ازان بدر کشیدند + باشد + باشنده باش برشتن بیا دراے مکسور + برشت + برشته + این را مضارع نباشد بالیستن بالیست + بالیسته بایذ + مضارع این را فاعل و امر نباشد بافتن بافت + بافته + بافد + بافنده باف بستن بسته + بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود بالیدن بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال بوسیدن بوسید + بوسیده بوسد + بوسنده + بوس و آن بر وو معنی ہست و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن باخت + باخته + بازد + بازنده + باز بردن برد + برده + برد + بحرکت ضمۂ را و + برنده + بمبر + بریدن برید + بریده + برد + بیاے مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید راے نیز آید بیختن بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز + و این معنی گذراندن چیزہای خشک ست از پارچہ مثل آرد وغیره پالودن پالود + پالوده + پالاید پالاینده + پالاے + و این بمعنی گذراندن سائلات ست از پارچہ مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید ÷ پاشیده ÷ پاشنده ÷ پاش ÷ پرداختن پرداخت ÷ پرداخته
پردازد ÷ پردازنده ÷ پرداز پوئیدن پوئید ÷ پوئیده ÷ پوید ÷ پوینده ÷ پوی
پیراستن پیراست ÷ پیراسته ÷ پیراید ÷ پیراینده ÷ پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده ÷ پژوهد ÷ پژوهنده ÷ پژوه پریدن پرید ÷ پریده ÷ پرد ÷ پرنده ÷ پر
پیمودن پیمود ÷ پیموده ÷ پیماید ÷ پیماینده ÷ پیمای پیوستن پیوست ÷ پیوسته
پیوندد ÷ و فاعل این از اینجا که تلفظ این تنافری دارد مسموع نیست ÷ پیوند ÷ امر پذیرفتن
پذیرفت ÷ پذیرفته ÷ پذیرد ÷ پذیرنده ÷ پذیر ÷ نوشتن به ذال بدانست نامه نگار
خطاست پختن پخت ÷ پخته ÷ پزد ÷ پزند ÷ پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی
پوشید ÷ پوشیده ÷ پوشد ÷ پوشنده ÷ پوش تپیدن تپید ÷ تپیده ÷ تپد ÷ تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید
ترازیده ÷ ترازنده ÷ تراز ÷ املای این بطای حطی جایز نیست تاختن تاخت ÷
تاخته ÷ تازد ÷ تازنده ÷ تاز تافتن تافت ÷ تافته ÷ تابد ÷ تابنده ÷ تاب ÷
تابیدن ÷ مصدر مضارعی توختن توخت ÷ توخته ÷ توزد ÷ توزنده ÷ توز ÷
جنبیدن جنبید ÷ جنبیده ÷ جنبد ÷ جنبنده ÷ جنب جَستن بجیم مفتوح ÷ جست
جسته ÷ جهد ÷ جهنده ÷ جه جُستن بجیم مضموم ÷ جُست ÷ جسته ÷ جوید ÷ جوینده
جوی چسپیدن بجیم مفتوح فارسی ÷ چسپید ÷ چسپیده ÷ چسپد ÷ چسپنده ÷
چسپ چیدن چید ÷ چیده ÷ چیند ÷ چیننده ÷ چین چمیدن چمید ÷ چمیده ÷ چمد ÷
چمنده ÷ چم خفتن خفت ÷ خفته ÷ خسپد ÷ خسپنده ÷ خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و اینکه خوابیدن نیز بهمین معنی وارد است اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی
بمعنی نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبل از اهل سخن
سعدی شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از ینجا کمان کرده میشود که گرفتار گفتن خفته خواهد بود که شیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده سخن اینست که این از ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود ٭ خوردن بواو معدوله ٭ خورد ٭ خورده ٭ خورد ٭ بحرکت را خورنده ٭ خور ٭ و امر این باضافه الف نیز آید خاریدن بی واو ٭ خارید ٭ خاریده ٭ خارد ٭ خارنده ٭ خار خواندن خواند ٭ خوانده ٭ خواند ٭ بحرکت نون خواننده ٭ خوان خواستن بواو معدوله خواست ٭ خواسته ٭ خواهد ٭ خواهنده ٭ خواه خاستن بی واو ٭ خاست ٭ خاسته خیزد ٭ خیزنده ٭ خیز خستن خست ٭ خسته ٭ این را مضارع نبود خزیدن خزید ٭ خزیده خزد ٭ خزنده ٭ خز دانستن دانست ٭ دانسته ٭ داند ٭ داننده ٭ دان دیدن دید ٭ دیده ٭ بیند ٭ بیننده ٭ بین دمیدن دمید ٭ دمیده ٭ دمد ٭ دمنده ٭ دم دوختن دوخت ٭ دوخته ٭ دوزد ٭ دوزنده ٭ دوز داشتن داشت ٭ داشته دارد ٭ دارنده ٭ دار دویدن دوید ٭ دویده ٭ دود ٭ دونده ٭ دو درودن بفتح دال و ضم را ٭ درود ٭ دروده ٭ درود ٭ بکسر دال و فتح را و واو ٭ درونده ٭ درو دوشیدن دوشید ٭ دوشیده ٭ دوشد ٭ دوشنده ٭ دوش دادن داد داده ٭ دهد ٭ دهنده ٭ ده رشتن بکسر را ٭ رشت ٭ رشته ٭ ریسد ٭ ریسنده ریس رفتن بضم را ٭ رفت ٭ رفته ٭ روبد ٭ روبنده ٭ روب رفتن بفتح را ٭ رفت ٭ رفته ٭ رود ٭ رونده ٭ رو رخشیدن رخشید ٭ رخشیده ٭ رخشد ٭ رخشنده رخش ٭ و این بحث باضافه دال نیز بدین معنی آمده ٭ درخشیدن ریختن هم لازمی و هم متعدی ٭ ریخت ٭ ریخته ٭ ریزد ٭ ریزنده ٭ ریز رستن بفتح را ٭ رست ٭ رسته رهد ٭ رهنده ٭ ره ٭ در بحث مضارع را مکسور میگردد رستن بضم را ٭ رست رسته ٭ روید ٭ روینده ٭ روی ٭ روئیدن متعدی مشارعی راندن راند ٭ رانده راند ٭ بحرکت نون ٭ راننده ٭ ران رمیدن رمید ٭ رمیده ٭ رمد ٭ رمنده ٭

رم رسیدن رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رساندن متعدی و رسانید
نیز زدن زد ٭ زده ٭ زند ٭ زننده ٭ زن زدودن زدود ٭ زدوده ٭ زداید
زداینده ٭ زدای زیستن زیست ٭ زیسته ٭ زیه ٭ زینده ٭ زی سفتن سفت
سفته ٭ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین ٭ سخت ٭ سخته ٭ سنجد ٭ سنجنده
سنج ٭ مصدر مضارعی سنجیدن سرشتن سرشت ٭ سرشته ٭ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده ٭ سرای ساختن لازمی
و متعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز سودن سود ٭ سوده ٭ ساید ٭ ساینده
سای سپردن سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار ٭ بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان سگالیدن
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال سپوختن سپوخت ٭ سپوخته
سپوزد ٭ سپوزنده ٭ سپوز شگفتن شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفد امر ندارد ٭
شگافتن شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف شکستن لازمی
و متعدی ٭ شکست ٭ شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن شمردن شمرد ٭ شمرده
شمارد ٭ شمارنده ٭ شمار ٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ٭
شتافته ٭ شتابد ٭ شتابنده ٭ شتاب شناختن شناخت ٭ شناخته
شناسد ٭ شناسنده ٭ شناس شنفتن شنفت ٭ شنفته ٭ این را مضارع
نباشد شنیدن شنید ٭ شنیده ٭ این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم
گردد شنودن شنود ٭ شنوده ٭ مضارع هردو یکی ست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو ٭ شنونده ٭ شنو غنودن غنود ٭ غنوده غنود ٭ غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده ٭ غلتد ٭ غلتنده ٭ غلت آشکارا باد که نوشتن این الفاظ بطای حطی غلط ست بلکه

چون این رابطای حلی نویسند خود بصورت غلطیدن بیشو و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست واین رامضارع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسینده + وامر نیز فرسیس + خواهد بود لیکن الاول افصح
کاشتن کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف
نیز آید کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم + کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید + کشیده
کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب کافتن
کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد + کاهنده
کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد +
گزنده + گز گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزینده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده گمار گذشتن گذشت + گذشته + گذرد +
گذرنده + گذر گذاشتن گذاشت + گذاشته + گذارد + گذارنده + گذار + باتفاق
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث برای هوز رواست و بذال ثخذ خطاست گسستن
گسست + گسسته گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست + گسلد
گسلنده + گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده
گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده
لرزد + لرزنده + لرز لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس
لائیدن لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد

میرنده + میر موئیدن موئید + موئیده + موید + موینده + موی ماستن ماست
ماسته + ماند + ماسنده + ماس مکیدن مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + واین را
مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار +
نهادن نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته +
نشیند + نشیننده + نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو
نوشت + نوشته + نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن
بکسر واو + نوشت + نوشته + نوید + نویسنده + نویس + در ترکیب مصدری بجای
واو با نیز آید یعنی نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز +
وزیدن وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت
هشته + هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع
مختصر بپایان رسید + بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تہجی
مسلوک نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمه سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
باریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر
دماغ روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید +
مشوره با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط
والا دل انمع با جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف
کردن + سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + دست یاپی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی
سیم گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + پوست

و دہن آب کشیدن ÷ یعنی شستن دست و دہن ÷ رو ساختن ÷ یعنی شرمندہ شدن ÷
بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن ÷ بمعنی ظاہر شدن امری پوشیده ÷ کار
از بن دندان کردن ÷ یعنی بذوق تمام کردن ÷ پی کور کردن ÷ بکنایت تازی مرادف
پی گم کردن ÷ بر کردن چراغ ÷ بمعنی افروختن چراغ ÷ سر چراغ افگندن بمعنے
گل گرفتن چراغ ÷ چشم روشنی ÷ بمعنی تہنیت ÷ بالاخوانی ÷ خود را فزونتر از اندازه
ستودن ÷ چهره شدن و طرف شدن ÷ بمعنی مقابل شدن ÷ شیشه در جگر شکستن
و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراہن افشاندن و خار به پیرہن ریختن و نعل در آتش نہادن
بمعنی بیقرار کردن ÷ گل کردن ÷ بمعنی ظاہر شدن ÷ چشم به چیزی سیاه کردن ÷ بمعنے
طمع در آن چیز ÷ دامن بدندان گرفتن ÷ بمعنی تجبر کردن و آماده گریز شدن ÷ خس بدندان
گرفتن ÷ بمعنی زینہار خواستن ÷ پای خاکی کردن ÷ بمعنی بسفر رفتن ÷ بچراغ رسیدن بمعنے
توانگر شدن ÷ کفن پاره کردن ÷ یعنی از مرض مہلک و حادثه سخت نجات یافتن ÷ پشت
چشم نازک کردن یعنی ÷ آزرده شدن از راه ناز ÷ بلب زلف سخن گفتن ÷ یعنی بناز و تکبر
حرف زدن ÷ گردن نہادن ÷ و سر نہادن ÷ بمعنی اطاعت کردن ÷ گردن پیچیدن و سر
در پیچیدن ÷ بمعنی نافرمانی ÷ شگوفه کردن یعنی قی کردن ÷ تن زدن ÷ بمعنی خموشیدن
تن در دادن بمعنی رضامند شدن ÷ گوش دادن ÷ بمعنی نگاه داشتن ÷ پای از پیش رفتن
بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص ÷ از کار افتادن ÷ بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب
دست بہم دادن ÷ بمعنی میسر آمدن ÷ به پوستین افتادن ÷ بمعنی غیبت کردن ÷ دست بہم
زدن ÷ بمعنی فراہم آمدن گروہی از انسان خواه از حیوان ÷ دامن زیر سنگ آمدن و
دامن زیر کوه آمدن ÷ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ÷ آستان با سر واپوشیدن
کنایه از انکار وجود بدیہی ÷ بر شکستن محفل ÷ عبارت از پراگنده شدن آن مجمع ÷ بر خود
بالیدن ÷ کنایه از ناز کردن و فخر کردن ÷ در آب و آتش بودن ÷ اشاره بافراط رحمت

ریخ در جوی فرو رفتن و بجوی فرو رفتن ٭ بمعنی متفکر و متحیر بودن ٭ دست زیر زنخ داشتن ٭ چوب
ستون زنخ گشتن ٭ اشاره بحالت تحیر و سکوت ست ٭ نان بر روغن افتادن ٭ عبارت
از فراہم آمدن اسباب مراد ٭ انگشت بحرف نہادن ٭ بمعنی اعتراض کردن بر کلام ٭ آب
بر دست کسی ریختن کنایہ از خدمت آن شخص کردن ٭ شب درمیان دادن ٭ عبارت
از وعدہ کردن خواہی وعدہ یکروز خواہی زیادہ ٭ کاسہ گردانیدن ٭ کنایہ از دریوزہ گری
و گدا را کاسہ گردان نامند ٭ جامہ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثہ و دادخواہی
مشعل بکف گرفتن ٭ نیز بدین معنی آید ٭ جامہ سرخ بر سر چوب کردن ٭ نیز ازین عالم ست
کچہ گل کردن ٭ عبارت از ظاہر شدن راز ٭ قطرہ زدن ٭ اشارتست بشتاب
رفتن ٭ کلاغ گرفتن ٭ عبارت از تمسخر و استہزا ٭ کلاہ انداختن و کلہ گوشہ بر آسمان
سودن ٭ عبارت از شاد شدن و شوق کردن ٭ آستان برخاستن ٭ عبارت از
ویران شدن خانہ ٭ آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایہ از تواتر نزول
بلا نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن
سلب دست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است بر کلک شدن تقیہا و قیہا و قسم کاف
بمعنی تمام شدن آید خط بر بینی کشیدن عبارت است از انکہ اقرار العجز خود کنند خط کشیدن
و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد قفل دار و دن زدن عبارت
از آنکہ وضعی پیش گیرند کہ مقصود بر مردم پوشیدہ ماند در پس زانو نشستن مراقبہ را گویند
و تلمذ و استفادہ را نیز در خط شدن عبارت از شرمندہ شدن و درہم گشتن دست یافتن
بمعنی غالب آمدن زمزمۂ چارم در لغات یعنی اسماء مفردہ فارسی وخشور بواو
مفتوح بہ خای زدہ و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج
بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبہ چہ مند افادہ معنی صاحب
میکند امیغی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نشرم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سرمای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم به راز ده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اسلوب و عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره و سرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن عنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دست پنا نامند آژند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انجوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است هستو یعنی اقرار کننده و خستو بخا نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده و کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است اشکر
بر وزن بالشر یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اشکر کرد بست بفتح با صیغه نام جای
و اسم جائی است در اصطبل خسروان ایران بنهند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از
انتقام ایمن باشد تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی
که بر سر باز و شاهین نهند پاشیر یعنی دلیل و رهنما زیر تیغ بطانه دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا
بهندی پڑیا گویند چکاب بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفا
سر را نیز گویند چاپ بجیم فارسی هندی آن چھاپ است و آنرا بفارسی چلاچل نیز گویند
جلب بجیم تازی زن فاجره را گویند اجل بجیم مضموم عربی جشاء بهندی ڈکار و اسم
دیگر آروغ ره آورد و ارمغان و نواهان و نورهان یعنی سوغات ارتنگ
یعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش از رنگ مشکی بروی افتد و بهندی جھری
گویند آونگ یعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف
مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مروه یعنی ریسمانی است که آنرا بسقف
یا شاخ درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آشغ

عربی نونزل و بهندی ست آبستن و آبستنی باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و نفی است غیر منصرف
یا خوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ بمعنی افسوس اگدیش بالف و دال مکسور
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسب که آنرا مخنث گویند جاچنه بمعنی استخوان زیر زنخ یالا امریست
از پالودن و اسپ کوتل را گویند یالهنگ مخفف پالاهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانیست که آنرا بهندی باگدور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن دربی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح وفای مفتوح بمعنی جزای
کردار بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند یاداش بمعنی جزای عمل نیک آید باد فراو یاد فر
اسم چرمی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن بهرکی است بند باز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بیاره بیای مفتوحه آن رویدگی را گویند که
سا قش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور یا هنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید گریوه
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
پیروار خانه تابستانی هوادار پیست بیای مکسور عربی سویق و هندی آن ستوه و آن ارد بریست
بریان یا پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاج و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دائی
جنائی پاساد بمعنی حفظ موضع پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه هندی آن پوسی جا درس
هندی آن باجرا زرت بضم زا هندی جوار شاخل بخای مضموم بهندی ارهر تا لبسار بهندی
جهروکه بیر بوزن نفیر و تبیره بوزن بنیره بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسیکه از بادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد چنش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده بباو دال مفتوحه بمعنی صف آید تالو بنون مضموم مزمزه
الیست از بهر خواباندن اطفال و هندی آن لوری وژ بدال مکسوره قلعه را گویند داس هندی آن
درانتی کلند بکاف ولام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی یکپا منج زغنک
مولی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی سا مالچه پوستینی است مرزنان را که هندی آن
انگیا است شار بمعنی عمارت واین مرکب است شارستان و شارسان مخفف است
پزشک است بباو زای فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی
است آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند و هم وفازه را نیز گویند
که هندی آن جمائی است ارگ بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن
که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند انارد و بمعنی سرنگون و دردا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول بنا بمعنی جد و پدر و بناگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پیروز بیخ اسم جدوار باخه اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرغی است که آنرا زجیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترسا بتای مضموم اسم پیر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک
ببای معروف نام بازیچه الیست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پیشیر بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف کمرا و بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی
وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچا و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا ستد هندی لوکرا پاشیر اسم خزانست کلاش عربی عنکبوت را هم دیگر آن

کاردن وجانه آنرا سیخ گویند پالکانه تابدان تاره بزای مضموم و واو معروف هندی آن چهری
قوه بقاف مضموم و واو بهاء زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ورق نامند
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس یعنی ابرام در طلب چیزی و ملیس
اما آنست هلکر بهای مفتوحه جولاهه آنرا پاتی باف نیز گویند چاتو لسیانیت که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی رخص لال یعنی گنگ که بهندی گونگا گویند ناگرفت یعنی
ناگاه کپچه بکاف فارسی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان راد یعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مرد ریگ بجیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مرده ریگ بحذف کاف
فارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اینت و آنت دو کلمه فارسی است بمعنی
خهی و زهی بازنامه یعنی رونق و شیره یعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص
نیز مستعمل گردد تسیری بضم سین و بای فارسی یعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ رونق و هم بمعنی
انجام گرایش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین تسیری بای فرجامی فرو هیده
بدست آید که خشنودی ایزد امیدواری و از بید خودی رستگاری دهد فرد میزند دم زفتا
غالب و تسکینش نیست ✤ بو که توفیق زگفتار بکردار برد ✤ آهنگ سوم مشتمل بر اشعار
مثنوی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز
هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان
داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان شنیده ام که منصب
من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه
معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد و سلکه سخن بپیوند سخن گذارد و گوارنده این استعار مرا ل نمونه
را با نثر غزل فریب بیدلم و بفراهم آوردن شعار تازه که خامه فرسوده نیست بر دبیران روزگار قشی فرخیم اشد بسر سواد موبر

در بیان گزارش رشک رسیدن
نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من گر نوید از تو کس یابد — نامهٔ وا شده مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور
این صفت با خویش فرد

گسستی با دیگران گردیدهٔ — بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ
جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوردد از زبان ما — تا محبت رشکم برد

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

سعی بر زه رسی جانی ما گم گشتیم — چو باد صبح پدید آمد از اهال ما

برانگیختن خاطر دوست تماشای جهان
و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل آورید از نرگس — نسیم خال سیاه در زیر سنبل

شرح شدت بی برگ و نوائی
بروش خاص فرد

در عالم بی برگی از خیل نشمانم — سیلم ز جهت شوقی بر تو چیدنست

پرده کشائی راز افلاس باندازِ عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است — انچنان تنگ دست سر کشیده

درمقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من سر از بالش سر گرد سپهر — هر دم انجام هم آغاز دهم

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ
دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست — بسوی قیس کشش لیلی ز سارِ بانی

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوش تا بروی که چون آید ازم — گاه بسر کشتن گاهم بر روی سینه گیرد

بیان پشیمانی از عمریکه در فسق و فجور رفت
و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه گنهیم نالهٔ العفو بی نسیم — از عمل بچه دوشیم فرزانه کرده ام

از زور تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند لشنوی تو بحسب حال اثر — افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا
بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

سر را بکام بروی نیاید که تند خوی اثر — نقش سینه بیاز در هر بامداد نقش ما

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی
خود را شفیع جرات ساختن فرد

مردانه خشم گر دست بدامان تو رسد غالب — کیش مستانه طریق ادب وادی ما

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری
شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم به هیچ وا نشست — هنوز در رگ ازین اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم
ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس پر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت

فرد

پر از سپاس زبانی تو دوری دارم | که گله از رقم پرسش نهانی نیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

بشنو این سخن که بود هم التفاتی دوست | اینقدر بر خود بخشیدنهای بیش بیم

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب کشاکش دارد | بود با دامن پاکش چه قدر گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من | همچنان در شماره فرسخ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل بباطل سپاس کرده و بذر غم کاشته | زراعتگاه دهقان میشود به توده ریگ

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

کردم شرح ستمهای عزیزان بقیاس | رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید مشتاقی در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

ما منت بیوراز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست باوجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

رقیبش بره داد از راه دو وفا نیک گردم | غبار راه او در مژگان گردیده را ماند

ابراز اینمعنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن بجان تمنای شهادت داد او | هم ز انتظار تیغ آنکه روانم بدر نبرد

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد شعر

ز جوش شکوه بسیار آمده دمی ترسم | مبادا مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو حسی که سر رشته گشائی کند | صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعا بعد از تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بحیای گفتم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت با قرار حصول منحصر بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش فرد و نیشتر نیم | دل موج خون بعهد خدا داد و فیض نیز

درمقام شرح درد و غم رباعی

جانیست مرا ز غم شراره بسی | در سینه نشانه خار خار دردی

خاکستری از انده دو سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شارستانی است پر لرزه و جدول کاغذها از هم پاشیده
بشورانگیزی تابش ذره‌های آفتابی از در و دیوار شکستن باز نامه بوستان سرا نگوییم دود چراغ است یا لاله
و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگوییم تجلی و طور است یا جنت و حور اما نثر را
قلمرو است و آرامش را سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود سیا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الهام فشا
اندیشه جلوه‌بار نیرنگ و لب افسون‌خوان دود کباب است باند از پیچ و تابی که از شعله در دل افتاد
است بر هوا نقش بسته خیل غزالی است بسامان جنبشی که در کشتنگاه روی داده است از دام بلند جسته
جاگیست در پرده نمایش خویش مشاطه تحقیق را ستایش نگار نهانی ست در سایه پرورنده‌ی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز + دل بغم جان بر تن گرامی
ساز + شرری کز تو در دل سنگ است + بر رخ لعل جلوه رنگ است + ای بساط زمین‌نشینان
+ دی شام یگانه‌بینان را + از رگ نوبهار نافه‌کشای + ز دم باد صبح غالیه‌سای + ای نگ
بر روی شاهد ذات + عنبرین طره از نقاب صفات + بفروغت مبین نمایش جای +
از بساط سیاه کیوان خرامی + ای فلک‌ها حباب قلزم تو + ای زمین لای باده خم تو + از رحیق
رحمت پیر مغان + لای پالای می سهیل‌فشان + بودنی بخش خوب و زشت تویی + رو
کعبه و کنشت تویی + ای گزین نقش‌ها کشیده تو + هر که و هر چه آفریده تو + دیده را جوی خون
گشاده تست + ناله را بال برق داده تست + ای مرا فر خسروی داده + پارسی را آیین
نوی داده + هم به تسلیم عجز تن زده‌ام + گر تو در مدح خویشتن زده‌ام + ناتوانی قوی آت
خود نمائی خدا شناس سپاس است + سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا تنها نخانه ضمیر مر
را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز و یم را ترازوی مرجان سنجی و خارام را هنگا
گرم باشی ارزانی داشت هست رایگان دهنده و منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی جانم شناخت بنازش والائی همین روشها

درباز پس زبانی گزین اما با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دمنکام آفرینده بکوری چشم دشمن
برگزیننده، فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور نازش داغ ز بخشی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم فرزانه ام و در خوننابه فشانی باز بانم هم داستان کرد زهی یگانه داوری دانا رحمت حوصله افزای
راگنجائی اندوه غمخواری سخن بخشید و دانست که رنجور جز به شکیب هر آینه دلم را درین جانگزائی برسر
مرهم آور و خمی همزبان غذای توانا به نوایش سینه از بی تابی نفسم آور نگار به ستایش صفحهٔ ارشادی
رقمم بهار اندای سنادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از ار هشت گلشن مژده گشای
خرد آشوب نغمه‌ای که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهادهٔ
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز اوایش از حوران طوبی نشین در رود آید به نی کلکم
باز دادهٔ او فروشیح کف هم میچکد از مغز سفالم ❊ سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست ❊ تا ره بود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی و دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آیین مهر
و طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من و لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت با جمشیدگان
سگالند که بیجانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحهٔ یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را نغمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نوردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فروغ تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن
برافروخت ❊ آنکه سیه خیمهٔ لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون
را از هجوم کرمک شب تاب پر از چراغان بخشید ریشهٔ نخل آرزو آب از مغز سر تار دون میخورد
و مایه داری بینوایان در باب و خامه و در ایثار لعل و گهر عرض گنجینهٔ توانگران میبرد فراوانی و تنگی
سعی نگاران نگار باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و داغ از نیوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهباز فرو هل
شده از دست و در اعداد مگس سیاهی ست ❊ ما تا که نگاه غلط انداز ندارد ❊ بهر و آرزو دیای را سایه

خاربن نشیمن پروازست و در سینه کشاده راز اخگر تافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
میدود و بار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و دوکی
تار و جز سندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کشت خونست که اگر
بشرائین ودیدگرها گرمی از فشرده ریختیم ما اگر زنگ گردید دیا دمی بروی شکستیم خود آرایان را اطلس
و سنجاب ارمغانی و فرجام جز آزردن اندام نیست و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از
نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده و درخورست
و بینا اکنت و خیره تماشش کتابهای مهتابی وا رسیدن نه اندازه هر ادا شناس اگر ذره
از برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خود آرای را چه رشک ور اگر دیوانه از جگر تفتگی
ماهتاب آشناسی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر و اغم از کوته نظران تنگ چشم
که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق در شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
دهانهای گویا بسخنهای نغز و شیوا را انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده راز
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد و هر جلوه بر تابد و هر ذره بیتابی و جگر
روانی و قطره هستلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید + همانا بدانست این گروه
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و ازان قلزم قلزم را دق نمی بر جای نمانده پندارند
کاش با نخجی که من در فروردین بزده بحلقه اوباش قدح میگیرم فراسند تا وارسند که می ارزانست
و ساقی بیدریغ بخشش پیمانه ها جرعه ریزست و لبها العطش گوی لله در من قال **فرد**
هنوز آن ابر رحمت درفشانست + می و میخانه با مهر و نشانست + آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پر زورست و شب اندیشه را فروغ دمیدن سپیده سحری براتست فراوانی نورست
هر آینه زنگان بمرخوش غنوده اند و من چراغم بپیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سخن سنج شوکت عرفی که بود شیرازی + مشو اسیر زلالی که بود خوانساری + بسومنات خیالم

رای تابینی + روان فروزبر و دوشنامی زناری + قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را ہنجار
بسیج بوده است روزگار گزیده ما ہیم بو خیز گردابی پیموده است که ازبسکه روان آمد شناوری
حرفهای بگوہر آراستن خلیده پنداری خط شعاعی مہر است بمغز شبستان فرو دویده ورق
میکده سخن را کارگاه دو پیمائی است بدوران لیسندیده جویم از باده نابی شاداب رشحه
ان است که ازبسکه نم آن قدحی زلال کیفیت نشه خضری بطینتش در آورده گوئی چمن پیرا
مالیست دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین افروخته باز لیسین نفسِ جوشم
ویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته بخشش دستور دهم
بہم که سر آمدن من در شیوه بہمنفسان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش بتره
بیش خویش آراستن لشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
ستیم در منعم پرستی است نه در خود فروشی از فرمه نعت و منقبت در یک پرده بیک آہنگ
زن دلداده نوای سنبر در سنبر تولا بودن است تعصب بسکیش قدمم در جاده پیمائی ست نه ور
دی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش + از فسون کسی ہراس کنم + نتوانم که از نصیحت
مد + عالمی را خدا شناس کنم + نه که اخبار باستانی را + دیوا فسانها قیاس کنم +
ز آثار ہر چه مشہور ست + اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بہر حلہ ہای بہشت + ترک آرایش
کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از ژنده پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه محتسبم
م نه می بکاس کنم + نه بواجب ز سعی وا مانم + نه بہر مدعا مکاس کنم + بر ره ار اگر بدار نهم
الفت قوی اساس کنم + لیک ناید ز من که در گفتار + مدحت لاله سور داس کنم +
از ملح خود توانم خواند + گر نه لب را ز لات پاس کنم + خوش نوایم مرا رسد که ز رشک + از
م بو نواس کنم + میتوان پنجه از نظامی برد + پاره جمع گر حواس کنم + توسن طبع من
ارزد + که ز بال پری نطاس کنم + مزرع خویش را بگاه درد + ناخن حور ہم داس
ہچو سرو از غم فراں سر + گلبنی را که من سپاس کنم + کوثر از موج واکند آغوش - اگر امداد از رحمت

چه ازین نثر تر او لشناس ٭ خویشتن را هلاک پاس کنم ٭ به درستی گفته های حزین ٭ صفحه را طره وار
کنم ٭ لائق مدح و در زمانه چو نیست ٭ خویشتن را همی سپاس کنم ٭ کس زبان مرا نمی فهمد ٭
بعزیزان چه التماس کنم ٭ سر اگر بهوای تلافی عطیه نشود و تا سرمایهٔ ابر سایه و ابر در او آسپاس
سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی اینست
و فراخی دستگاه ابر همه از گنجینهٔ دریای ایشا در وان سهیل و زهره فشان معنی باز یافته و مراد
کوهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نسیم نیز رفته یکرد به دانشش و داد گرامی و بزرگ تر
هنجار روزنی و جستجو و گردش پرکار امیغی نگاپو سراپای چون بوی گل از بساطت منای سخن را
به پای وهم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزارش
حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا اوای سره روشنی و انداز و تیره خاموشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکار اسگال جا در اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام و در روئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد و نیز بیان موجی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم می نیز شنیده نسبت
و نه نگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی نشانی که در نهاد دل وارد
بیدلی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین ملهم
نثر و شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا ابتدا تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم داوند ٭ انصاف
لای طاعت است در هوائی که بال بالا خوانی زده ام و دورا جائیکه خود را لشکری ستوده نیمه
ان شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگر شائی یعنی با دخوانی بیداد بین که هر جا بشانه
ی از زلف مرغوله سویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به بیچاک آن شکن بندمی و خوار
هر گاه از خود غافل و از خدا فارغی برادر سنگ سروری کج نشیند هوس مرا بر انگیزد تا
نیش بنده وار راست آستی شادم از آزادی که با سخن بهنجار عشق بازان گذاره تم و
لم از آزمندی که ورقی چند بکرد وار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر بسی

سخنی بجامه و جنگ سرآمد یاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برنخاست و آشوب هوس نا
فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رستخیز این آذر گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز هست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد
پیمودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روان را شکیبائی بوی نیست و
کرشمه را انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و درشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و معاشی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی نکوهش
و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بارنامه بزم و هنگامه رزم
تا حصل را امن و ایمان من که بوالا دید یگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را وجوه و پیلاسر
در پرنیان را تار و پود دانسته اند این چراغان دل پروانه و آن به بهاران زیر بال بلبل مانده اشیار
مور علیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در لیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
ال هیدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه وید جلوه انگیزد گردش فانوس خیال
مغزانی که با وا آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که به هستی اشیا هستو
ه اند از سرا و جز سرا و چه دانستگافته چنانکه پرده سنج این سود و ساز خداوند گلشن راز فرماید
کسی را کاندر دل شکی نیست ۞ یقین داند که هستی جز یکی نیست ۞ هله هان اسد الله
مه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره دیدانش تباه جامه گزاشتن دل در بر و گردن کشان
و دامن بدندان گرفتن خود در پیکار زور آوران هوس نه کم اند و هی و اندک تشویشیست که

سجلهٔ ماتم نشستهٔ این نسبت نشاطکاری دیگر و رخود آنجد و چشم بر پشت پا دوخته این غفلت سر بر داشتن
از زانوی سجده وین کرا اشارت بکارنامهٔ سینواست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشتهٔ من
تن پروریست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی نفرمان ستیهندگی پایهٔ گل و گروهی
با سیه یادش سر بهوا بوده اند مژده حسرتیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیخته بی حزانی است که سراب را محیطی و هیچ را بهی برگرفته بی شراره و خاشاک
باهم درگرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از
رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از منعی بصورت آییم و بمذاق آشکارا پرستان
پورش گزار به با دافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جاسه آزاری دلیری کرده
خونها در دل. عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پیشه در افگنم تا آموزگار
فطرت را گوش تابی داده باشم نخستی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن هشتی نی پاره بدمه دم برافروختن و خود را مهر بر آورگده پارس دانستن بوریا بافتن
و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا از دل آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر گفتار روای فرو رفته نشیب
لاخ پنداری مسلمان زاده کافر ماجرا و هی شایسته نعت دبوریای زبان جهان جهان شور
و غوغا وامی بدل یک اهرمنستان رنگ و ریو دلست از تاب تار و اندیشه ها خون ربا
یکسینه نیرنگ گفتارها از قفا بیرون با و فریم و هی که هنگام را گنجائی خرد افسون بیدن نیست و به
پوستین یاران آنختی که هنگامه روائی سر جنبیدن ندارد و آخر نه از تست در برومی هوس فراز
کردن دیده بدانست خویش باز کردن راه و دانش و داد سپردن در روزگار پیراستن
خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی نشین و از
سر انجمن آرائی برخیز فرد زالا دم زن و تسلیم لا شو * بگو الله و برق ماسوی اشو *
اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهاست

خنیاگر زهره آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام و الابرام در صدره انجمن
گرامی‌تر مهر ابر گوهربار و بخشم آتش بی رهنماد تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه
بورع میشنگی از جنید و شبلی حرقه‌تاب و بمجلسی رو کش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم
بهرجا مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفاپیوند دست‌گشای دستمزنبد
مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی + محبت را زمین و آسمانی + به ارایان بدارائی نشانه +
به دانایان بدانائی فسانه + به نیرو سرکشان را پنجه برتاب + به دانشش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش + تماشا بلبل باغ خیالش + نگاهش سالک در دل
دویدن + دلش مجذوب با دل کشیدن + دل و جان تما جلوه گاهش + هجوم
آرزوها گرد راهش + خطش عنوان نگار خوبروئی + لبش فرهنگ دان بذله گوئی + بهبت
دهر گلشن سازاری + بخلوت سینه روزن کن پریی + نهادش راز والای نشانها +
زبانش رازدانائی بیانها + خیابان نکوئی را نهالی + بیابان شگرفی را غزالی + بدریائی
محبت بی بها دری + **امین الدین احمد خان** بهادر + آنکه یارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که باچونمی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت
برنائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر شایستگی رفتار
مسلم نداشتمی جان راگرامی نپنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به جنبه و وزی این کهن ورق
گماشته است رنگها از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن برتابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بجز و بازبسته را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از بیگانگی کالا خواری میکشم بلکه
چون متاعم باب این قلمرو نیست انگرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعداد مرا پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایهٔ برازش کمالی نیست نه ترانهٔ فر
و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمهٔ نسب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنایعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدایع کباب گرمی آتشی بیدود نایسیم

وخراب تلخی بادہ پر زور معنی آتشکدہ ما وسیان عجم را سمندرم سوزمن ہم از من پرس وگلزار نخلبندان
رس را بلبلم شور من ہم از من جوی سبزہ دمانیدۂ ابر است وگل نشاندۂ باد چیدن و دستہ بستن
سینہ صنعت ست و یاران پیشہ در اندازی بیکار نشایدزیست نفس شرارۂ کاشتن است
و نبان ورزمانہ در درون و در گرفتن وہم از خود مایہ گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین ہنگامہ
ایم لختی از ذوق میتوان سرد فرد در تہ ہر حرف غالب چیدہ ام میخانۂ نازدیوانم کہ سرست سخن خواہد بود

دیباچۂ گل رعنا

خداوند ا ناامیدی از رحمت در گناہم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
سیاہ محرومی از تو سرد میگردد بنامی پاسم را آتش ناردہ فرو مہل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بیجا صلیلم مسوز و عزم تماشای بہار رجا و ید خرم جمال گذشتہ
تجلیات جلالی چہرہ سپر عتابم مفرد تمکین من از چرخ سبک سیر باد رفتہ وتشویش بازی گاہ نیم
راہ دولم از ستم ظریفی روزگار آشفتہ نقل انجمن انجم مپسند از تصور ہرچہ رفت خون در جگرم
مناسب عمرم را الفہای تار روزگار گذشتہ را در حساب منہ در روی شاہد سعادت نمی نگرم از آئینہ
است بستۂ زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوہ مشتری دہد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی
بریزد ہرچہ از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشہ شرر از پردہ دل می بیزد بر آبلہ جگر بخشای
ی از تو نور را سپید انبانگانہ دماغ بر سراپای دل تافتہ دشت خاک تیرہ سرانجام از تو خرد
بشن و روان گویا یافتہ چہ شگرف نوازش ست خاکیان برشتہ جگر را زیر سایۂ لوای
عہدی جاودان و چہ سترگ بخشایش ست بسلسلہ جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بکاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گہرفشان گرامی و خشور تازی
رسنا برافراختہ و شہربانو دخت یزدجرد عجمی را ہمخوابہ خامس آل عبا
چون جوہر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشتہ در روی ہموطنانم از بیدستگاہی خجل
سان وارتفاعی مہر سوگل دانش رشحہ طراز نحاقی نگرسان تو قسح نہادم افشان آفرنندۂ

آفرین را بکام در زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودۀ جهان آفرین را ستایشگر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه جبودیتی زیبد گوهرهای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال **محمدی** را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود دلها
اگرش اختلاط بنده آزادی حیران و در راه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن **اسد الله خان**
المتخلص به **غالب** پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میرویاند و نارسانائی دست از اثر خوناب دل سرشته را بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو
دانند که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بجانم و دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوۀ گل از رخنۀ دیوار چمن می بینند و خرامندگان
فضای این بهارستان گل از سایۀ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادۀ مرد آزمائی این
انجمن ست از شیشه ریزه بزم پاشانی میکشانش خارها در پیرهن ست **فرد** هرزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار ٭ ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت ٭ منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را خبر ستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش
نوایم نه هرزه خروش ٭ نه تحسین خریدارم نه شعر فروش ٭ دماغم آتشکدۀ راز است و دلم چشمۀ
گداز ٭ برگوشۀ سماط الفاظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالۀ آنانم چه اگر دیگران را از خزینۀ جود مبدء افیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و کنار اندیشه می نهند **بیت** نگویم تازه دارم شیوۀ جادو بیانان
را ٭ ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را ٭ هیهات اینچه گزاف ست در کسوت
خودنمائی و اینچه لاف ست در پردۀ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

خود از نظم بهره‌ام خنده‌ای و تهمت دعوی دانش بر من بندد ای اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و
رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باختهٔ حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیانم ضمیر آلاست و دوام ستم
جگر پالا ناله‌ام از نشتر غم جگر پاینده و تربت و نخچرام از نوح دل بر آزندهٔ تربت جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آمادهٔ گریز و دلی سراپا اندوه و داغ دل لبریز محو سرگرمی مذاق تعیمم اگر
دماغم پر آتش ست چه عجب و نمک حسنش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت ای سبکی
کوششش را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و تختی
بجنون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت داشتش بر باد رفت و دیده اندوه محرومی بینش
نشر ندمس نیز از دل آہی تا لغم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان دمادم
در گداختن رنگ و بوی پرستان حسن و پرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بیدار نشسته
و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش
بیمانید و ندانند که پارهٔ از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار
بر میخیزد و از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان
خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن یاران انجمنها ساخته و به تکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن ست و دیگر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بجائیهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریب قرطاسش بهار از گل بزنجیر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشمه راهبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر جبین خصائل همین فطرت مباد امشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون
توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نزانو بر داشت و لیم را که بکیدن دل دندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تفریع محو و فضولی در ارادت گم **فرد**
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ❊ ورنه **غالب** نیست آهنگ غزلخوانی
مرا ❊ با آنکه سعیم در نورد دایره هر حرف سر از حلقه دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه
پشت دستی بزمین میگذارد خونگرمی انداز مهر بانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا سلم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریختیه
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش
آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم
همه صرف نگارش اشعار ار دو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان
راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در پدید هم کشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و پسین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه زبان
آشناسان **گل رعنا** الٰهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی
می سند سپاسی از وی بر من نهی الدلیس باقی هوس

دیباچه دیوان ریختہ

مشام نسیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه از سامان مجمره گردانی آماده
و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ ترب خورده به منجاز با طبیعه
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شگافته بکار و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از نا پاکی باستخوان
مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گسسته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیز زود
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع بر افروزنده و آتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده و تابناک میماند که پرو بنده در هوای آن رخشنده آذر لعل در آتش است که به چشم روشنی
هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله سا رنگ و مغز را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان و در دون سخن برافروز را سپاسم
که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاو کاو سینه شتافته ام و از نفس
دمه بران برنهاده بو که در اندک مایه روزگاران آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروغ روشنائی
چراغ و درایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر
است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستیفاء
کمال این فریور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه شناسند
و جا بجا گرد آورده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگارند یارب این توی
هستی ناشنیده و از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بتغیر آمده نقاش که به اسد الله خان
موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب تخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن
است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تک و تاز آسود و خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر به بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و
ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر دید چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و
لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خود وش بلند و طره باندازه روزگارانش
پریشان با جبینی چون گل خود رو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز

از سرمستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در آمیخت سختی منشم را باندازِ فشارِ تبسم گوش مالید و پارهٔ از روشم را بادای تعریض بستود و گفت نخجیر ای غالب نازک خیال نوآیین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان سالم ایجاد و ای در حسب از بی سروپایان چارسوی وجود و ای سبکسری بدخوی فراخاسته و از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ مایگی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ موج خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو گرم بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن از چه رو ؛ مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجایی و چندین خشمناک چرایی بجنبش نسیم نفسم غنچهٔ تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای نخجیر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ بهر آزردم نه بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نبندد و خشکه سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آن را اتبار رشتهٔ نظم گلدسته بندی و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزخمه ریزی مضراب پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگاه عجزی زبان گزارش دعای بیخودی شد و نوای دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید ؛ که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم و ای کالبد اندیشهٔ مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفروزندهٔ گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم مگیر و تا کم در انجمن مفرز خم

جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مخراش و بگرانبهائی خواهش و سبکخیزی شوق بخاک نشینی
امید و بال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزودی
شرار و بدیرپائی داغ و بزمین گیری خاک و بااوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری دوست
و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصله اشتهای من بنالهای
بانارسائی عهد خویشتن استوار نسبه ازان فریبگانه من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای ناله
مهربان تو که تیرگی سواد شعر ازان روست که لمعه حسن نظر فروزست جلوه ازان آئینه زار دریغ
داشته باشد بلکه درین مدت هرچه ازان عالم بر من عرض کرده اند اگر تاراج پراگندگی ندادی
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش
یاران بوده اثر شدی فرود آی و بفراز جای جنبش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل صفحه
دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقط انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چار بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار رو داغ مردمک از آئینه خویش
زدوده یا بیاض عارض نوخطیست از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد ریم [illegible]
هرچند رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواه گفت عرض تحمل دودمان تخیر
بسیچ اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آنرا فرو گزارد خراش گفت از
پرکار افتد ماند از بیان بی سروبن گردد **فرد** بیرا به اگر کام ز زخم خورده مگیرید + در عربده راهم
ز دور اندیست بپهنا + کوتاهی سخن روزی بود و در روزگاری که بفضای جنت کده **دهلی**
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طاماتیان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی
چندانکه توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد دل از
آسودگی بر آشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی ارتشش جہت آغوش بروی دل کشود ناچار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آہنگ
فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرہنگ کہ جنوب رویہ دہلی بچہل کروہی واقع است پای خاکی کردم
ازبسکہ سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفتہ بود از بزرگان وطن پدرود ناشدہ براہ افتادم ہر چند
از آن مردم شرمندۂ مہر و وفائی بودم کہ در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
بالستی گزید لیکن پارسا گوہر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من برمن مہربان چون
دل در سینہ جاگزین پشت خرد را پناہ و بازوی دانشش را نیرو رسائی ارو ورنالیدن و
آگاہی از ودرنمو رو دبوند و یرگسل سرِ بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجہ مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق کہ از وی دستوری ناخواستہ سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معہذا میانہ من و او شکر آبی نیز بود دل بدرو آمد و جان بمنیای اندوہ رفت چون
کاروان بمنزل رسید در ہر دو ازرخ راہ برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بخدمتش فرستادہ شد
و سوزش و پوزش را باہم آمیختہ بدین رنگ سخن گذاردہ آمدہ + + + +

ہمدا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سر دام اکرام طالع آمد و عالم عالم
در دو دل اسد اللہ دہ سلام معمول الاسلام ادا کردہ احرام در س اسرار مدعا دارد در
عدم رحاع ہمدگر اگر صد عمر دہر گرو در دو طالم دار دروا ما و اللہ کمال گم کردہ حواس سراسر
وہم و ہراس آمدہ ام اگر دل مولا کلہ آلود گردد روا ہرگاہ آدم عہد کردگار را سہو کرد
و عمر در سر لہو کرد روح ما در ہوس مسرور کردہ و دل را در حرص کامل در معاملہ دہر کم طالع آمدہ
در او معاد کاہل دل آگاہ ما ادراک مصالح کار سہل و مردم گمراہ را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاہ و دم در آلود گواہ کہ المحال دل و داد محل و داع حرص و ہوا کردہ و گرد
ملال مراد را حاطہ در دو عمر گاہ در آوردہ و اللہ عہد کردم کہ اگر مردم گرد ہوس گم کردم سالکا

واصلا مگر یا مطالعه الحال که محرر در و ولاور الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال
ساهوکار مکرر کرده و طرح سود و اصل وام او را و ساحاطه مدار اطلاع در آورده و راحله را در حلقه
سرو سر مگر دل واله عدو کام و صحرا د سرا اَمَّا عم کامگار در دهم و هراس مکر و حسد اعدا و درد عدم
محاصل سرکار الور و ملال در آمد و گرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کوکس ما و دل دهد
دهم در اصلاح حال کس گم کرده و مرادل آسوده رام و طور آرام کوکه سر صداع آلوده در کوهسار
عالم و دل را در طمع امداد کار رسالها در و رطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع کلاه
طالع و سرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر دار آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد و دار و مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده
دعا گو در آورد هو المراد و الا محال در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار رعاد روده
آدم الملک لله و الحکم لله صرصر هم سرو آمد دل ÷ همه در دو همه گرد آمد دل ÷ گه در رم
دام دل ما گردد ÷ گه گرم کام دل ما گردد ÷ هوس طره طرار او را ÷ حرص وصل و سر
دلدار او را ÷ ساده دل گرد هوسها گردد ÷ که عسل و دم گه سهام گردد ÷ معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در راه ده اسعد کم طالع سرد کرده و کلام همدم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس و الا در آورده مامول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الود و دطول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد و السلام و الاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار زبانی بازبسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد
روزگاری دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان گشت
که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحر خوان شوق نو برآورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود دید بدید آمد شوق سلسله خار نخجیر خود دارے
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی انگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

گردش اشتلم شوق کلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن کمر هر چند مرا بالیستی به کلکته رسید و چارهٔ
لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار
سپرده اند در هر آن مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نشناسند راه بجائی نبرده بخت اتفاق
ورود به لکهنو افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش + حسرت آگین چو گنهگار ز زندان
رفتم + جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون + شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم +
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد + که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم + سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باختهام + خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم + کاش میسوختم و داد فنا میدادم +
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم + مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات سامانهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدائی
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه
دقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن سوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله و عمدهٔ آدم عام عطاءه
و مد علاوه طاوه دعاگو اسدالله مرا اسم مدح ادا کرده و سر کلاه ورع حل وا کرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال وارد و در درد و الم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد در
آورده و صعود و ورود سواد اول و الا رادم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم در درد و الم را اصلا
در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه مردود احمد کاک

و در در آمد کارہا و لا اسمہ محروم مس ساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم
دعا گو را سوال در ہا عار و ہم حال ہم اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس دوام سو کہ در دو سر صدا او
آلودہ در کوہ مالد مگر در سرکار او دہ معمار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ و ارم کردہ و امطار عطا
و کرم سر احرار عالم را در دوام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا رسم
و عطر گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الامر الم سہام ہوس در دل و دود داد ہام سود اور
آلام راہ دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ رہ گہر اللہ الحمد کہ طالع رسا مدد کرد و ہمم دو صد گردہ را
سر کردہ درا و ودہ آل محمد را دار السرور ورود کردم کو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال گرد
کرد اہم الامداح سرکار عالم مدار ہم عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل بیداد حمل طرح اساس
و داد کردہ و کلک عطارد کردار او مصرع سادہ در احاطہ دام سطور در آوردہ مصارع اکرم اہل
کرم اسعد اولاد رسول ÷ داور داد رس سرور عالم آرا ÷ در او مصدر عدل و کرم و سود رد
سرور ÷ دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا ÷ گردد و گردشم او ہم او در عالم ÷ ہر مس در ہر طلا گردد
و ہر صعوہ ہما ÷ عدل را راہ در درگاہ او کردہ طلوع ÷ ملک را گردہ عسکر او دادہ لوا ÷
در او آمدہ در گاہ ملوک عالم ÷ کر گدا آمدہ کاوس و دعا گو دارا ÷ داور داد گر او رحم
در سلاسل آلام در آمدہ و کار و بار و در دل کردہ دل در دو محرم دوا محروم ملح مرہم دارد
کہ گرد کسا و حال مراد ہم دارد ما مول کہ سرکار روا اسحر حلال و گوہر کمال مراد در سلک مطالعہ
در آوردہ اصلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد و کہ سہام طالع ماہ و مہر
ہمسر ہما گردد احکم الحکام و صدر العلما سرور سرگروہ اہل کرم عمدہ امراء دار المہام و الا ہمم راعم
دوام آساس امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا و ارد محرر

اسد اللہ محررہ دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بہ نگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش و روزگار را کہ

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش تماشا جاوید ساخت هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی یا افزار از پای کشیده و بند از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که در پی این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود و با دیده جانان گرایش اندیشه نواسنجی این پوزش در خواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این امینی عطیه بر کرده ناز میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا به بستن شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل فرمایدا گر دیر تر اتفاق افتاد زنهار کیان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و با لجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمیر راه نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرو در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن و اشتم نه کعبه بدیم نقش پای رهروان نامیدمش + گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گرانایی را چه عذر رهان رهان رخشی بدان توسنی که عنانش بوی و مشامش بوی بر نتافتی و از شمو گام هر رازی ننهاده جز به پهنا نشتافتی از ترشده ولی عنانش کشیده و به لابه آواز آوا آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد در روز بلند گشت هم جوش ری توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای لگام و نرم کرد و انفس دم و گره را قدم بگذار آمد هم آن با خر گرائید و هم این را بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی بسر آمد و در هنگام گسسته و پی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از روزیکه شماره سنین عمر از احاد فرا ترک رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود بر گرفت اندیشه ررواردگام فرخ برداشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع سر
باندازِ خرامش بپایهٔ آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه کمخیز این
جام و افلاطون این خم ست رباعی + غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب + هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب + تاریخ ولادت از عالم قدس + هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب + کیست تا از من بپرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که هدگر از گوهر
فرو ماند بمیانجی گری توفیق بکلام قرار داد و آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
رو دگرای گفتارها از نشیب دورباش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شده
اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا هیچ همت آنرا انجام نه پذیرد هرچند منش که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده شناسان
برداشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران نگاه پیش خرامان را
بنجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بخشیدند و دل از آزرم بدرد آمد اندوه و آوارگیهای
من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای
مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن
هرزه جنبشهای نارو ادر پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی
ببازوی و توشه بکمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بجالش آورد اکنون
بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است
و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و
قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی + بیت است که هر یک
پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بتسخیر انهاده و این گنجینه
در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش استاده برزبانمار روان داری که هرچه در عرض نیایش ابر نسیم بیان ازفرط
صفا بلغزد تا بمنزل فرو نرود و از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن به دهر آئین بودی
اشعار مرا شهرت پروین بودی + غالب اگر این فن سخن دین بودی + آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد ساز اندوم نائی ست چون زمزمه ما + ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما + پرکار کشایان
ازدنگ دانش و داد که این گرونده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو
گسترده بساط عنبرفام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بینشی آذرین بسیچیده
اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار نگارش سیاه هر آینه مردمی را آرج و دیده وری را
فروغ درانست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه
نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد و آن
تاثیر تکاپوی شبانروزی مهر و ماه و انگاه نشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان
نبرند که گنند آگهی را فراتر ازین فرود نشستی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از فرود این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فرازهاست
راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نوا وزلّه بندی فیض آب و هوا همان درازدستی حسب ظهورست
که تقاضای ذاتی حضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای ابتدا ستا لیا نقد سخن محرم
گنجینهٔ دیر سخن + آنکه در گنج نهان باز کرد + ساز شمار گهر راز کرد + هم سخن مایهٔ خود راستود
داد فرو بسته خرد راستود + هم سخن داد شناسا دری + هم سخن گرد شناسا گری
گرچه درین گنج گهر بی حد است + قفل در گنج هم از ابجد است + لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم سخن داد سخن داده اند + نیک بود خاطر منت گزین + هم سخن آفر سخن آفرین +

از گنجینهٔ اوست و از مهر در که بجلوه در آینه هم در آیینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
ست پر زور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که
سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای گیتی ازین
دست است با آنکه ناله سرائی بلبل و جوش بهاران و بال افشانی پروانه در جشن چراغان
دیده باشند اگر آشفته را سر گفتار نفس موج خیز ترحم گردد و تمکین پسندان را چرا
ازینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و به موقف بازپرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریرهای فرو رفته بگنجدالست و
جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطے افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشش مدعیان این فن یعنے غالب ترک نژاد
پهلو زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرز هیچدان نخست آیین نکته وریرا و در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوند است هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بجزای
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ٭ در روش
جنات تجری تحتها الانهار هست ٭ گر کسے لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جویهاے
آب هم در گلشن بیخار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش
دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربائے
شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آوزه و قوازیاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطاگذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و بسخن گوهرفشان بپایه بالانشین و بسایه پشاه نشان بنا ریاگی
کن گناهان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امیدناامیدان حرزنویس قراربیقراران قبله ارباب حاجات
دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده و دل هنرپرور
فرخ گهر فرخنده نظر سکندرفر فریدون فر دانش اندیش داد گستر بجان بخشی دل بدست آور
بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا جیمس تامسن لفتنت گورنر بهادر
ناصر الدوله بهادر نشری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده پیشگاه امام شخنبر
ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگاربسته ارمغانی است از غالب جگر
خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوا فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از ان
روست که طبع آهنگ نمایش و همت العرض قبل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده
سه‌گالی است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلعمان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بکلک انصاف قابل این اوراق بشمردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
رخ اشیا افروز و آرایش گفتار و ظهور هور و نمود داری صبح و میکده سرمنگ
سپاسگاه روزگار به باز خواست خاتم سلیمانی گاوی اهرمن ست درهم افسرد آن
رخشنده گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورده
گلزار زندگی را که بشکنجهٔ خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام کشایش نوبهار فرازآ
و قدح و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز
آمد جز به تو پرده‌های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فروغ سحر ز نور رقیبانه برسباط

کشاد * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد تخت نشایان را بخشید است هموار
راه تاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما رفت بسیار
فیروزی و شکرانه بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازه گنجائی وقت
ازان باده روشن دردادند خاک زیر درختان که آبروی همانی آشامی و طالع روشنا
شهریارش بنود هم بدان در و سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آغوش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مادمی نگاشتند **مثنوی** بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند در ره
مهر * وهشت و زوا از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * خستگی روی
تافت از درها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروانها جست * گونه گون
مرغ زآشیانها جست * در نهانخانهای سوز و گداز * دل ز اندوه رست و شمع
از کار * مهر آمائیه فروغ و فراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرم رقص پروانه * نوعروسان خویشتن آرای * گوهرین یاره
نگارین پای * بیش ازان دم که دست در وشستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تازه گردید رسم پرده دری * نادران صبحدم
بگوشه باغ * نفتد چشم نیم باز بزاغ * بر لب آب جوهر آئینه * دید روی خود اندر آئینه
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * گرد از زاغ آشکار رهای * تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی مژده سرور آورد

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامه پیرای روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نموداری
انجم درخشنده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت بر بساط بوس
خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ٭ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ٭ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام تدرو و بسایه سرو و بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانه پرسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو زر در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سیاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هم چشمی شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن دوشیزگان
مشکوی نادیده آسمانی و فرو خفتن گشاده رویان رسوا شیوه چمن پیدا کدامانی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه و دم لابه کنان خرامیدن شیر اندر آن میانه شکست طلسم
روز بر هم نمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام نگو جا بوی
مشکین لباس ٭ هم هنر هم باثر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خاطر شماسیان
غالیه سای نفس مقبلان ٭ پرده کشای هوس بیدلان ٭ همسبق پرده کشایان راز ٭ همنفس
پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را سخن جانفزای ٭ راهروان را دم راحت کشای
رهبر دزدان نهان خانهای ٭ قاسم مهتاب بویرانها ٭ شهپر پرواز مناجاتیان ٭
سرمه آواز خراباتیان ٭ ماه کن شوخ عروسان بشوی ٭ غازه نه شمع شبستان بروی
بربط آوازه شبگیرها ٭ رشته بشیرازه زنجیرها ٭ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران تجسس نشینا

خبر طره مویشان و خواب عاشقان که آن بابالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از یکدیگر
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایهٔ حسن زلف
خط و خال ٭ معراج نبی شب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

سپاس ایزد کریم گرم فراز آمدن گفتار دلفروز هم و را اندیشه بال افشانی پرستیش چراغ بر خوان
و نیرنگ رنگ سر برزدن سخنهای نظر فریب از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد دانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ و خهی
خداوندا اندیشه مخبر و گرامی کن ٭ گروندگان اندیشه افزایش را از بیمایگی زبان بخامشی
گرویدندگان پیشه شناسائیش را از سراسیمگی بهیچی پیشه و اگر روشنائی مهرگان بیابان
روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به
رگ همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگزارش خواب
زلیخا لب از ننگ سیالای و دل بستگان کمترین پره برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی
کف از نماز رگ شامی به گلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی بر سانی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته او ٭ مثنوی ٭ دوئی بی کفن مرده در رهش ٭
خودی و اد گه شحنه درگهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
بهر دم ز آواز پیوند بخش ٭ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ٭ هم از سر خوشی شور در می فگن ٭ هم
از ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را بگفتار پیرایه ده ٭
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان هر دانش شناس خردور
آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش یاد داش
دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسائی تر گردد و

اندوه بدان جانگزایی تر توانا دستوران برگماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهانیان را به داد
فرمانروائی کردند و جهانیان را به دانش رهنمائی در آن روزگار منشور این سروری بنام نامی
فرزانهٔ بازپسین نگاشتند که آن پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست و گفت و
شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را یگانگی نوید در داد و نازآرای گونه آفرین بر
گرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلندپایه که اینده از برگزیدگی جای وی
جز بوی نگزیدنشی که بسر فرازی بینش بام آسمان برآید خدا آگیش از آرزو مندی چشم بر او دوز
روزی که بکارسازی آفرینش هنگامه اندر آید خداوندش بارزد و برتری گوش بر آواز
داغ آوربندگی از جبینها بوده و زنار بت پرستی از میانها گشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ
امم ؛ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ؛ در موقف سیاست قهرش زبان زبان ؛
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای
شیشه میدمد از مغز کوهسار ؛ در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتضی ؛ در رزم آبروی نیام
ز ذوالفقار ؛ بر آستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گروه داران معانی و بدرستی آئین گزارم
را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت لبریز پردهٔ
حمد الهی بازیافت و زمان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت انداز و نعت نبوی برشتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تا روی امین در آورد و درین شیوه های گفتار را امین تازگی
داد سخن است که تا سروش نامم به اسد اللهی برآورد و تخلصم را در غزل به **غالب**
بلند آوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بر دانش پژوهان بدان شهیدستان اند
که بدریوزه نان جویند و خود را میر و پادشاه و خواجه و خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری بفغان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ؛
میتراشش از دو مشتاق و فی مجالسش بنویس ؛ لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن

گستردنیست این فیض ازلی را اگر نپذیرم حکیمم و سگالی را بشری و بدروزی را بر پیروزی اگر نگیرم حکیمم چنین
سخن ست که هرگونه کالا را ارزانی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که ایزد نشناسان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگان نیایش سخن درود فرستند
آنچه بدانستن مدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا نگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به
پیکر گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیر لبی ناله هر چه باد اباد و کمر زنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل باهنگ دورباش زمزمه پرداز ند گره بابرو نیندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی
که پاره از گفتن ست در اندیشه نگرزد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گزاران
بقلزم گشتی از رزینه سخن کمترین پایه نام آوری شهریاران بدریا دلی از گنجینه سخن کمترین مایه
از مالا گرانی که پشت خرد را آباد زاده روی و به گنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را از ابر روی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
فرود سخنش روان را از عالم نغمه ره آورد بهشت توقیع هنربندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هر چه از یاد رود هم از زبانش بدل
باز گیرد صائب که مرا دراز این ند کلابی و بدرد سخنش راهی است حسن را بآراستگی
زیور تشبیه بشورش میستاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا ؛ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ؛ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از النفس زیر پای بگوششش سوخته و دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه بیابیست پس از آن که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار نگشت و مصدره بجادهٔ روائی این آرزو گذشت ؛ دانشوری را از

ہمان فرہنگ کہ گوہرش را فروغ دانش و فرہنگست بفرمان شائستگی بدین کار دستوری دادم و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا بہ بستن شیرازہ این مجموعۂ گرہ کشا و بگشودن گرہ ہای این رشتہ گہر بست بیگانہ گیاہا ازین روضہ بشناسا وری باز درود و تیرہ زنگارہا ازین آینہ بروشن گری درزود و بگشایش اندازہ ہر گفتار فہرستی بدان بر بست و بآرایش سیاہی ہر سخن دیباچہ ہا بدان باز پیوست چنانکہ بدیباچہ کہ در سر آغاز کتاب نگاشتہ اوست از نوردہم پردہ خبر باز میدہد و اندیشہ را برنگ رنگ ہوشمندی نشانہای راز میدہد

مثنوی بہر آرایش دیوان حافظ ✤ کہ باشد آیتی در شان حافظ دگر نوشد زمیخ جان جاکوب چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ✤ بتازی اسم چون یعقوب باشد ✤ بگفت دیگران جاکوب باشد ✤ زہی نازک خیال نکتہ پرداز ✤ کہ در بندر رسد صہبا ز شیراز ✤ می دوقش بجام و شیشہ اندر ✤ ز مستی در سخن نامش قلندر خدایا تا بیان از زبانہاست ✤ ز حافظ بر زبانہا داستانہاست ✤ ازین دیوان و مثر را تازگی باد ✤ کمالش را بلند آوازگی باد ✤

دیباچہ دیوان میرزا رحیم الدین بہادر

یارب ستارہ روز و شب درصومعۂ تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می ورزد کہ صبحدم از جگر تفتگی تا بلبیدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی سیل زدہ منکہ ناشناسای راز آفرینشم و نہ سر رسای چشم بینش بدین مایہ آگہی کہ بر کارکشای اندازہ نیروی کلک دور قلم و درین دبستان لب تشنہ روانی نخستین سبق پیش این نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد کہ خامہ کہ در نگاشتن نامہ سر بردی صفحہ سودن روش بیاختہ اوست تنگا فتن پیکر نازنین نیاز آگینش از ان روست کہ در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشۂ باز پرس فرو گذاشت نالہ در دل و سجدہ در سر نہان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سراسر تا زہ جانی

بی برگ بیان تہی ست کہ ہم در آغاز نشو و نما دل در ہوای کارسازی فغان بستی و بآہنگ ساز
دادن نوای راز بر نگیں ہزار جا میان بستی گرفتم کہ خامہ میں سرچشمہ جو روزق شقہ بال
بر بیت حامہ را ستودن و ورق را شناطراز بودن نا آئین دیدہ ور بیت چون بگفتار از رشر
جویم چرا نگویم کہ یزدان را کہ خامہ آفرید و نامہ از آسمان فرستاد ہزاران سپاس و نبی را کہ خامہ
نخواست و آسمانی نامہ بر زمینیان فرو خواند ہم بدان شمار و رود و سپاس دیگر آنکہ سخن
بوالائی بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کایہ گوشہ ورق بسر فرازی علاقہ گوہر نعت
فلک فرسای اللہ اللہ این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نہ
بنازش حمد و نعت دم ہستی زدی مشکل کہ کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا
حسن خداداد سخن کہ تا جلوہ در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایہ
بر بست و فر خا بخت ازل آور و این بر بنی گمر کہ تا در بزمگاہ پیدائی راہ باز کشود خود را
بشہریار سخن در بست مثنوی شہنشاہ سخندان سخن سنج + کہ دارد نقد معنی گنج در گنج
خداوان گشتہ در کشور خدائی + زہی در روشنی و فرمانروائی + جہان در خسروی ظل
اللہش گفت + بدر روشنی خرد خضر رہش گفت + سخن را تاج بخش سرفرازی +
سراج الدین بہادر شاہ غازی + خداوندا بہ ہر شش جاودان دار + جہانش
بخش و دائم در جہان دار + نازم بدین روزگار خرم تر از نو بہار کہ ہم شاہ سخن سرای
است و ہم شاہزادگان سخن گزار ہمہ در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و ہمہ از فرخ گہری
بہ اردو قلمرو کشاہی بالجملہ سر حلبہ اردو زبانان ثمر خاقانی کہ بمیراث جہانگیری و صاحبقرانی
عیار جوہر تیغ زبان در جہان بلکہ خود جہان را سراسر بہ تیغ زبان گرفتہ اند شاہزادہ فرخ
شاہ نشان ماہ لوا میرزا رحیم الدین بہادر متخلص بہ حیا است کہ سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و نگارش را از رخشندگی فروغ جوہر الہام
در سواد ورقیکہ از زلف افسانہ خواند خامہ بیتابگی انگشت نما و بہ بیاض صفحہ کہ از

پنج سنی را اندیشه دریت گفتگوئی رو شناس اسم سامیش را بانکاهش خالقش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خامه مقرره جانشینان مثنوی تا زبان را بیانگیری
دل رازگوی داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب
بینوا دیباچه سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شتگی ٭ بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد ٭ چون سخنگوی تخمه از نسل جهانبانانست ٭ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ٭
عبارت در صنعت **مقطع الحروف** روان را داور را در زدن راز ٭ در آورد راز
روان دل را در آواز ٭ روان در دل روشن زبان راز دارد ٭ درون دل روشن
آواز دارد ٭ روان آواره وادی در روش ٭ ره آورد ره دل روی زر روش ٭ و داغ
روح دارد دل در آن راه ٭ ز روح اوج ز دل داد و ز راه آه ٭ راز وارب و دو د
رواند ده وارث آن دُر دری درج درود و داد رود **وزن** ذات او را وزارت داد
در او ارمغان و دل زُوّار ٭ روزی از راه ارادت روی دل نیازی داور روزی
ده آورده دم و رای دل در آن راه آواز در آی درای درد او داور داوران درای
آرای راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دود دام ٭ در روش دل نزار را دل آرام
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رو داد و آدم زاد
از نوای زر و رای زر آور و در دل زود دل را دو داغ آرزو و آداب زر در رو در و آورد
و آرزوی زر و آن داد از دل در روده و آن ادراک از روان زدوده زر و زنار
درون دل آره و دل اذان آره ذره ذره از در دل آب در دوغ و آرام دل دراز
و آرزو دروغ دل داده از دو آرزو آرزو در دم اثر در رود دروا آزاده رو را از ذوق آزادی
در آرام در روی دل واداوم و درم دار روی در غول و دل از دو رو دوری دام و درم در
آزار از زر داری و روی در راه داری از درد و زر و در روزن در آزاری **اوزان** دو زرخ

آن از دود داغ آوازه اش ٭ از رو آزد آزر و در وازه اش ٭ راه رو دل آز زاغ و ذوق
راغ ٭ راه و روا آزرده را ز آواز زاغ ٭ ده دهای آدم نهاد آز در روای از داد و داد از رم دور داری
زر در دوار از دوری زر زور دوی روا داری دل آزاده را در دوام آرزوی در رم در آورده
در روان را آزاری دل آزردن و او رر ارارق و این وداغ آشا از دل زدای و دل را
آزاری دو اداد را ایضاً گداد روا را دور آن زور اور آز در دو از راه از رم و داد را دو دوره
دار و آوازه رددی آوردن وی در ان راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار و در دوری
داده و دوز دوره زن را آزردن دره دو را وردن دار و اره آزرده آزری و او روا و آه
را و آزرم داد دار دول در روای زارم از درد و دوری دور مزه از آواز آه آه و رامی آن راه
و دره وارد ران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان دژم آرزوی دوای
درد دل دارد رث دو و آن دُردری رح و داد را زود آرد و از رم و آرام را در دوام دارد او

از عبارت تقریظ رسالہ موارد الکلم از منشات شیخ ابو الفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالہ موارد کلم عروس کلام را سلک گوہر و ارم کمال را سرو دو عمر و گلکدہ
اسرار را گل احمر ہر سطر او طرہ حور و ہر کلمہ او ملمع طور عطار و سور و ہر کلام او را صد مدح طرح
کردہ و طرح در دم ہر کلمہ او روح در رگ و صد مردہ دل در آوردہ ہر کلمہ او در در دو
حسام دو دمہ و عدو ہمہ موارد او ہمہ احمد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم الحکم العلی
ماہر اسرار علوم ولد ولاور الملک مرحوم کہ داد ار داد گر او را دوام آسودہ دارا د
مرا کہ آل حسام الدولہ مرحوم امر کرد کہ طاؤس موارد الکلم را در دوام سطر سطر آورده
داور عالم را کہ رسم درود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلام و اسعد مولد را کہ واسطہ
درود کلام در عالم آمد و اسطہ و اسطہ مدح کہ او واسطہ محرم الحرام و طالع اسد کہ مہ در حمل ہر ماہ

ور دلو در آید سواد رسالہ موارد الکلم سر آمد والا گہر حاکم لودیانہ کہ مدح او در منشور حمد ردیف آوردہ ام
ہر گاہ تحریر یا حکم سواد موارد الکلام در داد وود کلمہ کہ ہم اسم رسالہ و ہم اسم ماہ و ہم اسم سال سواد
رسالہ الطالع دہم. در مطرح اعلام العام سر داد سال سطر موارد الکلام او و سال محرم الحرام

دیباچہ دیوان منشی ہرگوپال تفتہ

ان ای غالب تیرہ روز دژم اختر کہ بدین تہی و کسائی کہ تراست بدان مانی کہ دانی در
عالم فرض محال سپندی دیدہ ایم بر آتش آرمیدہ اللہ اللہ چہ مایہ جوش سوداست
کہ نفسی کہ میکشی چون خطی کہ از نقطہ بر آورند ہمرنگ سویداست آن قلم و اندیشہ کہ از روانی
خامہ و روانی گفتار آب و ہوا داشت دی ہوش را فرو دین پرستار بود و چاشت گہ شرا
نسیم سحری ہنگام بدین ناخوشی و تند ی دیر آن چراست سبزہ را چہ افتاد کہ بچیدن دل
از دست تماشائیان نبرد و غنچہ را چہ روی داد کہ بدمیدن پردہ شکیب نظارگیان ندرد
نظم آن اثر پردہ سازت چہ شد ٭ زمزمہ خارہ گدازت چہ شد ٭ آن ز جنون پردہ کشائیت
کو ٭ ولولہ سلسلہ خائیت کو ٭ آن نفس تا کہ کندت کجاست ٭ وان نگہ جلوہ پسندت
کجاست ٭ گفتی کہ سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آور در زمان زد با دلی کہ آتش
گداخت و با زبانی کہ ہانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا ہمین دل بدر بہرہ الحذر
نوای را السخن نہیم و ہمین زبان کثر نغمہ این الفر سرای را گفتار آوریم شرہ را کہ بپالودن
خون دل بہ ور دشیشہ آغشتہ تو بتو بہم پیچید بریزش آن خون گرم کہ داوم در جگر جوش میزند بخیہ
از ہم گسلیم و دیدہ را ہمچنان خونابہ چکان بروی بہار کشائیم نظم زمین جوی در بند گو زیستن ٭
جگر خوردن و تازہ روز زیستن ٭ سمن چیدن و در رہ انداختن ٭ دل افشردن و در
چہ انداختن ٭ روان کردن از چشم ہموارہ خون ٭ بشور ابہ شستن ز رخسارہ خون
شگفتن ز داغی کہ بر دل بود ٭ نہفتن شراری کہ در دل بود ٭ رہرو با برگزاری مرغزار
در نظر آوردہ و دریا بانی بخیابانی در آوردہ اند کہ دران تماشا گاہ تا بہ سینہ گا موج

سبزه را مینا تا کمر رسیده و دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار رانگرد از گرانی بار گل
خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد و از کشاکشے که در نورد
بیان روداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست همانا بگزاری که بسزا بے
انگشت نما شده بیابانی که در خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سواد مردمک مداد و
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد ست که در نظر داشته ایم و نی بیوا را به دیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه و دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست
و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدیگر سرشته تا چار آخ تشنج هستی
شیدا ایانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن سنجی داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و او اشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنوران فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی
از وابستگان سلسلهٔ دم ست لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد ندارد
سینه ست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحلهٔ سخن گزار
که هنجار دیباچه نگاری است در میگذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده دران
دامیگذارم سخنور را سروش آمرزگار و نشنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد ✤

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در فور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آمیز
کار پیکر آرایان دیده و در آنمایه بخودی روی آورده و آنگونه فروماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را ہمہ آن گیری کہ در پیکرکدہ با پیکرہای باہای پویہ تا پای را بہ رفتار آوردہ پیوند روی نیاز مانی ولیشت دست بہزاد از زمین نتواند گسیخت ہمانا از نگارخانہ آن کارنامہ مینو بارنامہ خواہد شادروان نشیمن نازست وآرامشگاہ پریپیکران راز سرگذشت شہریارانست و سرنوشت روزگاران ورنہ این نی بی نوا کہ مرغ دست آموز دستان سرا ستے بر دو دیوار پیکرستان زمزمہ سنج چراستی من کہ از تباہی دانش وناسازی خوی پیوند رامش وآرامش در اندیشہ برتتافتمے وتا خود را بدشت از سوہان تیزی گام آبلہ سای و در شب کوہ بہ پیالہ داغ پلنگ شور را بہ بہای نبید لیسیدمی از خویش خوشنود بنا فتمے سینہ چون زنبورخانہ رخنہای ہم میاوز را نشانگاہ نودیدہ چون دلریای پروانہ خونابہ ہای قرہ در خسارہ ہم سوز را فروآمد بجای اینک در پردہ گزارش این گزین نگارش بخوابگاہ وبیدار بختان غنودہ پیکر نشستن جای خداوندان اورنگ وافسر کرشمہ سنج میگزرم و بدانسان کہ در گلگشت چمن بر کنار رخیابانہا شاخ گل دست ساو گلچین گر زند نشانہای شاہان گذشتہ یکایک در اندیشہ میشمرم ولا در سے پرچشیم نشانہای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را کہ بگفتار لشکر وکشور ہنر از زبان نگشایم سخن درانست کہ درین ستودہ آئین راہ سخن کشودہ کسی ہست کہ دل آزادہ در بند ہوای اویسی ست بہ خوشا داناول ہنر دستگاہ و فرخا کردار گزار کار آگاہ مہرور زگین فراموش اہرمن دشمن ہیزدان دوست فرزانہ با فر و فرہنگ جواد الدولہ سید احمد خان بہادر عارف جنگ آنکہ خامہ را ور نگارش افسون زندہ کردن نام بدان روش روانی داد کہ نام آوران روز فرورفتہ را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و تخمگے با خویش از خویشی تری بہ آب نحتی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوہرش از یگانگی روشنی مہپارہ آشکارتر با ہمگنانش دلی ست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و با منش پیمان مہری ست از دل نشینی بہ پیوند خون مانا سخن کہ پیوستہ بر فرسودگی تار و پود دیرند کہنہ خویش از گہر ہاے گسستہ خندہ دندان نما داشت بدستیاری این گرامی ہنرور جامہ خسروی و پیرایہ نوی یافت

آزاده مردی نرد کار گزار رابی مرآفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پیشینیان
وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گزاشت از آن دست سخن راند که هم
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گنونه
غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نکوئی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد
خویشتن از پیامدگان و دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از
رهگذر این رهبر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس
پذیری با رفتگان هم اندیشه در زر کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست
گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر پاییست و
زود بیاپاسخ است و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیایند و دیر بپایند فرخ شادم که گفتار شگرف آن
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی و تیره اندرا
هنگام روا باشد که روان ورزش پذیر اندیشه بروشناسی رهنمائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوار گزار پندار پیدائی را از میانه بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالا دوی بر
در میخانه نیستی فرود آورد بو که از می مرد افگن آن خمستان پاره ته به سفالم ریزند تا به مستی
آن باده روشن اینوهی نمایش آز و آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب

بریدیم از همه خواهم گزین پس ❊ بکنجی گزینیم و پرستم خدای را ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

دیباچۂ دیوان ریختۂ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن سنجی را از حضرت مبدا فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن بر دشتی که دل از خاص و عام تواند برد و در انداز جلوه گستریست
آنان که اندر روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اند و دل علم نظر اند و خته
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بسیا خنگیهای حسن خدا داد

از بند آرایش آزاد چه شناسد با گویم و اگر گویم از چون منی که مایه گرانبار پندار دانشم کا گوہر
سخن دست بر افشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایگی باور دارند
و درین ہنگام که بہ گرمی ہنگامه گفتار ہزار رنگ سخن ساز پیدا بیست و او ساز نطق مرا زخمه
یار بلکه خود آن ساز را سری با آہنگ و ورنہا د زخمه جنبش بہنجار نیست بگاہی که باندازه آویزش
دلش از ہر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی بخویش فرارسیده
ع در گزارش سخن روائی نداشت و خامه در نگارش راز روائی و دل بر بی اننی دیده طعنه میزد
دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
شتی میان دیده و دل بدین بہانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
تش نگاشته باشم ورنہ ہوای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
ز گل تمشا دیا جہانی بہ نای و نوش آباد سرو ہا بشاخ در شاخ و گلہا ہمہ رنگ برنگ
م از ناتوہی سرو گل جا بر سرو گل انجمان تنگ که دانی زود ست که آن بگریختن از حلقه
ر و و و شیاری نزدیک ست که این راخون بجستن از پوست برون رود باری بشاہده
وساز توانگران آن سواد اعظم خواہی نخواہی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرو د
رنگی از گل بوام خواستم اگرچه آن کبر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان طرح
دست بہ بیگانه نیز اختند اما تندروان از پای سرو دہزاران از پیشگاه گل تہی خرامش
ورامش بہ پا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز بسر بیان دایه که از تندرو
ت ہم با تندرو در پویه یا جنبت شتافت و بدان سرمایه که از ہزار گدائی کردہم با ہزار در
زمزمه نوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه کران غم از دل بردی و این دل
ستی بدانگونه صورت بست که از خود بینی بہ خودنمائی رفتم و بہ آئینی ستود و تر از آن شیوه
بیش در اندیشه بود ستودن سخن بیش گرفتم بیانا بلندی پایه سخنوری که بستایش و
با بلند نامی نخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرہنگ و فروغ نظر

(۱۹۱۷)

فراوانی دانشش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان و ای دل نوازان جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است از پی صاحبدلی دیده ور
که دیده در آتشش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده بیداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از نهادهای شاهانه جز استغنا از خلق هر چه گوئی نگزیده
از سیرتهای درویشانه جز مدارا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر روی از همه بیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در رو به پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی نگزید گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بر بینی گیتی که در انجا
تیر از پایه برتر نشسته روی آورد کمین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن
روان کار شناس راز دان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذو الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذو الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آور دراز دستی نه رسته

نبشته آمد و بر در گنجینهٔ دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روائی
و گره‌دارنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم**
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگر خراش خروش که من سر کرده‌ام چون است که بهم برهم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آیینه دانستمی
و گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نوا سنج خسته دل را سرودن است و ناله از لب بلکه از دل می‌خیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم می‌تراود دم + بار و بیا مم ابر و نم از ناودان
دهد + حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز الهی بر زبان باشد با
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری بیدائی که لختی را از آن متاع کاسد دل دانند
و پارهٔ را زبان خوانند آنچه من دارم همین تهی‌دستی است تا امیدوارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار رها نا روزی این دستانسرای گداخته دم را بدان پای پر آبله که چون
راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می‌سفته و بتار جاده راه می
می‌آموده است از دشت گلگشت آورده اند و از دمن بچمن برده لیکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن آشفته‌رو بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده و دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم کز اگر صد سال دارو نه دهند و مرهم ننهند چشم داشت باقیست آه از این خستگی دوام
از این ستم زدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد +
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد + مشکل که دهند داد ناکامی ما + هر چند که فرجام ستم برخیزد
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار بس سخن در آن میرود که چه میگویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره‌تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی وازانجا که بشب چراغ افروزند و شب
سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سرسلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دودهٔ مردمی را چراغ
سیدزادهٔ دلبند و یگانهٔ جگرپیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی باد آئی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت سخت که من
در نظر داشتم برابر گذاشت اینست نو آئین مجموعه ای از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرها دروی
روان تصویر لیلای معنی را نگارخانه و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشهٔ رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران مرو ریز
پاره گوهرین پرگار انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سمین
سیمای و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دل دادگان جوی گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را اگر رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطرب بهار رو
کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت درهم افشردن و زان پس که بر پرده چشم پالوده باشند.
در رو فرو گذاشتن و صافی نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک اویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش درایستی
بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ٭ ازانجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از ناموس سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه بگفتوی سخن برسی
در نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی بیابایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

وپروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی وجا نگردآورد ر ادر شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را بسنجش ستوده باشم هم ازان ستایش سختی بمن باز گردد وا داشناسان را زبان بیغاره بر من دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلندنامی خویش آیین آزادگان سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گزیرد چرا زبان گزد و باری بر آنم که چون از سخنوران خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد

قطعه

اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر + کرده ایثار بر آفاق همایون اثری + این شرفنامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف + یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری + سال اتمام خود آنست بآیین حساب + که بهر آینه بر درج فلکی راشمری + اول آحاد که چون با عشرات امیزی + کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری + چون بآرایش عنوان مآت آری روی + جز ده و دو نبود مورا بچه دراینجا نگری + آن دو شش دین ده و ده دو انیست شماری عجبی + روزگاریست که عالم شده اثنا عشری + دانم این تذکره باغ است و دران باغ بود + جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری +

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته بافتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک علیین عینیست بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا آنچه و این را در وجود آما بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب موکب نواب فلک تواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انتظار نظارگیان گشاده و ملائک آسمان اراتک خاکیان را چون حاکیان به تقریر تقرر دوام امن تحرزه

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده گاه او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا اول داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت دلنشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کعبت کعیل طریق ثمرات
رابدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از سپهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش و رشناسود منذر زهی ربعات
مقلوب مستوی داد اگر بر گردد دهان داد است خهی اتحاد معنوی ساقیان بارش شراب
سرست همانا بی رضای وی ند مطربان بشمار رامش ترددست اما به ایمای وی ند ضمیر پرشین
کر بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگاشتن هر شیر که به سایه شمشیرش در وجار
گردد آن شیر را ریش پندار شرف در دار الشرائع فرش است هر آیینه شرع در عهد وے
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دود و داد ع گویم غم و هم هر چه بادا بادا ذاماحب
کثیر المطالب مطلب و ز حرمت غریب با اجرای دار و عقده که در دل افتاده مهر و با بشیش باد
و خردیش سر دیش بزمزم این مصرع سعد که از سعد لیست نوید سعاد تش دها و کلک حمن الطاف حقیقیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدای را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن برابسته هارا که بند از روزگار و تیره بهر این
روزنگاه و اشته است نور دو از هم گشایند سپهر سازبا یوان عز و ناز نو آئین بزمی ساز
هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد جمشید اشت نظر فروزی خلق آنمایه در فشانی رود و هد که بروی زمین هر جا که
آسمان را نگرند سه چو انجم بشب مهر گیتی فروز ❊ نیارند مردم شمردن بروز ❊ سویدای دل
بدخواهان این دولت جاویدبای که من گدای درادیم سپند آتش گرمی این هنگامه بادشاه

ودیگر روزه که بهمبر که به دریاده پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال بافر و در دین پیمان یگانگی بست
ولقطهٔ انقلاب ستوی بانقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جیدی که از دولت روزافزون
روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد ÷ هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ÷ گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ÷ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ÷ ابر در داغ
غم بحر شتائق ز دنش ÷ گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ÷ نیشکر بسکه صعت آراست
کد بور به نسیم ÷ گفت جانیست دگر سرزده نتوان آمد ÷ اگر در شرف مهر جهانتاب که
آن جز به فرازگاه برّه پیکر نپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
بادانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج و رشک نور فرمانروای رامپور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین ماه بحدی اندر ست از کجا که در آن
همسایگی به پابستنهٔ آن در چشم نسوده باشد. وازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که
در حمل نبوده باشد زهی داور دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و دا
باز دهمین خبرد و به بلندی پایه و همین سپهر نحوی و سرشت بهمین بهشت و به فر دو فرباره
هشتمین سیاره مشائیان گرد از راهش بجره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب
با دی انت نور الانوار گفته مهین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان نشان
نام آور صاحب سکه‌ها نا اما از ان رو که نخست زرر البصورت درم گرد باید آورد تا از
سیمی که نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن نیز دارد نه شیوهٔ خداوندان
بیشمار بخش است سکه بر زر نزند دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش در یوزه گر عزّ و جاه و داور نگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی او گوشه مسند جاهش
و اینه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده و در خبر بدل
نیز داخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جد اجد اباخویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان سپردند تا تنها در آن دو فن گوی از آن دو تن بردو خواهش و هر بفر جامی فرخ انجام یافت نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندیشه نور عکس خرس چون نفته چرخ چارم قدری لیست تراز منظر اوست بکرم دوست نواز بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش زدم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد بر ملاک ترک خونخوار فلک چشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغیست که در بلده از کشور اوست از گهر در نگرانی بود ش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای دل خلق اسیر هر چه از مهر و دعا عرضه دهم باور اوست و آن او یم در رویش نظر افروز مست مردمک ذره خورشید رخ انور اوست ار در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش که انهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخشش انفاس روان پرور اوست عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم و به راستی این وا گویه میگردم اکنون که دیده رهشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما نا بماه نا کاسته باشد بر وزگار بمثل این چنین انجمنی آراسته باشد در آن زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو هر چه از وی سرزد بینندگان آنرا هنر پند اشتند و دانندگان بآفرین درخور انگاشتند شادی بوی نگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود انچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز درایوانی که گران تا کران دیوار و ستون را به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان با برجای را السقف آویخته حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب را باتنی چند از نامداران

فرهنگ بهر جا جان نثره و فرهنگ هرکجا بارونق چون دیهیم باد و مهر نگین در سریر خسروی دلشاد
انجمن آرای نیکروان یکاد مخبران رسینه لبسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای آسمان روکه به پیدائی بزم تو نمانست آنکاره این نقش توان گفت ارم یا بهشت
اطلس افلاک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه همسایه فرمان خدایگان اسلام پرور
فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ست و کشوریاکه کاتب قسمت
زر و فرش ؛ توقیع خسروی بجهان خسروان وهد ؛ از بارگاه آسمان کارگاه معین دستور
جناب مستطاب و سپرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ نبیند
نه بیند بجهان جز احول بهر این جهاندار که از آفریدگار منشور دارائی رامپور دارد آورده اند
فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار
بودی و خسروش رهنما و بختش یار بودی درباره خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را با ورزش کاویانی التماس کردی اختر بقضای بارگاه آمده است ؛ هنگام
فروزش نگاه آمده است ؛ چون نور که از مهر بماه آمده است ؛ تشریف شهنشاه بشاه
آمده است ؛ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر همین است حد افزایش

دائما بر عیار اکنون باد ؛

تقریظ زر تحریر خامه جناب فیضمآب نواب والا جناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گوییم که شاهی تراست ؛ تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست ؛ اگر ترا می ستائیم
واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو در تن و ذوق در دل تو آفریده و آنکه فرستاده
خاص و باز پسین نامه آور تست بخداوندی نپذیرفته ایم تیر ازان روست که چراغ ایمان
در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده ره شناس جاده راه راست اند

ہر آئینہ ہر شناسیی کہ تراد ہر ستایشی کہ باتو و ہر نوازشی کہ با دکیل مطلق تست وہم بہ تست وہم
از تست لاموجود الا اللہ ولامؤثر فی الوجود الا اللہ ٭ دبیران را آئین آنست کہ پس از
حمد و نعت در یبح سخن بر صفحہ مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامہ خون چکانند
این علی ٭ واگرد کہ در سال ہفتاد و سوم از صدہ سیزدہم ہجری جہان را برہم زد و مرادران
زمانہ وسط فصل برگ ریزی بود نہ آنچنان زار و نزار و نژند ساخت کہ در وادی سخن
قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر و استند روزگار دست تصرف
بدان دراز کرد از من کہ ہمین سخن عشق و عشق سخن کہ سرمایہ ہستی من جز آن نبود بہ یغما برد
ازان ہمہ گرمی ہنگامہ مہرورزی و سخن سنجی آنچہ دودی کہ از شمع کشتہ خیزد اندک ہوشی
من ماند تا بہ والائی پایہ فروزندہ اختر سپہر بینش و بر و مسند نخل ریاض دانش سیاح
ست سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
دو را ازان راہ نام نبردہ ام کہ آن خود از خانہ زادان اوست بیدار دل روشن روان
دوی محمد مظہر الحق صاحب طال بقاءہ فرا رسیدم فرزانہ کاخی افراختہ و بوستان سرائی
ح کردہ کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانہ تصویر و ہمہ بہ
ش خامہ نقاش نمودار و آنگاہ دران باغ ابرہا بارندہ و آبہا روان و گلہا بویای و مرغان
نج پنداری گزیدہ اشعار از یکہزار و شش صد سخنور گرد آوردہ و تذکرہ ترتیب دادہ
شکدہ را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرہن تواند بود ہر بیت کہ از غزل بہ انتخاب
ہ از روی داد بیت الغزل ہمانست اگر نامور ان را باندازہ بالیست یاد آور د گمنامان
زرش فروتر ستودہ آنت قدردانی و اینت قدرافزائی من برسائی دریا لشکر
دادہ اند آن می سنجم کہ غزل فراہم آورد و در زرش این شیوہ ہای ستودہ بمقتضای نحوا
سرلابیہ پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانہ
از سخن را بوی ناز و معنی را از روی اشرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظہور علی صاحب زاد مجدہ

انکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که هر با تن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری اینچنین همه دان را سزد ورنه آن خیار از چنار نا شناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادتخان واضح را ترا دیده رگ پرویز نگار و پرن یار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند‌ها ن دہان غالب لا ابالی شیوه از ذہن بدوست روی آرد دعای گوہر درج سعادت که عقیق لب شاہد معنی بدین سجع نگین مهر اوست سه مرحبا مظهر ظهور علی + در روزبان کن یارب ابیات گرو آور از عمر و دولت

برخوردار باد

آہنگ پنجم
در مکاتبات که با عنزه نسمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑہ ہوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت + ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی برخیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره هر حرفش را پرواز کاسه گدائی تهی شکم پنداشته ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خردوران دانند که این هر دو صفت با منبه اندر راست و اهل کلکته برانند که قلمرو ابنه ہوگلی بندر رست آری آنبه از ہوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق میسگالد که هر آینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آزمی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده‌ای ساقی + بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستے + نخل مراد هم بارور باد و هم سایه گستر آن بار آستین دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن بمنشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت + میدانید که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نرمی داده اند که از آزادگی در جامه آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من دانم و دل که
درین جشن روشنی که پیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال است از اقسام سخن چها نگارش رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسرجوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را از فروغ نیر محبت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور ربودی و از بال پری آوردمی و نوآیین بغلی درهم بافته بدان سان
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی فشاندمی و زهره را با رامشگری
در رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که بهشتان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانهٔ ذوقی که از رگ رزستان
برکشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم نگاه سرد دادمی و در چشم خیالم سپهر گوشه از دل پدید آمدی معنی
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از دامن شکیبائی دل این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار را می
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رامش خانه بهر گری کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه بامید مشاهدهٔ جمال که میبرد و
و چرخ گوهرین پروین تماشای تماشاگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر گهر آوردن مروارید اینهمه قطره میبرد
اندیشه بسراپای این گمان نپیچید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن درد ادای تنگی
ذوق سیر رود و از دستی که بخاصهٔ طلع سخن نیز رست نشان داده میشود تا دیده در آن فرو رفته گی
و محمد مومن که تیستم و چراغ آن زندگی گرد است و از سند که نگاه داشتن انداز سخن آزادگی
از ایمان است و ادب رازپرور با همه جوشی که دل میرود زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
پیر طلب جز بر هر رعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید درخستگی همان تواند بود نه پسندید

یارب این تهنیت بانی از سازگاری بخت جاودانه کامروانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فزون
بی اندازه رساناد برادر والاقدر، از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلعت
سلام نیاز میرسانند. و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مرام تهنیت با نامه نگار همزبانند
نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر در رقم شد + فرد کار بار بر برادر تنگ و
بر برادر توان یافت دوست + هر چند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه و دراز نفسی کردن
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادر بید و هم دوست ناچار بشما میگویم که
بلکچید باامید نوابصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بجدائی که مجرم زبان
نشنید. و می بینم آنچه کافر نبیند بفقیر وزر پور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدهلی باید آمد +
نوابصاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه ستمی که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از
تیرگی چراشب نشود حاشا که چون من شیشه وفی در پی سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش
نیرو دهید و میر امام علی را سخن لیری بخشید در طلب مدعا آنانیه گرم خون نیستیم که خواهش من
جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و در دل با وی نمیگوئی ورنه از
کجا که نواب بچاره برنخیزد و کار بار را روانی ندهد اینها که میگویم از بهر زبان بندی این ناشناسانست
خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیرباد
گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت + مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در انجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد متاحقه بردار ودیعت است هم بنام گرفته بدو بانند شنیده میشود
که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپا

نواب میر سید یانه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسیم و شرف
قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار ستما دریابم ✤ عمر و دولت روز افزون باد **ایضاً**
از کلکته والا سرادر خجسته اختر کیا انیمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است دریابد که **غالب**
رهرو راه روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر به منزل کلکته گشوده شد ✤ چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا امال جز چاره مرگ هرچه گوئی بیتی بهر و ارزانش سهل و جز بخت هرچه خواهی ببازار در
فراوان ✤ فرود آمدن جای من ✤ کاشانه ایست به شملا بازار ✤ که آن را روز ورود بهمان هنگام هم نشسته
ورود بی زحمت جستجو باهتمام بالجمله ایزدی تو ارتش مست از خواب خوش برخاسته و روی بنا
بدرگاه آمده را و چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
و استرلنگ نامی از اعیان کونسل دردول درد مند شنوی و تختگی بند غم مرهم نهی برگ سپهای
من بخشوده است هرچند دل که عمری بنا امیدی خوی کرده است یکباره پیوند از رزم دیرین امیز بر
نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر منصل مولی خان نام یاری داشتم او را ناگرفت در عرض راه بمرشد آباد
یافتم در نورد گفتگوهای وپرس وجوهای که رفت از جامه گزاشتن **فخر الدوله بهادر** بمن خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان
ازو بی تیرو تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را
روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود اگر انجمن از هم باشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هرچه در آنجا از ین گیتی آشوب ناتم
پدید آمده باشد بنگارید ✤ عمر و راز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته**
جان برادر سخن را از فراوانی برروی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را زود دریابد و این بهیچ روائی هنر نیست مگر آنکه گوینده

دران کوشند کہ بشتن از گفتن آمایه ور ترزود کہ مرا این هر دو رشته باید که نتوان تافت و اگر یکی در تافته دیگری نتوان یافت زبانی گوش بمن وارید و فرار سید کہ چه میگویم و ازین گفتن چه میخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست ٭ پنهان نماناد که از جاه مندان این دیار. **نواب اکبر علیخان** نام بزرگی است گرانمایه و بلند پایه و دانشمند و نکوئی پسند چون دانسته است که بالا دستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمان رد ای دلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فانی است سپارشنامهٔ اندرین باز رقم کرده است و من آنرا بنوردِ نامهٔ خود بہ لاله هیرا لال وکیل فرستاده ام و خبر یافتم که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت تیج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز دانا که کار ٭ کرنیل هنری املاک ٭ که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ نامور **و صاحب رسیڈنٹ** دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سود مند نبشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نغمهای گرم حاکم را بجانب داد خواه گرایش التفاتش بحال وکیل در افزایش است. وقت است که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیڈنٹی دهلی بال ارزا کشاید لاجرم شمارا باید بہ منشی التفات حسین خان سر رشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر ٭ با صاحب رسیڈنٹ بهادر در میان آورند تا گل مدعا شادمانی پذیرد و اررش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید ٭ زیاده ازین چه گویم که یگانگی و محبت مینی و تولی بر تمنی تا بد والسلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر**

صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون در دولت بسجود قدسی آستان رسیدیم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدیم بیش از آنکه حلقهٔ در باز جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت همقباشی دارد نیست بدر بر آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود خود لیل

آن بین ناچار او خود رفتم و پس از دیری خود را نگه به همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دربان
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفی خان بهادر سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اندآگهی
را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضه موجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد تیرگی نیستی
هیچگونه دروی راه نیابد و چون چنین است از حیثیت که ازین دو صفت که هیچ و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر زمین پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نبود بهره ربانیست
آنرا ورق از انگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیمرخ و در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه دانسته اند تمام است بالیستی هیچ نشانه همگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برآوردی
بالجمله سررشتهٔ خیال از دیرباز گرانبار رحمت عقده این تامل بود و میانه من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند پرتو آگهی بدرخشیده اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایگی داشت چون همه آن را این بازگرفت آمد در جام
هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری این از آن رسید از آنچه بود یکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند ست و چاره جوی
زبان خود پسندست و رازگوی اگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و درد خود ازین جا نگداز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بوده
رنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد راستی سخن خود در ایمای گفتار نامره من میدید و گوهر را به پلهٔ بیمایگی خزف می نهد هر چند بپذیرفت
کالا گر سخن برابر سخن گرا در می و آواز برآواز افگند می شرمسار نبودمی لیکن از سپاس و اندکی خجلت

ازان شرمندگی افزون‌ترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از حسن پوشش زبون‌تر بان
دهان ای خریدار دکان بی‌رونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی
خواه خویشتنم بر من برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دورباش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کی روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان کرد
که اینچنین شادی را بجود درپذیرمی و دوستان را تا کجا قدرناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور آرمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر
ازانست اندازه نمائی باندازه دانان قبله من چهل سال جگرکاوی آنست که فراهم آورده‌ام و بر فرق
فرقدان سای افشانده‌ام اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی لب از سخن آن گنج
گنجی ان رفته وار سخن هرچه ازل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن را از
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنود ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیر فته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غریبی بگلدستگی رنگ بو گراید **غزل** من بوفا مردم
و رقیب بدر زد + سینه لیلش انگبین و نیمه تبر زد + ور نمکش بین و اعتماد نفوذش + گر بمی افکندم
بر جم جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او به کمر زد +
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس ریزه‌ها بروزن در زد + غیرت پروانه هم برو
مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی ادراک و دلیل بدیهی + خنده دندان نما
بحسن گهر زد + لشکر هوشم بزور می نشکست + غمزه ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد که ارمغان گل آورد + تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیز زد + **خط**
بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد **رباعی** امروز شراره بداغم زده اند +
نشتر برگ صبر و قرارم زده اند + از کثرت شور عطسه مغزم ریش است + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

جنبش خامهٔ عبیری هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم اعظم بنازم که باحیای آرزوهای مرده ساحت خاطر را عرصهٔ
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین
مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانیده
نواها تماشا کردنی است درازی زبان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار
کم از بست سال نیست سرتیز کزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که در دبادهٔ غفلتی بقدح و اشتم لختی از عمر بپیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت
و براه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمای به کوی فرو رفت لاجرم
در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برآورد یکطرف و غوغای دامنها
گیسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد و گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیز و نخشیدند انهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا پارس میخواند از ضمیر بدر جست دو سال
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان باد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم
و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای وارسته و درافتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان
آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب. بدان کم

منم خدای توانا ما چه جواب خواهند داد فرد کس از اہل وطن غمخوار من نیست ۔ مراد ر دہر شیاری وطن
نیست ۔ مخدوم میفرمایید که اینک از گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراہم می آید بہانا راه
این سگالش سپرده است که گر غالب داد خواه بدین داد گاه روی خواہد آورد و کار فروبسته
اورا از ینجا کشایش خواہد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید ۔ مرا بدین ہنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی با آب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنٹ ہمان خود رای
دردمندکش ست که نگارنده بیداد اویم مصرع ؎ روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست
یارب بروز من نشیناد آنچه من ازوی دیده ام او خود از روزگار بنیاد سخن کوته دل خبر با مسبب
مرگ نشکیبد و اندر نکوئی در حق خود گمان ندارد و این ست پارهٔ از درد دل ہزار پارهٔ غالب
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام با لوف الاحترام بہ مولوی کرم حسین نائب
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات ۔ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بہادر فرستاده اند ولوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای
سرمایهٔ کرم حوصلهٔ آن گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گری
نام لفضولی بر آورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ
فتوح اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایشگر بحضرت ممدوح تحریر
شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیدا است که جایزه بادشاهان تا چه قدرست ابر
و آبروی موج گستران تا کجا اندیشه فتوی میدہد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازهٔ
گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه اینست آبروی خاکساریہای سائل در نظر ندارند
و جز بنا بر صله جوئی نشمارند اگر مخدوم فرامش نکنند نوازش است قطعه در نوردید عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه مجال نامه نگار رود بخورد وانند که ما بیش قلم فرسایید تا هم بنهل سلطان گرامی
گرویده باشم و هم سر برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پایه فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم در سر پیشه دارم که عبارت آرائی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت تا کی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**
ز دودمان سلیم همین بهم بس + که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد + بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست مولوی سید کریم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم مکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم مکند **مکتوب**
بنام سجاد علیخان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد + صافی منشی خسروی بجامت
باشد + تسبیح بهر اسم الهی که بود + آغاز ز ابتدای نامت باشد + مرا که بیک خیال در بدر سیست
و سر رشته گفتار گره در گره و دلی با هزار غصه در سر + و دلیری با هزار زخم در خوردش بمقتضای
فطرت یگانه آفرینش را در دم و با این همه رسالت نامه بیستیس داغ والائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جز با ستان سپهر نشان فرمان اودی سر فرو دیار و فرقی طالع خویشتن را ستایم که
درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند نیز نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی سترگستان گردد و این قصیده به بزم همایون مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله آن گرانمایگی که هم مهر هم ملتمس
نامی دهد و هم در نظر خویشتنم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های دور از
چه مایه دور باش پاس دربار است اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر با برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمی
سپهر روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا منتشر ریشه نهالهای خاک گسترم
فرو بردد وانم که اندرین تنگ دود و بر بهره تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی نگه شند جمید آدر بند و

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بنیروی دل کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بتماشای این روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تشنه جگر حیائی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و اندوه ربائی شیوهٔ ایشانست بنجنبانش آورند و بدلجوئی رسشن در یابند و انمودن این مثال که آئینهٔ صورت نمای حالست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنهٔ ساده لوح از خانصاحب والا مناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد و بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر حضرت سلامت مبین که هرا زبان پرستایش بیقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که دران پایه بزمرهٔ خوشامدیان شمرده نشوم و بدین پایه جرأت بزه مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب یافته و مجموعه فراهم آمده که بشیطات بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار به هر و نظر چون به بیدای کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بر دارد توشه به ازین بر کم تواند بست خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شحه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشیدید و این بخشی از عمر بکار دیگران کرد نیست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی نام بر آمد باری کم نسفتن خامه و گوهرین نگشتن نامه و در ردیف الف نگارش اشعار پروین نثار حضرت آزرده از چه روست هرچند ذکر خدام رجیس مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر مقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به پوزش نیازی افتاد و هم در ردیف الف درباب گزارش حال حضرت آشوب فرموده اند که کشش خیالم لیعنی میدانست نامه نگار آشوب از اعیان ساداتست این و بار دیناش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علیخان است و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشایند و هم هر چار جزو تذکره بوالاخدمت بازمیرسد چون تحریر گران پذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آمدن باز فرست گردد والسلام نامه با سم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی اسد الله

مار سیاه که از رحمت گسسته امید و درین مور روزه پندار بیدانی اسیر رحمت جاوید ست بعرض خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب سامان میرساند اگرچه وسعت حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه سرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض مدعا گو آری مینگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک رو به نامی تابد بزرگان چون از خوردان خطا بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند بیهات دل از غصه صد جا درگره است و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز را از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شور را به که من در سفال و چشم سوزش الماسے بران افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر والا قدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بدین خرابه خاک بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه این نوازش هست که چون برادر صاحب والا مناقب بسرا پردهٔ قرب جا یابند از تفقد و عنایات آنقدر درباره ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و در دل شنیدن و طریق چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیر های سودمند آموزگار گشتن آنچه با خویشتن دیده ام لختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والا تبار میخواهم و بدین سپارش هم بر خویش منت می نهم زیاده نیاز ست و بس خط بشیخ امام بخش ناسخ مکرما مطاعا از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هرچه گزارش می پذیرد خود و آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته و رموز جا مه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بو الاخدمت رفعت در جبت فرستاده شد و تا امروز که بست و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن آن نرسیده بارها بهوای این جنون لقب بپیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گزیده بفیل رسانیدن کاغذ و کتاب است و تکمیل حصول پاسخ و آ
اگر کوته قلمی از جناب مخدوم است ابلهی دگر را چه گناه و آویزش را چه اثر جز در انتظار ان پرداختن است
و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام **عرضداشت**

بجواب شقه صاحب عالم میرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور

فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان مشتری فر فیروزمند دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به پیشگاه دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گزارش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هوا خواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و در رونمای عنوان این والا منشور به یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی‌بخشد
چه اینهمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است لیس انجام کاری که فرمان رفت است
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی باز سر ساختمی و درین
وادی لب بر تافتمی خانصاحب شفیق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که شادرانم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادر رکابم و فردای نگارش این عریضه
گام سیج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی است میر سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
راهی و راز برید تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار رهسپر خواهند شد کارهای
خسروانی را انجام خواهند رسانید زیاده حد ادب + نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا والانامه سرفراز کرد و

آنهمه سرسبزی و گوناگون گلهای نثر سراسرم ساخت سبحه سبحه چه پای لغزی که دام دستیاری و رهنمائی اگر
خطا سی بود در نگارش بود در گزارش بی آنکه من گفتمی هر گاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستنی میخواست و قطع نظر از
آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میرامداد علیخان بجای
آورده اگر منتی است بران بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فا بنشیند بسنجیدن
زمزمه تقریظ پاره بلب ران مهر است و تختی بهوای دل بانا این آرزو دارم که بپرده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد هر چند
میبایست که پیش از آنکه سطاع بجهانگیرآباد خرامند این کار بپایستگی انجام و درین دو روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی
سخن سرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بجو سراز جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در انجمن گفتگو باز روی داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات بیمایه
ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپس میفرستم و سخن
میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش مینو آسوده باد دیگران نماند مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن ورزیدن
از مرزا جان طپش فراگرفته بود و این گزیده مرد که ستایش برشمردم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در همپیشگی دل با زبان یکی داشت و مرا هم یگانگی
بجای آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاهندانه میزیست چار سال است که با ناز جا
خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکنند جزوی از نتایج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسم بنامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بچشم من نهان میگیرند و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیش میگیرم
و بپیام آشنا میگذارم هنرگوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کردازم
که مرا خود از کلاشش بی نیازی نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحومی
مرزا احمد بیگ خان که از من بسرور پیوسته رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن سنج یکجهت آید و نام احمد بیگ خان درین فرد بهیده جریده ثبت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمند نوازا بوی نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بگزلک
مدت طول زمان فراق نقش بی اعتبار بهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و زنگ تا زمهر صیاد
جدائی خاک ریمای مرا از یاد عزیزان نبرده است و در معرض طلب نثر نغمه و مانده تراز ان
مهربان به پیشگاهم که تا گرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب بسا نگرد و نیم رایای سرمایه خوانش
بگیرد تا شوربای دود تلخی و نان کشکینی فراز آرد بیامن و ایمان من که بگرد آوردن نثر
پراگنده نپرداخته و خود را درین کشاکش نفنا اختیام چه پیدا است که فرو ریخته کلک انگلیس
است نثر بند یا رقمی است فرهند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و دو بال
نظاره آیندگان بسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی
که توانائی قتیل را الفرد و بهیدگی فرهنگ مسلم نداشته و لوای نور العین واقف لب شیوای شیوه
برافراشته باشند باکه باید گفت که نتائج طبع ما کجائی است و ما را چه پایه لذت درین جگر
خائی است سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سودائی
که بار آتشین سفینه مسوده به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگمایگی آب میگردم والسلام به الفت بیگ نام دوستی در باب تسمیه پسرش
مهربان روشی مهربانی خوی سلامت بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

درپیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ٭ انچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیرگرودی بمن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته
و قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما سالها
دراز ماند قطعه چون الف بیگ درکمین سالی ٭ پسری یافت سربسر غمزه ٭ نام او هم بیای
کردلی ٭ الف منحنی بود همزه ٭ یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنا بر زد بدین نازش که نامه سوی
امیفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن ایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان در
نجم جادارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خورد دیم نسبتیست بزرگ ٭ ذره آفتاب تابانیم ٭
هرچند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بارآرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین
ادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
رنازک است و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هزار بهره در اندیشه
وارد در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
م پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
ه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
سزا ستودن نتوانی ارزش آن داعیه با سطوزیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ه ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
نا بر من زند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
ان منصب خطیر بعطاردوار نانی و این پایه بلند بمشتری مبارک مان وهان چون منی را انجا
بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه ہوئی کشیده
به شتابند گویان و دایه جویان پیش و دیده باشم ریزش آبروی سائل که از فرط دعات

مضمون را گنجینه چون نکوئی حواله نامه گردآورد و هوا دار نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دو بیهی نقش بست از ان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رایگی نظیر نبودی
آری هر مناعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم به پایهٔ بلند رسید و ازو بار رونق دیگر پدید آید + اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در
نظرم جلوه گر ساخت + خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو ارز گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان بر افشانم خاطر نشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد و رنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در ان
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستاده ام و این سررشته را آن مایه استواری نیست که دل بدان
توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکرویه
شد و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه
جز در ڈاک انگریزی نفرستم در دین نوبت خود این عریضه را آورنده دیوان یعنی حضرت
میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بینید و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم + در بزم رنگ و بوی نمطی دیگر افگنم + در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست + ناهید را بزمزمه از منظر افگنم + معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزین + کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم + هنگامه را بجیم جنون بر جگر زنم +
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم + نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم + ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم + با غازیان ز شرح غم کارزار نفس + شمشیر را برعشه زتن جوهر افگنم + با دیدبان

بشکوه بیداد اهل دین + مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم + مستغرقم بکعبه مرتبه قرب خانم وادو
سجاده گسترمی و تو دامن بستر افگنم + تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر + بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم + راهی ز کنج دیر بکعبه گشوده ام + از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم + منصور
فرقه علی اللهیان منم + آوازه انا اسدالله در افگنم + ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم + غالب بطرح منقبت عاشقانه بود رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم + خط بمولوی نورالحسن فرد جان برسر مکتوب تو از شوق فشاندن بود
از عهده تحریر جوابم بدر آوردن بود + ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست
که کلید میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانه روحانی راکتاکیشی تازه و در سر
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر انجا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش رشته
ز اتو یابیدم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که نگه سیه مستانه در سر میغلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن بنازم که نظاره برآثر جولان قلمش در سنبلستان رود ولست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادتت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
وفاپیشه هم بدل وهم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست و ورود نجستگی رقم صحیفه
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برنتابد ارزانی داشت و نشاط فدیهای زندگانی
مالک تشنی کاکاسته پدل تازه کرد نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و نیز افزونی
رنگینیهای شما و گرمخونی و دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطرنشان
جاودان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامه این
هنر را دانجا آرایشی هست یارب هم دل بدین پسندیده شغلی نهاده آید وهم انا درین فن
بدوروشی پیش گرفته و هم سردی شما یا آتش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام
دمیکدم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم نا او ازل نشسته

ی برگذرد ارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده فی نی نگانه
ی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از سبزه حجاب بدر آمده و به هر صفت
ه خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آن را نگریسته و شسته هر کرشمه
ز به ید لدر ابایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من اگر بدانسته آید که گفتار خبر گفتار
ارد و سخن بسنجن شناخته نشود هرچند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
ب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری
ش یکدست است و گفتار لخت لخت سترون یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر
ی آن برنتابد دانا شناسد که چه باید گفتگو چه قدر پرسش چه دارد و حق این پرسش
ن گزارد دیگر به ستمر بانی و دین نزدیکی یکی از برادران که برادران اند عزیزی
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از شرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
اپس آن مجموعه پریشانی را به پیش شما میفرستم تا دستمایه خشگالست و سخن و باز نماید
ه نکولی من تواند بود داغم از بی پروائی کشما که از نشان دولتسرای خود جز اجمالی
امان هیچ سمتی و جهتی وا نموده آید هرچند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی آشته باشد
ان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
استواری نمی شکیبد هر آینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستیا و نشانی که عنوان
ب ایران نگاریتوان لسبت بر من نگشایند تا به شما نفرستم منت ایزد را که رسیدت
شما ذریعه آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره در شدم
له این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد لطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
ب مولوی عبد القادر صاحب که به سبیت غائبانه خدام ایشان را از او تمنداتم
ب عبودیت گزارده شود ٭ با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق اندازه

بپرده و نغمه سمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق دارو روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بیجوئی سن گماشت خواهم که سلامش آشکارا هیجان بسوی او
نگرداند و نهان از وی فرجام باند و بود او را بدین رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و در روزگار
چگونه میگذرد ÷ و نشنیدنی آوازه کمالات خدام حبیب مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به
محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دردمند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و ملازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم
صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهدین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیره از مهر این کاردان والاگهر
بپیوندید و غزل را بپیش پایه شناسان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین
هنجار و در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک
ورق کامستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این
آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ÷ غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم ÷ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ÷ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ÷ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ÷ بگوشه بنشینیم
و در فراز کنیم ÷ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ÷ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ÷ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ÷ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ÷ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ÷
گل افکنیم و گلابی برهگذر پاشیم ÷ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ÷ ندیم و مطرب و ساقی
از انجمن رانیم ÷ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ÷ گهی به لابه سخن با ادا درآمیزیم ÷ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ÷ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ÷ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز دوش سینه سحر را نفس فرو بندیم + بلای گرمی روز از جهان بگردانیم + ز بیم شب همه را در غلط بیندازیم + ز نیمه رہ رمه را با شبان بگردانیم + بجنگ باج ستانان شاخساری را + تهی سبد ز گلستان بگردانیم + بصلح بال فشانان صبحگاهی را + ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم + ز حیدریم من و تو زما عجب نبود + گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم + بس وصال تو باور نمیکند غالب + بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم + بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه + اگر نه این بودی که لالهٔ بیرالال را هوای دیدن غنقاد ر سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن نهانی من گذر افتادی آن در گرفتن آتش گرد اگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از هر کرانه و رسیدن آسیبی بلازمان در انیان از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق دوستان پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ حق شناسی و سپاسگزاری است تبقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرد وای بر من که رقیب از تو من نیاید + نامه واشدهٔ مهر بعنوان زدهٔ + همانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بتیاب سر گرد سر گردیده ها اندران آشکلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه پرو بلندا از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفا است که مرا بدین رنگ هرزه لای و یاوه سرا وار و ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروختهٔ پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زنهار از بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمهٔ نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظر ها تازه کرد یا رب این شگون سلامت که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از ان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستنی و پرسیدنی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و تند لب زبانه تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما چه
میکردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از انکه رستخیز در همسایه
آشکارا شد و هزاهز در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بردگی پیوندان
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی داد و بر کارنامه
دواب و بنه بار کماران که اینها را جز باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از ینها الله اکبر
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
بیک در دل فرود آورده اند که حالیاً دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام **نواب مصطفی خان بهادر** فرد مردم ز
فرط ذوق و تسلی نشنوم * یارب کجا برم لب خنجر شناسی را * سحرگاهی که دلم از درد و شانه جنبا
موسن همیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و ستم از اشتلم بیتابی دل رعشه دار فرغنه
سروشی از در درآمد و لب بمژده بهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه سراسر
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید
لیکن از انجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده
بود دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان بکیه و جرعه صهبا نشکست گفتم هی سپهر
دیداری که دل بر نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان گشودن هرچند
در از نفس خواهش در آغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله بر پرده
گوش الهام مخویش نشاند اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس از ان که
بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر منشیان
خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و بفتوای شیوه اندو
هم بدین مایه شادی که باری از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزنعم فرستندم کرده بهر که مانده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی که در نگارش پاسخ از من بیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا
بدین جرم نتوان گرفت همان درد شانه که ورود والانامه بر اثر آن بوده است سخنے
گرانبای آمد و کما بیش دو هفته بر رنج روزافزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود نه دیر با نشای غزل شادم فرمایند و نوید ره بکوتاهی نهادن رو فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دار د عجب نیست بفرستند ❊ دولت و اقبال
روزافزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند و الا
رتبه اورنگ جهانبانی که بنوکه سریر سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا آرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سرگردیدنی بسرا پای آن توان کشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری دستور العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد ❊ جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی است
بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالے که از ازل انتظار میشر
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیر باز در دل بود به دلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده بر روی هم کشودن ست و خار و گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از تهدگر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه و در زده و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در سحاب صورت گوهر میگیرد و هر چند جاییکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز سرهنگان را به شمار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه که باوردن نذر آبی بروی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار است حقا که بربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوهٔ گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه برچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خطاب بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا چه خستگان بند غم دوری اگر دم زنند باخستگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما شده باشد در ره دل این توهم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مرا که یکی از بنایم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را السخن آزموده بام بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان زحمت آن داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که چنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول نرسیده تاب این اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته باشد که غالب آشفته سر خانداروحق دیرین صحبتها نگه نداشت و در اثنای خبر کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو بطلبید و بفرستادن آن مرا از بند تشویش بدر آرید دیگر از دیرباز میخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نثر فراهم آمده است روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مد ظله العالی میسپرم که رسیدن

آنرا از روشنی این تر و روشن تر ازین نمود دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن ایست چه آن وابسته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من انچه در نظر آن والاگهر است بمن باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرفه بعیده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سرکاران
روی بدین دیار ببینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان ٭ شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر

فرد
بر خود از تحمل بار جفای خویش ٭ هان شکوه
که خاطر دلدار نازک ست ٭ جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مرا رگ گفتار
بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود و اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافاتست مشکل است مرا که بنده ام
به گله نواختن و ساز پورش مرا به نوا آوردن گناه کیست کدام نامه از ان سوی رسید
و کدام باد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر گزار این فشانده نشد من خود
از شور بختی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدانسان که نتوانم به هیچ روی دل
نفس زدن و باد دادی خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بشاهدهٔ نامه
فروغ پذیرگشتی و دل بنشاط چاشنی زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بدر بیاوردمی و خود را از ورد بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی
خواند و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسیم تو در نامه گر از بیهی غم نیست
ممکن که روانی ز عبارت شود ٭ داستان درماندگی جز بگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آرامش
پذیرد ❊ نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل قلمی و
مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد ❊ شبگیر مرا روشنی اختر من بس ❊
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس ❊ آئین ابنه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی
دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و بردباری
و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل به دوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد و آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون شنو
شایسته گوئی لاجرم این چنین بندهٔ روشن روش را بند هجران جاوید بر دل ننهند و پس از
یکدو روزه جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بندهٔ که بسیار
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود و نه در نکوهیدگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه بر
نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش بزبان آرند من آن بندهٔ زشت خوی ناسازم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شبا روزی باز رست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی با و افراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز
بنوده هست که درین دوری آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
ابرام بدامن مقصود سخت درآویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار بزنا بایست
ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعزم نامه نویسی
بالیستی نشست دستم از بیتابی و دل از آنچنان بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده بیشتر
از آنکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعانگاری
و پوزش گزاری یکبفت نماندی ❊ فرد ❊ ننگ دیدی بجحیم طلب رحم خطاست ❊ سخنی چند ز غمهای

نهانی بشنو، بینک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بحرکت آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
استحکام کردی و از نکرمی میر سید علی پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنوم و می سوزند و آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بسر گشتگیهای من بخشود و بخت بیکار ساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به الهٰ آباد ارغنون
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بزمزمه ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد
شوق بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود
را افسرده و مرا تر دامن داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا برخ
فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازگشاده روئی آهنگ پابوس
از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی بر گرفت عطای تشریف قاضی القضاتی
ز پیشگاه گورنری که از روی فرمانهای شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین
این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را پایه
سین پایگی دلنشین باد امید که ازین بیش جرم کوته قلمی که بعذر درازنفسی بوده است
خاطر عاطر گزر نکند و اسد الله نامه سیاه با نامه تابش نیز قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۰ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبله حاجات ٭ اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و دیر پشیمان
راه بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و فرو گیرم و فاندار و اثر هم باگرای
این سادگی که دل با خرسند ایم ٭ شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار شفقی مرزا اسد بیگ
ستم ستان آن مه باش که پاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بسن

رسیده بود به نمک انباشت و باد و دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد و تنور این جراحت
به پنبه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و نزود میرست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن ورق کرمی مرزا فاضل بیگ صرف
گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت ز حساب
افزون باد و بنام شیخ امیر الله بسرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنواز نامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گلها از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سخت جانی
هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر
بپائید و از ره چنانکه نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
نگفتن نیز زد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم * که در میانه خارا کنی
ز دور رها * خیره سر و آشفته رایم نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی برجای چهار سال
میگذرد که مقدمه من باجلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش
حکمی که قطع خصومت تواند کرد برنیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا * لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم و داد خواهم و استدعای صدور
حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذر راه به اجمیر
خواهد رفت اگر اینچنین ست بدامن روزگار من وا آوخ از دوری راه و درازی کار
من خواسته آید که نتایج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود شما

ایمانی نرسیم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزہ اعجاز از مہر و در ترتیب
افراد مقدمہ و تمہید نگارش حال سنجیدن اندیشہ ہای زنگار رنگ و سگالیدن اندازہ و بیان
آتمایہ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم کہ چون ورقی انشا کردہ باشم نقل آن توان برداشتن
یا چون دفتری از بہر نگریستن پریشان کنم آن اوراق پراگندہ را فراہم تواند کرد بہر رنگ
چند روز دگر معاف دارید و تا زمانیکہ بمن پیوندید گاہ گاہ بنا رنگ زدای آئینہ و داع باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریستہ ام و از جملہ بزرگانی کہ دران افراد مذکور اند میرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیدہ ام روشنی پسندیدہ و طرزی گزیدہ دارد و ہمین است شیوۂ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازہ خیالان لکھنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کردہ آید اما ندانم کہ در حسن مطلع تصرف شماست یا سہو کاتب چہ در رکن اخیر
مصرع اول کہ باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزہ واقع شدہ کہ بر صاحب
طبع سلیم پوشیدہ نیست و ندانم در اصل مصرع اینچنین خواہد بود فرد نہ خریدار کا حصہ ہوں نہ حق
بائع کا ہوں میں وہ دانہ ہوں کہ گر جای کہیں میزان سے والسلام نامہ بنام نامی
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت دوش اندیشہ دیوانگی پیشہ با زروشناسان
سپہر سرنشتی کہ بہ پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمہ چار مین مصرع این رباعی درمیانہ
آن ہفت فرزند پیکر بنہاد رباعی آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر ریزد ہمہ درد درد
و تلخابہ زہر بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا آنا ہید بغمزہ کشت و مریخ بقہر تا آنکہ ہنوز م لب
از تلخی این سوسہ زہر فشانست و دل از سادگی دربند آنست کہ اگر نگارش تقویم این سال گران
بہ بیننہ باشند منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوہ خسروانجم خود را چشم روشنی گویم زہی نادان
ہوس پیشہ کہ من باشم و بشرف خورشید سرمستہ گردم حتا کہ دل نہادن من بہ آثار نوروزی
بجشن داشت فرخی و فیروزی از روی مشابہ بود اگر چہ آن کنیز کم خرد سال ماند کہ چون شب
عیدش نشاطی تازہ در گرفت و بزمزمہ عید آمد عید آمد نوای شادی بر گرفت خاتون

گفتن تن زن کاگر سپید است در رمضان تو مهمان نیم سوخته نان سخن گرنا و نامه سفیر ستم دیگر بر
یارب نامه بران زین سپید است بنگرد که هر آئینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق و اندوه عکس مدعا بین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و کاستان دوست
را سپهر نپنداشتن والسلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بیو گزیستم سختی این درد و رنج ✽ بگذر از مرگ
که وابسته بنکامی است ✽ آباد بران شیوائی شیوه که تا دانش بدین منش نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این گشا
پایه را به بلندی نپرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت
آور نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان
را دل از جای برانگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم
نرم وزیدن این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند بسخن راز هم نگسلد و جهان
سگونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی است که چون چشم بر روی
سخن گشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
ران جهان آرزو در او روز بازار دگونه گون آگهی را گرمی هنگامه دلدادگان را برامش
هم کرد ماتم زدگان را بویه گره گشای چنگ را نوا مایه سپار و جام را بدم بلند آوازگی
نشاط شگفتگی گلهای بهاری را آوازه و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
نه سخن از دل تراود و دل بسخن نگراید مگر مهر دفر جام فرهمندی پیدائی مهر پرستش است
جو خشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز سر دو اگر
با نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مهر
میاد نپنداشتم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورده و اندوه دوری بپارسی ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد همین روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره روز برنا
تر سابیست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود و تا چشم
نگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شبهار وشن تر از روز و روزها فرخنده تر از نوروز باد
ایضاً جناب عالی دوسه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را بکمین
بهانه شماری بنگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی ولتنگ شوق ار
دل چون سائل برم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت
تر آنکه من خود با خواهش در سنگرایم و با سگالش در ساز جانم و درین ستیزه جاذب آرزو توان گرفت
و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سکسری ها همه در بند سخن گفتن است و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پیداست که پدید
آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده هست بر کام
آنچه بدین ارزانی است بیداد تنور ست و گرمی مهر عیار زابا نکند اگر فضلی ازان بسته شود خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با همه گرسوز و گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجان نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و آتش نفس بر لب و زبان آرش بپای نگذارد این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد آنچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوییه دیوافسانه بیش نیست خردمندان خوشتر
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه انجاب دوست نرسیده که سپاس گزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود هنوز نهال آن
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر نهد از نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش بیش ازین کرباد آورده
شود فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت * هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل
بدر نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سو بشیر سرشته و از درون
سو بشکر انباشته تازگی آب از چشمه خضر و باز دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر ربوده
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبروی هوا و دلاویزی پیکر پیشتم وچه ارج دوده
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فوق از حساب
زبان زدگیهای روزگار رگ سازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی و آبستی کز آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی ببردم در دمسر ندادی نیشکر اگر در آغاز کار رجای
که گویه گون فشار در آمدن و بسی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی
از ل آورد این میوه نغز دیگر ببر گر سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نخاک فرو رفتی
تا درین نمو داری با طبی انگشت نما نشدی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین بهر یا
بیشترین یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین پایه
و در خامی اینچنین غالیه فام است من شناسم که بهشتیان بباده طهور رنگ آمیزند و شیرین
آن روضه نتوانند که دل ازین مجلس ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بخونگرمی ذوق است که در رنگ در دلجوئی ربوده اشتب دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردید نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژده وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان

بمولوی سید ولایت حسین ❊ بیکسان امید گاها غریب زدگان ملاذا مهرورزا مانا نامه رقم مع سه قطعه نوٹ دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود وسپاسگزار دلنوازیهای جناب گرداند اما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بهای حضرت مولوی محمد علی خان ست از انجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم بنگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیهٔ روان و خرد را سرمایه تیرگی و در عطای بزرگان بیجائی وخیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود نگاه داشته ام تا نخست رسم و ماجرای خویش سر بسر نگارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی که مشعر کیفیت این عطاست نه بینیم و حالها در نیابم روا نیست یا ساید و دو شتم از دل نزود بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاءالله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا ❊ بخجستگی این روزگار ر استایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم که بعرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی نورالحسین هدیه آورد و از حالات سکون وحرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه راز یکه از گرانمایگی با جان برابر و دستورالعمل را دستورالعمل بود آشکارا کرد چا دو دان ماشا که بیگیر مردمی را چه باید فرمان بجای آورده و منت بر خود نهادم ❊ عرضداشتی با سم سامی مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوانست بخوانید و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه از ان لب جان بخش فرو ریزد مرا از ان بیاگاهانید و اگرچه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارنیم که رشحه خامهٔ مخدوم آبروی من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آزادی من نفرستید تا حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش انچه بحکم بیکس نوازی بسته آید هنوز نقش نگین ضمیرست و بیژه بهدران با جناب خاری دارم که محاسب خیال روزگار سپین

پاسخ را از روی شماره منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که از رواوکده این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار تنگنای خویش گردیده ام شمع
امیدی در بزم خیال افروخته و چشم براه گرمهای فرمانهای صدر دوخته دارم چگویم که حکام
اطراف چه هنجارها سرکرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم برین نهج خواهد گذشت
خانمانها غرقه سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمائد غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدار و کده صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را راه
ست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری ست جام جهان نما آیینه شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
لمه به اندیشی و دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود و زود سواد
رانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
فرستاده باشند زیاده عمر باد و مژده عمر ایضاً قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکده قضا ازین سانحه سترگ کدام
چه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
سیده بخت میخواستند ۞ آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
ویرانه این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
لی بسته و درپوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران در پرده
م داوند و تختی از آن راز من باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
حق شناس کسی ست که سر رشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
یا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جہان بینش فرو بستہ شد دیگر ندانم کہ دران ہنگامہ بر سر آن کاغذ
پارہ ہا کہ فرستادہ این داد ربیگانہ کش بود چہ گذشت اینقدر دانم کہ صاحب
سکرٹر بہادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانس ہاکنس بہادر در بارہ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیڈنٹ
بہادر چہ تجویز کردہ اند گفت قاعدہ سابق را در مستقبل برقرار داشتہ اند بخود فرو
رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندہ خدا چہ سفر باید کار مرا نشستے
ازین خوشتر می بایست من و خدا کہ بنودن مستر استرلنگ را لفرجام کارہا سرمایہ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر بہیچ حال مظنون نبود اکنون در چارہ
ازیشش سو فراز و چرخ و ستارہ را با خویشتن ناسازی بینم بر من است کہ عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بہادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگذارم و بر شماست کہ مبادی تظلم مرا پارہ در گوش صاحب
سکرٹر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خستہ را بشناسد فرد بر دل نازک دلدار
گرانی مکناد ٭ خواہش ما کہ جگر گوشہ ابرامی ہست ایضاً والی من و مولای من ما
ہفتدہم رمضان بود کہ برادر راپیشہ کج اندیشہ افضل بیگ رونق بخش کاشانہ نوشتہ
گردید از انجا کہ سرزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپہر رساند مژدہ میدہم شما را کہ مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیاً مقرب الدولہ افضل بیگ خان بہادر نقش نگین اوست اما ہم از روز ورود
خویشتن بیمار و بیمار صنعت و سرفہ و سعال گرفتار است رگ باسلیق زدہ و مسہل آشامیدہ
تا لختی سبکدوش برآمدہ ٭ سخن کوتاہ انچہ من فرو ماندہ آگاہ انم اینست کہ دو روز پیش از ورود
مقرب الدولہ بہادر کہ بیانش گذشت فرو ماندہ دہلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گزراندہ وی بوی باز داد و گفت جعلیت مہر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ٭ این رابدیده وری نخیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشته خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ٭ نخست اینکه سرجان مالکم ٭ چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپوت انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکار است نیز غلط وا
نموده است یا نه ٭ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه برروی کار آورده اوست
باز داده اند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی دیگر
است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده و خود را
ازین راز بیخبر نمیداند نیز سخنی گفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها دریابید و بمن باز گوئید تا دانم که چه بایدم کرد زیاده
زیاده **ایضاً** مولای من ٭ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ٭ روزی داود بیگ نزد من
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای نکایته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه در آن هنگام رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده داده اند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری برخیزد بسپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از ستمگران فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو بجاه
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنه خون منست خدارا
اگر بکانپور و از انجا بلکهنو رسیده و ببستر تکده خویش آرمیده اید سطری چند از اوضاع

اودکاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیب. والسلام ایضاً جائیکه الطف اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده است اگر بپای دوست افتانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده تعویت نامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد اغلب که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد سخن اینست که بار گرانی دارم و خدایا دوش هست نه ورزدید و کریمانه این بار را کشید و دانم که همچنین کشید چه از کریمان و گرانمایگان نیند حال آن داوکده و اوضاع آن محکمه در اظهار ارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل خبر بو به بیارامد و خسته جزم مرهم نخواهد بخدا اگر جارح سونیش مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان است و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است وای خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما پارش میکنم ورنه در معنی کار من کار شما است و اگر بکار خود را کارشناسید استم چگونه این راز شترگ درمیان می نهادم هر نامه که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده باشید بهت کارها دارد والسلام ایضاً قبله من رسیدن ولکتانامه روان را نوید تازگی سواخت و دیدن را بنور آگهی برافروخت دانستم بکین نیم و کسی دارم سلامت باشید و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایشگر شما را که از سلوا نیدنیاب نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد بترقی تازه رساند خوش باخوش و هر واقعی نهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف راه سنجم با اینهمه خدا را شکر گویم که بآرامشکده رسیدید و رنج راه سرآمد مضامین گرامی

مفاوضهٔ سرسبز خاطرنشان شد. درباره خویشتنم گمان آنست که ناکام نباشم و بدادرسم چه طالب ظهور حق
حقیقتیم و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جناب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و آویزهٔ
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی دل باشد از
جناب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته تیستم فلانی در قفای
من با مرزا صاحب هنگامهٔ مهربانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود ناگاه
باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد
زمزمه سرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست + اکنون که دوست جانب دشمن
گرفته است + لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزه مند باشم نهیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایش
بر آیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد + عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم ورود جیب
و کنارم به گل انباشت و رنگ و نگارش پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایهٔ تحریر
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد ایدون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری لب بر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسا
نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان اکرم
ساخت حقا که مژده دهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها
باز خواهند امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرایاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود و
پانزدهم ذیقعده تطابق داشت رپوٹ مقدمهٔ من ازین داورگاه بصدر روان شد

ہی ہی چہ رپوٹ دگو مقدمۂ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال دل بستگان درہم + رپوٹی فتوی خون یکجہان آرزو + رپوٹی فرمان ریزش آبرو + از انجا کہ در نامۂ شہریار در آغاز بر خود مہربان شناختی شرمم می آید کہ سخن دراز کنم و شکوہ ساز کنم لیکن اینقدر خود ہست کہ اگر بنای امیدم را استواری پایۂ تحریر صدر نبودی پیش دستان ایزد محکمہ رخنہ در بنیان مرادم افگندہ بودم و حالم را بر من دگرگون ساختہ + کوتاہی سخن تا ادرین رنگ بدبوی کارانیست تا فردا چہ پیش آید و ازین پردہ چہ رخ نماید ایضاً مطاع غالب و مخدوم غالب و قبلۂ غالب اگر نہ اندوہ سترگ بند بر دلم نہادہ بودی من دانم و دل کہ در شکوہ چہ روشہا ایجاد و در گلہ چہ عربدہ ہا بنیاد کردمی صرفۂ شما و زیانکا من ہست ورنہ اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی کہ شما را دامن و گریبان بزیان رفتی و مرا سر و در شکستے آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید کہ کار من و شما بدان رسد کہ روزگار ہا بگزرد و بنامہ یاد نگردم گفتم کہ در بند گزارش اندوہی تازہ ام + شکوہ کجا بخاطر ناشاد میرسد + اگرچہ اندرین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشہ بر آن بچپید کہ مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زدۂ جاوید و گسستہ امید باشم بالجملہ بدین نامہ نگاری مدعای اصلی بدین رنگ ست کہ برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بہادر ابن فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ را ہمان موج بلا کہ زور قم شکستہ بود خانہ بسیلاب فنا داد خون و قایم بگردن کہ درین سفر از ہمپائیش باز ماندم فرد روکشی نیاید خویش ز خود ہم نہفتہ ایم + شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما + واماندگی و بیچارگی من ازینجا توان سنجید کہ دندان بر جگر نہم و امین الدین احمد خان بہادر را در سفر تنہا گزارم اگر قاضی صحبت بدین جرم بر نطعم نشاند و بہ تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست کہ ہرچند درین باب بگفتار گرایم و ہنگامۂ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر میرزا الدین احمد

تبانی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم مگر تجابت از جبهه برافشانم یعنی گره پیوند را
در مهر و نوازش استوار بندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سامی الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد و انگار که اسدالله پیش ازین بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و دادی هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگداز
و آهن را آب گرداند ٭ زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی
گریزانم اسد بس ماسوی هوس **ایضاً فرد** رسید نهای منقار هما بر استخوان **غالب** ٭
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را ٭ روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار گذر
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمودید و عذر برتر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع ع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است ٭ اغلب که برادر صاحب والامناقب فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نورد
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد ٭ خدا کند که کاشانه
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته منگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانید و خواهشت
سرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هر چه باید
خواهید کرد با من نخواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آید حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق یکدلی بخشد ✤ زیاده ازین چه نویسیم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است با یالش کوه اگر اندوه روزگار ست تاب گزارش آن کرا ✤ نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر سنه ۱۸۳۴ع

ایضاً صاحب من ✤ دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید و صفائی عبارتش گهر رشته نظاره گشت بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای نظر فریب دارد فرمان شمار جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست با خبار ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است ✤ در یکهفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند بهر حال امروز که یکشنبه چارم ستمبر ست نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است ✤ مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه خواهد خرید بشما عرض خواهم کرد والسلام

ایضاً جنابعالی ✤ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل ست فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم ✤ نهفته مباد ✤ که لارڈ ولیم گوندر ٹینگ بهادر ✤ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹھی رسیدنٹی فرود آمد و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را بر فتن دستور داد از انجمله خیام خاصه بشملا روان شد صاحبان سکر ٹر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانه روز غمکدهٔ راقم را آرامگاه داشته کاشانه خود کنجائی خویش همسایگی کوٹھی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دہلی با نواب

عالیجناب نہ پیوست رفتن صاحب سکرتر بہادر ہمپای صاحب رسیدنٹ بہادر بہ بارگاه خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسشی لبزاقرار نیافته هرکس خواست نذر گزرانید و هرکس نخواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دومین بار از جاگیرداران دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و محمد علیخان زین پس امرای شاهی و عمایدِ شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علیخان داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسیم که مقصود جز این قدر اظهار ننموده است **ایضاً**

سرت گردم بدنخواهی گفت که اسد الله را خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است خدارا از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان تست نامهٔ منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد یا بخش سفیر ستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند که دیگران آشفته سر حیتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات گوهر آگین نامهٔ دلنواز لیلایٔ روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید نارسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم حمل کرده چرا بمرگ من حمل نکردید تا از ادا شناسیهای شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی بدین من و ایمان من که ریشهٔ مهر شما معزول و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آئین من است و مودت دین

من هست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها در نظر
و تفرقه ها در خاطر و سوادها در سر جا گرفته چه میکنیم و روز و شب چگونه بسر می بریم نامهٔ موسومهٔ جناب امیر
اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر بجا رسانده و آنچه برتر از آن نتوان گفت
گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داد و سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم اکنون
سپاس دانند و نواب فتح الله بیگ خان وی دانا و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناو
قاصد را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
برایم ۞ والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات دائم از نارسائی بخت که نیروی
انجام بوسه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد ۞ و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد و می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
گی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نویسی ما گردش ایام
ره ۞ روز تیره شد سحر و شام ندارد ۞ آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
سارم و بر مجمع احباب کلکته خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را جز
پیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی
ری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی است
از درد بیخبری بهم برآمدم ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
دشوار است که در پیرهن نگنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزارشم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
بگسست شمع ایوان سروری فرو مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

با دوست از کار رفت و گره گشای بسته کاران را نی ساختن شکست خاطرم چه بیت چگونه گویم داد گیرین
نگویم کیست که نپایند که بستر اندر وه استر لنگ فرو و از گیتی جز نام ننگ باخود نبرد کاوش
روی که اخته برون شد گوشم رنجیده نح ان نشنود می که چه شد، کنون امید غمخواری از که باید جست
و دل را بخیال گردش چشم که تسکین داده بودی که فرا رسیدن اکنون بهادر خصوص داد
من بصدر فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امید گاه و مانده و غم‌زدای بوده است تکیه بر کارساز
آن جای پاک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن ست. پدید آرد پایانی
این نامه در رنگ رجاء پدید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه دلبستگی
را کدام تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دختر که چه شد و جانشین که گرفت الله
اسوی هوس ایضاً قبله و کعبه والانامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بر دست راه گردانید و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره دلفروز
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خرد سال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد مبادا
و بر فرو دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه درینحال امینی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید. بقیه من قال مرد
مرا باشد از دور و طفلان خبرها که در طفلی از سر رفتم پدر ، والله که تیمار آن بیچارگان چنین

فرض و فرض مبین است هم بر شما و هم بر میرزا ابو القاسم خان بکسی انجامه در نظر باید داشت و غافل
نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین **ایضاً** هان وهان این نار ایست از اسد الله دردمند
بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که
روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آن روز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین
سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ÷ صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری هست بلکه کشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بالیست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین هست خرامش کنان و داد و دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار راه می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را با تقاضای
وقت کار بسر میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبهٔ گورنری تا الهآباد خواهد بود
و لیو درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والاجناب از الهآباد بکلکته میروند
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه حاضر باشید و بهر حال موکب
فرمانروائی کوکبه تا الهآباد رسیده باشد البته این عزیمت که از ساکنان الهآباد پنهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زینهار بی سر و دل مگذارید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بنگارید
والسلام **ایضاً** قبله حاجات ÷ هر چند و روزنامه ای نامه روان در ستم و میدانم برانش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آن نزد حامد علی بحال عمه های خود که عاشق اوینید چرا مرتا
و ضیر طلبان را البسا می غشکسی نی نواز و عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را البسا دمتم

میستائید هرآینه مرا نیز یادی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را از
آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه غالب خونین نفس از بن دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگمی تماشا آب و هم سخن این است که نفس در بادیه
پیمائی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و در رقم انجام گرامی نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یکیدو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
چگویم انچه نتوان گفت گویند دریا ییکه نادر برابر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم
را بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که تا
در صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان منتقم داور یعنی حاکم حقیقی خویهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از انکه باتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر سر ریخت و دود از نهاد مردم برانگیخت
و از ان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد و ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان اشکارا گویی نیز وا نموده میشود نهفته مباد که لارڈ گوندس تینگ بهادر
سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گشته صورت
معقوله اعمال خویش است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید است دارد والسلام
والاکرام ایضاً زنهار صد زنهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد نشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه‌ام
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نقش کج باخت و با من بیوفائی
کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ای وای بر من که
روزگار با گزرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا یادا
وفا است بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهره گفتار رنباشد منم
که معاش من از آنگونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب مباد گرفتار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد راست بشما روی آرم که در صحرای پالش بگل فرو رود و دیر جنبد خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بروی تو
دیدی و وصالش را زندگی دانستی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بدیدار که شادمان دارم و واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همعنانیش کردن و روا
داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بدان دیار رسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده‌ام امید که
چون بشما رادریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشته لیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
رسید بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ ندانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن این است که مرا سعی در رواج این اخبار بیش ازان است که گفته آید
بدین زودی برین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد معین داور و وکلای
اطراف را ازجا برده و برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
شب فرو نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود در روائی نگیرد کار من بداد گاه دهلی
چنانکه دانسته باشید بتباهی گرائید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درگاه روم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معلت
گوئید ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرزه
روش آنچه تو بازیافت و انموده یافتنی ازان افزون تر نیست و قرار داد نیز همان است لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری و طلب اعانت
جارج سوئنٹن بهادر رهائی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما حکیم که کار برگشت
روزگار برگشت خدارا بنگرید بدرد دل من وا رسید کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک برمن
مهربان شود و مربی بودی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر ازان
نتوان نتیجه از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و اکنون
بجای کولبرک نشسته آنچه بسپردن هنگامه سلطنت را لیس باشد از بهر من بصدر نویسد و پس
زان داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده
باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹن
بزنم گرد از جا برخیزد و دامن برشغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد دیگر کولبرک

بمرگ ناگاه بمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنیس درخور این صدمه های جانکاه نباشد
مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت دران می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمانید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند الله
بس ما سوی هوس

ایضاً

والی من و مولای من ٭ یکشنبه دوم جمادی الثانی نخجی سے
آوارگی در زاویه دهلی پای بدامن کشیدنا زم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر
دیدهٔ روشناس کفت پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلختر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا شادی چه رسد هر که از اهل نظر در انگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده و بوطن آرمیده است بلکه پندارد دور مانده ایست از وطن دوباره افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت هم در راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی با آغاز جا فرا سیده و سرخوشان بزم انس جرعه فنا چشیده
گرانمایگان صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بهار روزگار بروی کار
آورده حال داد گاه از داد خواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دویده ام و آرزم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیو سار و اهرمن
خوی اما هر چه ازین عالم هست عامان را بر زبان هست و خاصان را گمان سر رشته بر هیچ کس
پیدا نیست نامه نامی که دو بار بمن رسیده و جوابش هم آنان بمنزل مرقوم گردیده سطرے
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جز و اعظم کونسل میخواهد که احباب کونسل را با دفتر آن محکمه بهمند با خود
آورده و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان هستند امید که تخم نگذارند و هرچه درین باب

دانسته باشند بس بزرگوارند و دولت روزافزون باد ** **ایضاً** قبله حاجات ** دلنوازنامه بمن
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باشد. و هر سپری شده تلافی تواند کرد و اما شاد کردن دلی که نهاد غم
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شما رسیدی مستانه از جای برجستمی و جهان
جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه و چار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست آنچه
بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما بیست
این مخدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بود و یاد دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته و در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند ** آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدارا
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید انگاشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک
آن دیار را از اورنگ آرائی مرزبوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیسته
دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آب‌های
گوارا فرخا باده‌های ناب و خرما ثمرهای پشیرین فرد همه گر میوه فردوس بخوانت باشد بنعمهای
آن انبه بنگاله فراموش مباد ** هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده الحمد لله
و لله الشکر نامه موسومه شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی چهارشنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسد الله صمد و ادخواه میگ [illegible] رکه مرزا گاه دنباله [illegible] تنها [illegible]
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول [illegible]

راناموس ساختن بیچی راہمہ بناشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصہ کہ آن سترگ عنایت
نی ارام ای رونی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظہور آید نگرید ہ اگر دیدہ حق بین
دارید بنگرید کہ واجب تعالی شانہ اجزای حکمنہ را کہ در کتم عدم متواری بودہ اند بمحض عنایت پیرایۂ
وجود بخشیدہ و بران معدومات بدان عطیہ ست نہادہ حقا کہ اگر تا ملی لسزا کردہ شود در قسم
گفتن قطعۂ تاریخ در آئینۂ سکندر ازین عالم جر بسید ہر و چون ناخواستہ اینچنین نوازش بمیان
آمد ہر آئینہ روائی خواہش راچگونہ چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی بمیان
نہادہ آمد و سرانجام گفتگو دادہ میشود نہفتہ مباد کہ بی تیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن
ریخت کہ فاضل بی نظیر و المعی یگانہ مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشتہ داری عدالت دہلی
استعفا کردہ خود را از ننگ و عار وار ہاند حقا کہ اگر از پایۂ علم و فضل و دانش وکنش مولوی
فضل حق آنمایہ بکاہند کہ از صد و یک ماندہ باز آن پایہ را بسر رشتہ داری عدالت دیوانی
سنجند ہنوز این عمدہ دون مرتبہ وی خواہد بود بالجملہ بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان با نصد
روپیہ ماہانہ برای مصارف خدام مخدومی معین کردند و نزد خود خواندند روزیکہ مولوی فضل حق
ازین دیار میرفت چگویم کہ بر اہل این دیار چہ میرفت ولیعہد خسرو دہلی صاحب عالم مرزا ابوظفر
بہادر مولانا را تا پدر و دکند سوی خود طلبید و دوشالۂ ملبوس خاص بدوش وی نہاد و آب
در دیدہ گرداند و فرمود کہ ہرگاہ شما میگوئید کہ من رخصت میشوم مرا جز اینکہ بپذیرم گزیر نیست
اما ایزد داناداند کہ لفظ وداع از دل بزبان نیرسد الابصد ہزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعہد
بہادر ست و غالب ستمام از شما نخواہد کہ واقع تودیع مولوی فضل حق واندوہ ناکی ولیعہد
بہادر و بدرود آمدن دلہای اہل شہر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینۂ سکندر بقالب
طبع در آرید و مرا ازین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمر ہاست
کہ بورود منشور نامہ جانی تازہ بیافتہ ام لطف و عتاب آئینہ داران التفاتند و بمذاق ارباب
مودت از ہد گر گوارا ترا اما انچہ من می نگرم تغافل ست و این را بر نتوان تافت گرامی لی چند

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده باشید که بر من درین روزگاران چه گذشت و خار خشکم
بالیده این شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن نارمیده اما من از گفتن فراغ ندارم
خیال گله گفته ام ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ٭ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم سترجی کمناٹن صاحب بهادر در نورد داشت مضمونش
اینکه کواغذ مشتملهٔ پیشکش بقدیم از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
پالکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اصلی و بندوبست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل منقطع شد و ز من قال ع درخاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد حسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده و اندک اندک رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بوقلمون شد و دهلویان حدیثهٔ ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار
یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چندیکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمی
دیرزه چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بنا خشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی بره باز داشتم
تا بروز بست و دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و بساحل بیابد ورقی که خاص از بهر شان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را ماه آور رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه سبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران می ورزی و نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدا لشیش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرامت
کناد والسلام ایضاً چهار ماه ست که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر باشم
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه نام
نهم جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی انصاف
اگر از مهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگ خان
چه خبر اندیشیم و نارسیدن نامهٔ شان را چیستی خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها در نگارنگ
وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بیتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش
کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من
ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید
وچه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان
نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی معاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی من جز
اینقدر نیست که لارڈ گونڈس ہبگ بهادر کاغذ مقدمهٔ مرا از دفتر دهلی با خود برد کار پردازان
دفتر گورنری میگفتند که چون کاغذهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا مشاهدهٔ آن
مجموع حکم اخیر نتواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز است طرز امیدواری دارد و نظر بتفرقه که در قوانین
حکومت روی داده و بحکم کناکشی که در سررشتهٔ کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد بعید نپندارم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر تلافی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون مدل تحقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسد الله نامه سیاه
بو الاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار
و پیامی که شنونده را بحسرتم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بجلید
اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر ورزیده و گسسید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد صرافه‌ای بوانچه لشنوید در آئینهٔ سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

درمستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زبان نرود مرون شمع
و چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پنداری که درباب فرستادن غزلهای تازه ازین بیش
بمن داده آیه هنوز بر جان و دل رو انست تا رشش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگ رنگ
است تا قافیه سخن سنجی تنگ است منم که اگر از روزگار بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر پنجه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با انبوهی دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام **ایضاً** مولای من ✤ درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم لختی از ان بر نگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناساکسی اندر در آمد و نامی نامهٔ من داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر
کند و ارسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل
را نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و ما دم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آرید
حکیم تا فرجام کار رباد دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد هان ای
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارش

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گلہ گوئی قلمی من پر بود مرا هنوز آن خار که
در تسوید آن صحیفہ در سوده بود بہ پیچیان فرسوده و سمار ازبان بلبر لنش تیز ولب لنکوه گستاخ
بی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگہر جناب محمد حمید الدین خانصاحب کہ بخدمت فیض
نامۂ من میرسانند اگر بجای من شمرده شود جا دارد نهفته مباد کہ ایشان از عماید روزگار و
رؤسای والا تبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاهمند بوده اند و سر تا سر
نیخوپور و مضافات آنرا الی الآن فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلۂ جانفشانی
دلوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافتہ مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
بدهلی دیار ماندہ بود اختیار کرده اند با من در مهر و دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
دوبالہ آباد و منشاء خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکہ از جانب شان خواهش برود
از خود در دل افتاد کہ با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونہ تفقد و التفاتی کہ در بنایہ درت گنجینہ
نهیر مخدوم خاصہ از بهر من فراهم شده هست و مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافتہ مرا از بهر
این بزرگوار والا تبار در خواهم در دل شنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
این و کار ایشان را کار من دانستن و جز اینها از لطف و کرم آنچہ در حوصلۂ وقت گنجد بکار
توان برد نسخہ پنج آهنگ کہ خامہ لاابالی بوی لطافت آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهند
رسید آنکہ بر نگارنده من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت جوان
و سپهر بکام شما گرد اد ایضاً فرد هر نسیمی کہ ز کوی تو بجا گم گزرد + یاد م از دوله عمر
یکتا ز و بهار رسیدن مهر افزا نامہ دل برد و جان بخشید اگرچہ آن جان با من بماند و هم بر
این نامہ تو شما نثار رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید کہ تا جان بخشیده
... آید ... وم من در رسیدن نامہ بخشین دود دل چراست هنوز رم
... در آن ... منظر جا ... فرمان چنان بوده

که غالب خویشتن‌شناس نحستی از سیمرغ راه سترگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد
که راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم ستایش
من اندازه سرانجام یافت و پاسخ آن توقیع برتافت فروزمن که بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم هم بهر رنگ شیوه نازش باز میخواهد جوابش را هان چون دوباره گفتند که خواهش یا
چنین است ناچار مهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچ پیچ چشم نتوان داشت و خود را به بنیاد این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارنده دبستان مذاهب با این همه لاف آشنارودی آنچه میگوید نه همه هست
و نه همه برجای خود هست پارسیانی که در صورت و سیمای آتشیان دارند زینهار گمان
نبری که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار زند ا
و خبر تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار و بر
گزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند و کنش‌های
خردپسند داشتند کشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر پدید
آوردن درخشنده گهرها از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رگ تاک و پژوهش سبب‌های
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره‌گری پرده‌کشائی فهرست اسرار کیهانی
و فرمان دهی در رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ
گهرها و هنجار سره کردن گونه گون هنرها و ارو گیاها فراخور هر درد و بکار اندر آوردن پرندگان
هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والای اندازه هر گونه بینش
و بینائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود همگنان ما بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزنیه
گلخن گرمابهای بغدادت مهانا احکام آوریستی هم برآوز بازگشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد پژوهنده این راز را کام دل بر نیاید
من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که نسختے از گفتار نارواى خود نگارم و
نسختے از اجزای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را انگشت راز افگند فرد چگویم
از دل و جانی که در بساط من است ❊ ستمرسیده یکی ناامیدواری یکی ❊ از چه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهمندی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بوالا دیده یکتا گزینان نمود بی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی مرا من هم از بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره بهم بسته
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خونست دیوانچے
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب والتقاط اشعار حواله برای نامه گردآورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گردآور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی زبان گوهرامای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزیده و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش برچیده اما اگر
گزارش حال سخنور هوس است خود ایمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن از من سخن رانند سخن را
در ستایش من به نیکوئی بکرسی نشانند * که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی و بار مسلمانان
زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ
ترازمی خاید فرو خرسندی غالب بخود زمینه گفتن * یکبار بفرمای که ای هیچکس ما نیز نهان
نماند که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان ستم رسیده و
روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ
می پیوندد بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد و دولت ایشان
رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه‌مندی آن گروه چون
نارواٰئی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از آن میانه نیای من از پدر
خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور رهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
نان پس پدرم عبد الله بیگخان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجساله
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگخان چون خواست که مرا
بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنجسال پس از گذشتن برادر بپای همین برادر
بر داشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگداری و گردون
را گنه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکرآرائی کشورگشان
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چار صد سوار بر رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سرحاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپہ سالار سرکار انگلشیہ بخون بہای آفتاب کلبۂ تار گدایان را چراغ و بامینوایان را بعوض جاگیر مشاہرہ از خار خار جستجوی وجہ معاش فراغ بخشید تا امروز کہ شمارۂ نفس شماری زندگانی بحیل چار رسید بدان رابطۂ خرسندم و بدانمایہ قانع و سخن از پرورش یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوہر خویش روشن کردہ ام از ہیچ آفریدہ حق آموزگاریم بگردن و بار منت رہنمائیم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگہر ز دودۂ زادشمم ✤ زان رو بصفائی دم تیغ است دمم ✤ چون رفت سپہبدی زدم چنگ بشعر ✤ شد تیر شکستۂ نیاگان قلمم ✤ نامہ بپایان رسید و شرمم پراگندہ گوئی دور از نفسے بر من اشتلم کرد دیدہ وران دانند کہ گفتنی فراوان بود و افسانہ پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاہ داشتمے مراد آنچہ رفت گناہی نیست و اگر خود گناہ است دوست کریم است و کرم عذر خواہ والسلام بالوف الاحترام **خط بنام رای جیمل کتری** صاحب من ہر چند میخواہم کہ بنالہ زحمت صداع یاران نپسندم اما درد دل بجوش آوردہ است و ہر قدر میکوشم کہ دامن جہد آوارگی بکمر بر زنم دست قدرت زیر سنگ آمدہ است چہ نالہ ہا کہ از بیم سوائی از دل تا زبان نارسیدہ خون نگردیدہ و چہ خونہا کہ از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نیرود چارۂ رنج بیدلے معدوم و پایان کارہا معلوم پیدا است کہ از قفس جستہ بدام افتادہ را چہ حال خواہد بود واز دست نی بناخن فرو رفتہ کدام عقدہ خواہد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت مصیبتے است کہ نصیب ہیچ آفریدہ مباد وای برگون طالعیہا و رسیدہ بختیہای کسی کہ اینہا را بآرزو خواہد و نتواند ہر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است ہنوز با اہل کاشانہ راہ نامہ و پیام داشت ہر چہ دیدہ میشد آشوب چشم بود و ہر چہ شنیدہ میشود زحمت گوش است نیم جانی کہ از آن ورطہ برون آوردہ ام مگر ودیعت خاک فیروز پور است کہ مرا اینہمہ اقامت اضطراری اتفاق افتادہ و مرگی کہ نعش بہزار آرزو از خدا میخواہم مگر ہمدرین سرزمین موعود است کہ اینقدر درنگ در افتادگیہا روداد ہر چہ از اخبار سعادت نواب شنیدہ میشود

راهی بجرئت ٭ جای من ندارد چه سرسبزی آن افسانه نکهت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال خیرسگالان دولت فخریست کلمهٔ مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسدنوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند وا ماندگان تنگنای اضطراب را بالایی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار
بنجر و مقابلهٔ حریف پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد بیارد گریخت و اگر خود را بجای
وا رد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ ٭ بفرق میزند و گوید
که هان سری میخاره منت خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا و خود را بیش از پیش
نرنجاند ٭ زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً کرمفرمای من ٭ مطالب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصلهٔ وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در مادهٔ سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیالات میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقم زدهٔ کلک بدائع نگار میشود ٭ بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد
مهربانی نامهٔ تفقد رقم جلوهٔ بینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد و متاع ردی
دست بمضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراویدنیست بلکه یقینیست که در رو آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بوده و صحیفهٔ هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب ٭
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم حادوکام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که در پیچه شناسائی من ایشان گرد دمنگه نازک مزاجیهای عزیزان نکوهیده‌ام و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده‌ام بجز و فرو رفته‌ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری تقدیم
نرساند چه خیال افتد که از خودم باید گشت بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلا گردیدم بپرسند بدار و تنهائی و غریبی‌اشان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر با دانم که از و مروت با چنان کنید که سزاوار باشد.
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** بر رای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
در وریافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
دهوس رنگ و توضیح گزیند بی تامل مکتوبی حاوی مطالب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رسیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
آنکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر
ادا نتوان کرد دارد و نوری ربطی آن از ابداء تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هر چه دران بلاد از
کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخدا که حال برعکس آنست در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام آساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این
بی رحم بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
خود از زردستی و اسراف خویش پشیمان شده ازین شیوه برگشته دیگرگشته بالجمله بازار
بیداد گرم است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بجائی می‌سپار

واین نبیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گرفتنی ست چون حال این دیار بدین رنگ ست
آن خوشتر که سخن از خود گویم * بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از اکبر آباد برآمدم و بتاریخ
بست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده فردا براه باندا میشوم و از انجا چون
آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را برزفتار و با پای چوبین
در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم بدامن
مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مدام باد ایضاً را الصاحب
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یادآور آوارگان سلامت * چه نویسم که از ستمهای
بر بستر بیماری افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه تر ازین نیست
که قطعه مطلوب مطبوعه دل غالب حزین * کاندرش ز ضعف توان گفت جان نیست
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است * ما را بدین گیا ضعیف این گمان نبود * بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی نجم خان
بهتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند * زیاده
ازین زیاده است ایضاً را الصاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تو تامل حضرت نعیم
می آیند و بس مراد و مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و ز بیدلی چه
دارد هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای شگرف که

خواهند گسترد بالفرمایند تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بر جیبی دیگر داده شود ورنه بجو دآیند و بد بجوئی بیکسان گرایند بجز و ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه سوہن لعل صاحب فرستاده ام شنیدام گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی حیت ورزیل داشت بمکتوب الیه رسیدو جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه درلف خط غمخانه بسر درا قم را تا این زمان حالی که در خور تحریر باشد روی نداده است ما التماس اینست که زحمتی کشند و نسخه اراده خویشتن صائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ناکرده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آنرا نیز معلوم ساخته نگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط حاکم جدید با باره سند نشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مرادر ضمن آن نظر ہاست سه اینکه ارجناب طالب افسانه ناستم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را کو بسیج و همم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت وکیلے از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یانی هر چه درین ماده مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکے توسط راجه سوہن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگی بی شرکت غیر در سر رشته ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب جیت بازار در شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد

ایضاً سه بندار که بجو با بستگان رسم درراه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا ثاث این مایه دوری ندارم اینک رای جهل را در بردی خویش می بینم و از مهر در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارک باد و مقدمه ترقیات مستقبله شود کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی ارشاد سے

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد گوییم و هم
تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که با او و شما بزم تجدد
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و بسر سری مدار چون
در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
و زری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
ازمن است ورنه زر از تست برعنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه
و عرف بپایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه
میگذارد با اینهمه اندوه ناگهی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم در رفت
ندانی که برایشان با درفتار بر نشستن و گروها گروه مردم را پیش پیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را با لوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پزشکان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از شش جهت در بر روی
خلائق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را بتجردی پالودن هرکه حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد یا بالطبع کریم بود هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظ صالحه کبدیه ممتلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از در
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هرچه کرد از بیخردی و ابلهی
کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و بکار با از آنان
گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

ودیگر بهوای ایشان نرفتی گونه‌گی و بجا صلی ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان خجلی
بر داشت و با ایشان تلخی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری در آمدن نه نقصوی دانش است نه تفرمان بینش حکیم گرامیگوئی و کرم پیشه گرامیخوانی
بر بنمایه لغزش بر شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و پی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوه خردگستری چون سخن درین باب بسیار است نامه
بدین ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد **شیخ امام بخش**
ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود و بوی یکدلی و همدردی
بمشام آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما جور و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و تشویب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ما کرد روزگار نخستین شراره
که در حرم صبر و ثبات رسید آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانکه قاعده عدالت
انگریزی ست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود بدر نگریزد
یافته نشود یا سپری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم و ترک
نشاط سواری کردم تا امروز بهمان سند خودداری بر پای دل وامانده اقامت گرای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ بدین تازه کرد و دل از جای رفت و ترک اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده
شد قضا را بنشانه‌ای داده دوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و در آن اثنا که گفته شد بوم آسا پروازم بجز بشب نبود گاه گاه شبانگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان
خود اسیر شد و تهانهٔ سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آزار امید انستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگخان و اسد الله خان از کینه دیرینه دروغی چند برهم بافته و خاطر حکام را
از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداختند ظرفگی درین است که فتح الله بیگخان خود ابن
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیده سرایان دهلی
گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون
هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگر کش ستمرسیده نواز بدعاهای
صبحدمی میخواهم که این خیره سری آزرم زده تر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است وی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
ستوده مقام الهآباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان ماموریت
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با معان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داد
کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه درباب پاسخ مکتوب من بزبان گرفتن
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمانان پرداخت

دل التفات بخاکساران ننگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قبلهٔ نیاز بندگان خسرو سپهر آستان گزرد و لختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و اینها خود دانید در دشوار نبود سبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد مه کاتبی که از بهار عجم نسخه بامیگیرد دبیر سیفروشاد در نظر
نیست و سه از بیچاکیش شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یکی و نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست ما ارباب این فن میگوییم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند
و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبلهٔ حاجات درنگی که در نگارش
فراغت نامه روی داده برابر سادگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری سترگ آویخته بود و
نظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم جان سرسبک خویش بحلق آویخته و برابر سرش بعدم آباد رفت **مصرع**
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
انگند چه مخدوم میفرماید که **غالب** روسیاه خود را فراموش نداده حاشا که چنین نیست
باهمه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقهٔ اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید کزین
پس نره مندر بناشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا توکشته شد و جاگیروی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید چه با نها اندرین باب ارشاد پذیر خواهد شد منکه از مایهٔ آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم ننگرم این فرمان و هان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف تر آنکه آنچه جاگیردار فیروزپور میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر
ز سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین**
باندا بوندیل کهند قبلهٔ امیدواران و کعبهٔ حق پژوهان سلامت * خود را فریاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارم حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه امینی است که نامه در چه
عالم تحریر آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه آرامش گزیده دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید الله الحمد که زحمت صداع
وجعی از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب **ایضاً**
قبلهٔ جان و دل سلامت * آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الله الحمد
که زحمت صداع وجعی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد
نیست چه این رفیقی است که از وطن کمر بهمرهی بسته است هم پایهٔ حق گزاریش نویست
و هم سایهٔ وفاداریش کارفرمای مزاج ثانوی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی
که درین ملک به لڑیا موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت
تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا
چله تارا نرسید ناچار شبی به بیرهی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم و
خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب
نگذشت بمن نه پیوست همانا زبان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومه
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروانسرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروان سرا رسید و بهر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از
من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید از زمان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین مرحله از
حیلتها را به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداختم یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه
در رود چمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد هم درین بقعه
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده مایحتاج بامضار رسانده رهگرا شوم و دیگر خیر مرشد آباد و
بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز نهان نخواهد ماند کشتی بانان
گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا و با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی صاحب
قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی + بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه بحمدالله
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری ها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن هر مو زبان میرویاند اما گفتن با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است در بنارس بربستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارسی در باب کشتی
مضایقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پٹنه افزون از بست رو

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعهٔ صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
ور بگنجینه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائیست
یزدان سلامت دارد جامع نظم که خالصاً لله بدین سوابق معرفت در حق هیچو من هیچ میرز که
هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال نزول فرموده اند و سپهر پایند و درود گیتی بدو بر زیاده
صد ادب **ایضاً** جناب مولوی صاحب قبله و کعبهٔ ثقلین مدظله العالی روزگاریست
که نفس از سوز فراق آن قبلهٔ راستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند هفت دریا حائل
است و از سنگ آن درگاه که جبههٔ نیاز عبودیتش توان گردانید دوری باندازهٔ بعد
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم را
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته ورقی بخدمت
خدام فوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله به دستیاری میامن توجه الطاف
بزرگان چنان گردید که ببال باد پرید و در هر گام از خار و خارهٔ سینه بر دم تیغ مالان گاه از
شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بی منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازهٔ فراغ
خاطر آزردگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایهٔ ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا از آنکه
آرامش گردید و دو روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم بلطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من رشک آورد نیز جا دارد

بخدای که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کجا بدین زبان
باری چون نخستین صحبت بود یکپاره و مصلحت برسے دردسر ندارم و دو سه ساعت
بنگمده باز آمدم آری که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص زمینی که وقف
امام باره است معارضه بلکه مجادله درپیش و دل سرگرم فکر کار خویش است لهذا در تایل
فرد همه اماتی حسرت دنیا دیدم + چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم + روزگار فرمانبر و بخت
فرمان پذیر باد ایضاً قتلگاها یکسان بناها تنگر فی آثار رحمت الهی ست که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر فضای دارد + بر چید بیوست از
دماغم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + بسیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل
بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده آمد همدران صحبت
صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر ست
بارای دفرهنگ موسوم به اندرو اسٹرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده لختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بتقریب کسی ملازمتش بروشی گزیده و با منفعتی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای سن افزود و عیار امیدواری بهای من کامل
بر آمد قصیده دیاره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که اسٹرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل شمار

سیتن فریزر صاحب وپیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دو سه مقدمه از مهر
رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد و وی نمرانور بایست
هرکس او را بسوی خود میخواند و در مقدمهٔ هریک تاملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا
میکند از انبانهٔ عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری
بهوس شادمانم که داورنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا دران انجمن چه روی
دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد + زیاده حد ادب ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود
وز تن بیجان به مسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + وز لب مخمور به صهبا پیام +
از دل افگار بمرهم سپاس + وز من رهجوی بخضر التماس + ده روز بر دو ماه گذشته
که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ مرقومهٔ نهم
ماه مذکور که درنورد مراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل
یافته چون گویم که تلف گشت و بمنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش ترا زتغافل بر دامن التفات
حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه پرسش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه در دنیا یافت دوای
نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت گرامی
سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بتفصیل چربد معروض را
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رسیدنت دهلی رسیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
وتاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود انجا باشد و وکالتا رسیدنت دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی
کرد و خود کارفرما شد و وکیلی قرار داد و بمن نبشت من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

وهرگونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردنامهٔ مرسومهٔ آن دوست کارفرما
که برمن ازمن مهربان‌تر در کارسازی و دادخواهی ازمن خورده دان‌تر ست درنوردیده
بدهلی فرستاده‌ام ع تا درمیان خواستهٔ کردگار چیست ۞ الله بس ماسوی هوس
ایضاً قبله‌گاها ۞ آنچه پس از عرض تسلیمات بعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسرم سایه‌گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی رافت
ناحیه‌ها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دل را با من آباد جمعیت رساندن من و خدا که هنگام
تحریر عبودیت‌نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب را
گنجائی نماند چه من آن نمیخواهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هرآینه لبا باشد که بیان از رکا
افتد نه تقدم و تاخیر دعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکل‌کشائی
قبله‌گاهی بیان نماند ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
ش دارم تا در غمکده مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدرین روزها نامه از دهلی
رسید و وکالت‌نامهٔ تعمیل تا دو شهور و کاهکشن فنڈ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا نیز بر
کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت کشا و هرآینه انتظار
زریتش و این رنگ که نخواست درمیان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار پیشین ولیس پرسیدنٹ
نیر بود هندیا بممالک برجا رفته است و لارڈ ولیم کوندس ننگ که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است نزد قریهٔ کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خاق تهیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران نکته رسان این بقعه بسبب
ورود خاکسار بزم سخنی آراسته بودند. هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که از
هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بآهنگ بلند نامی می ستاید
و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون خودنمائی
است همگنان حسد می برند و کلانتران انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض نادرست
برآوردند آن اعتراض میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابهای می یابند و پس از
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام. بعد از اظهار عجز و
انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالمی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورقی از ان ابیات
در نوردآن خواهد بود **ایضاً** حضرت قبله گاهی ولی نعمتی را مد ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاک پای می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم بر آرم نه سپاس باد آورد
گران پذیر و نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر بصورتی از خان پرده بدر خشید چون وا رسیدم
منسوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده دمرا بیگاهان تا از
سرت از سپهر بگذرانم و نوردرود خویش بکده و رنگ ده است بر افشانم پاسخ پوزش گزاردم
و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند و
از مین نمد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اخلاط سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر بسته‌ام نه از من بر گسسته آنکه
بر زبان بود ابرو ن آوردی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوازه گیر
بشما رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف از
کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بدانجاک آن آستان رهنمونی کرده اند
و بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن توانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ۔ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
آمد یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و بپاندا فرستادنش عطا دارد بنام مسیح
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد ور تو پدید اثر ازان ✤ که سرود از لب
داود آب از گهر و تاب ز مهر ✤ هم ز روی تو نمودار توانائی رای ✤ هم ز خوی تو پدیدار دل آرا
مهر ✤ مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز داد خواندن از روی نمود بالد به پیروزی رسید
و بشادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نورد وی بر انگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان
حافظ را بکوشش بسیار از نادرستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن نو آئین
پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفته بشمارم و دران دیباچه بر نگارم مخلص نوازا هرچه بما من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان و دست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآمیزن
بتقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه بر آیینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
خود آن که مفرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشته ام و هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در
افزودن مرکوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بنده محبت و خانه زاد و فائم بمقابله یکباره یادآوری صدره سپاس و بیادآوری یک گونه
بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در دواک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از ان طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپرده گوئی انجان را توان افزودند ابروی خامه بمن
رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرامستی
بگوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده بمحبت که دین من است سوگند که
هیچگاه دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر در این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت
بیت بدرین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت
چه عجب **قطعه** جان جانگوب آن امیر نامور + دست وی آرایش تیغ و نگین +
ساخت زانسان منظری کز دیدنش + حور گفت احسنت و رضوان آفرین + در بلندی افسر
فرق سپهر + در صفا گلگونه روی زمین + بایدش گفتن گلستان ارم + زیبدش خواندن
نگارستان چین + خود سپهر اشکوب و هر اشکوبش در اوج + در نظر باشد سپهر هفتمین +
غالب جادودم نازک خیال + کش بود اندیشه معنی آفرین + گفت تاریخ بنای آن
مکان + آسمانی پایه کاخ دلنشین + والسلام والاکرام **ایضاً فرد** حق آنست
که از رفتن باطل برود + نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود + مهر انگیز نامه که گنجینه گار آن برهم
بود + تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم کز رو ابود اما انیقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه از انسو رسیدی و پاسخ نه نگاشتمی شکوه بجا بود و در کیش دلریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست گنامی خود را بیاد نامه آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن و هم چنان شیوه من مباد در پاس وفا کستے روا داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن آزرده نیم بدلجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند ماده تاریخ چاه فرستادن و مرا بسرانجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند که غمزده بخود در فرومانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآمد و حق اینست که ماده تاریخ نیز نه آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم ناکرده من در گذرند ق آن میر فرزانه که موسوم بجان است ✤ وان راست دم دانش روا لای دریافت ✤ فرمود پی کندن چاهی که درانست ✤ آبی که سکندر بهوس جست و خضر یافت ✤ خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب ✤ بنوشت و چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ✤ بستود و درین قطعه ورا اوردو همانوقت ✤ تاریخ دگر نیز باسعان نظر یافت ✤ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ✤ وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ✤ سرمایه آبروی درویش آورده ✤ در بهر بن مو دمید جانی یعنی ✤ سامان نثار خویش با خویش آورده نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجهیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح و دود نسیم وزد و گل شگفد سرو چرا نجهد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرو خیالست که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بچمن باز

فرستم فرو ماندگی من و درین عرض آن نیز در آمیز درین سر آمدگی ان وانکه بپای خشکست برتنا رانیز
بزبان الکن بگفتار گرایم گفته مرا آن ارزش کجا که توقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم شرمنده
وا اگر نفرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق مسوده بی سر و بن است کاهی
کورست تواند نوشت وجهی پیوند عبارت نگه تواند داشت بیچیم چون دست بهم میدهد با آن باقی
بوی سپرم تا نسخه پردازد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست
میرزا ابو صاحب و خواهی بسبیل ڈاک همایون خدمت برسد چنانکه ازین رهگذر جمع باد. ایضاً
انکه برنامه نام تو ز دیوان ازل دل بسته اند از اثر دولت جاوید فراز دلشادی رسیدن اندوه
نامه که دیروز بمن رسیده نه انچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تو نگرد و بجان نشنه
تنگ بسکه تا کسی را که قطع نظر ازان که پرسش نیرزد خود از آنهم باداش گناهی که از وی سرزده است
بر خویشتن لرزد بمهرورزی و مهربانی انده ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهکار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بگلکم خدمتی سرشار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه در بابه سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند شمامان مانا و که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد
دفتر ریختهای خامه غالب بینوا را بقالب انطباع فروریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که بهر این ماه تمامی وانگاه بنظرگاه ساقی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش بهرکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریدارانست بهنگام
خود بی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را بهم پیوستن
نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و دل از ننگ
یافتگان آن والا انظار شناختند. و دیگر هم ازین منشی رقم منیقه که تاریخ نگار آن تو دیده آید
کان قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

اراو اق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزوده جاودان مانند که سخن سنج و سخن دان اند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امید گاها هم شبانگاه ست و من با دلی ترنده پیش چراغی که نورش از حجره با یوان نمی رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردان را بر بید انشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهی دستان و
گرایش تن پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان عالیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده به شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آ... عال منظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو او وزله بربندد تا امروز که اربعین
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بدو گاری عصا کس ره نتواند برید در مانده بیم و امید رود قبولم امروز که چارشنبه نوزدهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که ملکهنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نوره آن به قصیده ابتر
ست بوالاخدمت شمار ساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را بانگاشته بای که بر نشر وه آمد بلا زمان باز دهد بحر کرم بجوش آید و تفقد
حرف غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد. اینقدر میگویم که مرا پاسخ

این نامه باید نوشت و ابهام از پیچ و صلح رود و انجه منست ورنه بارو دارم که جنبش کلکی و ترک انیس
عقده را از دیر فرو نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام ایضاً قبایح هجات غالب که نو آموز شیوه گدائی ست یکچند بحکم حیا خموشی ساخت
اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته ام بخواسته انچه در دل است
از لب فرو ریزد نخست انچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشنی ست و
گونه گون مبارکباد هر چند دست من به پیمایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جا بلند تر ازین
میخواهم و فطرت و ورزش حضرت را به پایهای بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال بهر آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی ست نگرد هر آیینه نشاط فراوان در
دل جا داده چشم به تماشاء بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل به شادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و پس از سپس از سر نامه نگار
ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاسگذاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال باد که فرستاده ام
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر با گرانمایه فرستادها را شامل است چه بی سروسامانی مانع
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید دست پیش هر کس نگاه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوان کرد
لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور خسرو بجنبانم بو که مرا بجائزه بادخوانی و صله مدح گستری
اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بتکلفه توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست
میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی بتقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل
گذارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان نوروز علیخان
بهادر فرو دادی ببدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بر تست ز از توام بادل نور گفتار
و پندارم بر تست ز از داشناسان فرجام را تا فرینش بدین اندیشه شناسا در اند گر نه

دیده وید بست و پیشهٔ دل مهرورزیدن زبان را . گزارش شوق میانجیگری دل آیین است و خامه را
در سپارش ساز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فرا نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل مهر
گرفتار است و زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نامهٔ خود بدوست رسیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ننمادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز پیمان بنهادی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر در لکهنو رسیده بودند بوا گویه اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمده اند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمده اند که خانصاحب عظیم المناقب نوروز علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بلبلی باز زمزمهٔ گفتار پراگندهٔ غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم به بدنامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
از تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعهٔ صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و بیک خیز
پرستش صنم کدهٔ حسن استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بانده بیکسی در
ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وا مانده چه توان گفت که شنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و بتکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر پاکی آب با آب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که با آتش اندازند بر دانم
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آسه بکار رشده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده هست آن اوراق ازان گرامی برادر بیع
خواستم و صحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هرچند می بایست

کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب روی
اه بود و فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت مشت
خسے بستان و کاغذی گلی گلستان میفرستم و معنی فرد جهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه
ای عمر بهیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
ه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بنمایش
ار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ** ❊
تانا امیدگاها ❊ مخلصان پناها ❊ کاشانه دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دور بر روی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل
رود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان راز زودتر آرند هم از دریچه گوش بنهانخانه دل درآرند
بجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را بطلبگاری فعل در آتش است صورت پرستان
بچشم نه بینند بدل هم نگرنیند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مهر گروند اگر چه هرجا
بدین داد محبت توان داد جاها لشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص
فرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسائی انداد سپاس گزار بخجتم
یا امید دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من سخن که دران سخن است
تقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازه کرم در میان
د تا بارست یاد آوری گران نبود بمشاهده این گرایش که ازان سو بوده است با خودم
افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگارنده نگاشتند
منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
مرا شایسته خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود
ل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

نخواستیم بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود دیگری جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پوییدن راه بر دهقان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر فردا و هفته مشکل ست بسکه ذوق
روشناسیم او دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامه دیگر را بر رشته
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو هم باز
رسد بلکه اگر مروت و دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار
می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار آشنا ساوراند اگر نامه فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه رسد والسلام خیر ختام نامه
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را نشان
گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای جریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که
شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که هراب جای دلدادگی ست بآرامیدگی
که تکیه گاه آزادگی ست رساند دژ فشار این اندوه که می بایست دل بپرسش ازین هر مو
ترا دیدی و مرا آهنگ غمگساری جز در آن انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر یکبار
نبوده است همانا هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه ناکی
چه مرا از دوارستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک
بود و هم بند غم گران مباد نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانه روی من در میان انجمن بر
فرو ریختی و اگر دل از جا رفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتنی
پیش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدردی کشی بودمی روزها اندرین آویزه گذشت

وشبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده و از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و جلوه را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نبرد و همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نیفزایم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخ نامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل است از آن پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل و در او در سر نوشت چیست شما را در غم دل چه باید
و ما را در غم شما چگونه می باید زیست ؛ بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد ؛
نگاشته دوم روز از ماه روزه **ایضاً فرد** ترسم رهیم بکعبهٔ اسلامیان فتند ؛ گم کرده ام بوادی
شوق تو راه را ؛ آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد اتحد روسیاه شهر
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر تیر گشتن بار نیاورده باشد نوید استوار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشهٔ کعبه رو فراهم کرده آنست بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش
بدان منشاء آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابو الفیض فیضی
زمزمه می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو
شویم و خواهم که بنده چند بهنجار چشم روشنی گویم تضمین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر
آواز من باشد **فرد** حاجی بادیه پیما زکجا می آئی ؛ خبری داری اگر از ره مقصود بیا ؛ اکنون
جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون انسان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرا دوست
ناگاه جان و تن ناچار نالان خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن
و صوت نه پسندید والسلام **ایضاً** خواجهٔ نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بد نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخ نامهٔ نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق از
همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسیمی من هم
نا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
با آئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد از
نبشتن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر باد در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد و بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه کندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فروگان زیست بود بر منت از
بیدردی چه بداست مرگ دلی بدتر از گمان تو هست دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشند
که نامه نانوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در ان نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکه روائی خواهم
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین خوشنودم
آن دریافتم که دیر می آیند حدایا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
درباره دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تبازگی تماشا نوید که جگر پاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بتیز بینش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ بها ننهند
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

انجمن شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را نشناختی خود را به کشش مهر نساختی و پروانه اگر سودای آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل سراید اگر نه محبت عذر خواهستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبه مهر در میانستی خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده بروشناسی تن در نتوان داد گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر بر زدی که چون استغنا و جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلبری کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان من شوقت علیخان را بجا پیور خراشش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان اند نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز بپردهٔ گفتار خویش بسرا پردهٔ قرب جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد و نمناک گذرگاه سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه ست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظر گاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی هم ازان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل

حق که حق ست سمیع ست فلانی بشنو ٭ بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو ٭ لن ترانی کرد ارنی چند و چرا ٭ من نه آنم بشناس و تو نه آنی بشنو ٭ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جا ده ٭ آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ٭ پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای ٭ غزل چند بهنجار فغانی بشنو ٭ لختی آئینه برابر نه و صورت بنگر ٭ پارهٔ گوش بمن دار و معانی بشنو ٭ هر چه سنجم تو ز اندیشه پیری بپذیر ٭ هر چه گویم تو از عیش جوانی بشنو ٭

داستان من و بیداری شبهای فراق + تا نه تجسسی و بپاسم نشانی بشنو + چاره جو نیستم
و پی فضولی نکنم + من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو + زینکه دیدی به تجسیم طلب رحم خطاست +
سخن چند بمعنهای نهانی بشنو + نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد + ورق از هم درو
این مژده ربانی بشنو + یارب بساط آن خجسته بزم همواره گزرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامه نامی میر سید علیخان بهادر عرف
حضرت جی فرود در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست + شوقت چه نمک داده مذاق
ادبم را + جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی بود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامه های دلاویز و شنیدن
نکته های مهرانگیز که مرا خجستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون در آن
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرانی سرم سپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی بخودم
در نظر نیاید رواست طالع یارجانصاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار درنگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و نگاه
انجمن گرانمایه و والا پایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلستان شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه به تمنای قدمش چشم
براه و منصور با انهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه بآرزوی گفتارش گوش برآواز سبحان الله
آنکه تجلی طور پیروانگی شمع جمالش آرزو با من آرزو گوست وآنکه دیدارش تاب هر نظر نبود
از من دیدار جوست چکنم عمریست که بهمت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شرر
بر پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی
چند بمحکمه رزیڈنٹی دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته پیچ
وتاب خورده و اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دادگاه

سنجیده میشود تا پاسخی از آن کشور و فرمانی از آن دادگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است و درین کشاکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعیه خصومت از
ولایت رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد به سلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش پاینگان
وزله ربایان مایده فیض حضور فرمان شود که با دقایت خاص مرا و کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش
کشاد نیرد و جاده راه گوالیار زیر پی من گردد و نهفته مباد که پس از رسیدن طالع بازیچه
به روز منشوری که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امید وارم که روزی چند پیش از رسیدن این منشور
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نوردِ این نیاز نامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رساند + مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی
من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند + زیاده
حد ادب بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات +
هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بنده ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراقم گزرد خاطر را بمان سوی وفاگرایش و مهر را بهان روی در افزایش خواهد بود امید که هم بدین شمار تفقد و التفات واز ان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که با مرد رفته بود سر آغاز این ماه بدہلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان باآہنگ راه باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دہلی بسه کروہی واقع ست رسید حافظ قادر بخش مہین برادر خود را که از بانده ابتدیل کمندی می آمد براه دریافت و همپای وی وا گونه خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده او را بوطن بدرود کند و خود باله آباد و پوید مہین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی او را با خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بپای خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میسر نامود که مصحفی از مہر مولوی سعادت حسین هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یکروپیه مسکوک بسکه گورو گوبند که بفرمان والی لاہور دران مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آن خواسته که این را باله آباد فرستم تا بشاهده سکه جا بید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر نگاشتم و روپیه را به نوردنامه فرو پیچیدیم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن که نامه را بسوی من برگردانده و فرستادن نامه که بدینار آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاهداشتم تا چون رهرو براروی بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بود داغ و از غالب به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی باز م سخن می آورد + نهفته مباد که در این روز ها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس پیرین آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نوبالدین خانخان پرسیده شد

نمودن و واماندگان مولوی محمد علی خان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه هم بدان گونه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل در آن اندیشیده ام که بجنبش خامه عطارد و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و بنشار ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد رقعه بخدمت **مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر**

حضرت قبله حاجات مدظله العالی ÷ برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم تتوان پذیرفت دیگر لاله هرچند صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومهٔ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و بمین جنبش زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب **ایضاً**

حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ÷ لاله هرچند صاحب سپاس گزاری بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هر گونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور رسید و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان را نردبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعهٔ بدیعهٔ حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم ÷ زیاده حد ادب رقعه به **ذو الفقار الدین حیدر خان** عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شما رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب صراة الابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روند میرود فیض پری روز به مقدم مستمند فزوده نکوئی داده و مرا از
تب رهائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز تا هیچ دیروز تواند گریست از
ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد و السلام

بمنشی التفات حسین خان

اسدالله اسیر سرآشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالاخدمت مخدوم مسلم و مطاع کرم
مرضیه سید سپهری و کمالی که ذریعهٔ التفات والاگهان تواند بود گزارش حق حمدیتی که پرستاری نیز
در یوزه مکرمتی توان ساخت کجا اگر بر تهیدستی من بخشند در ساده دلیهای من بخشایند
کم متاع شفقت را که سرمایه بحر و کان بمیانهٔ آن تواند بود بهیچ خریداری سکنم آمدن تا گره
از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این
فرمانروا تا بحر کی و مقربی نبود مبرده دل سائل نرسد چه یک تنه کارهای بسیار پرداختن
و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا روی سخن بطلان با
مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داورس است بنگرند و هم
از نیوقت در اندیشه گرو آن برآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلب رسد
میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند ماموراند به نگونه که اگر نشئه صاحب ارشاد کنند
نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد هم میر امام علی فرمان شود
تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بپای بختگری جامه دار بدار آورسانند ابای حال
قبول این التماس و نجات من و البته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام وسبت ورنه
مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام

بمیان محمد نجف

صاحب از واماندگی نرسیدن و رودی و از دردل لشنیدن سرودی از غبار مدامن
نمایشی و از کاه بکهربا گرایشی از رحم مرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی
بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بردل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بپراوش آورده چه اندر دوان گویا را سخن نعل در آتش ست اندیشه فرومانده این کشاکش ست که این خیابان چگونه رهای تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه به دستگیری شوق بر خیزد و اندیشه را پیوند خویش استواری بخشد تا گوهر کشان گنجینه را از بیم دوری راه بار بربندد و بهرچه از بهر فرستادن گرد آورده اند بدین رهرو چالاک و بندباری کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یگانگی داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق گرایست چون آئین چنانست که هرچه با مینان سپرند بها در فهرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی و دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و آنگاه سپاس ورود و توقیع نامه دل افروز که هریک جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر لب طلب پوزش آراستن است و عذر کوته قلمی خواستن نه نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آنچنان در هم نفشرده که دل را باندازه یک قطره در سینه جا تواند بود و اگر نفسی است در سینه خون ست و اگر نگه است در دیده غبار شنودی از نا سازی و ناتوانی بهم ✤ دم اندر کشاکش زبر و بندم ✤ زبس تیرگیهای روز سیاه ✤ نگه خورده آسیب دوش از نگاه تن از سایه خود به بیم اندرون ✤ دل از غم به پهلو و نیم اندرون ✤ سلام مکرمی جناب محی الدین سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال و گدا را مایه وخته پرداد امید که دوستکام باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند. والسلام به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر فر فرخ غرقه بجریم مارا دریا رامپرس ✤ لذت کام نهنگیم از مزار ما مپرس ✤ خجستگی خوی فرزانه برادر را از من آفرین و خداوندان خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت و نه از خوی وی خجسته تر باد و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان شمرده باشم بلکه این بیدردی ست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هرچند سازگار این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار از آن در گذشته که نیروی کشیدن ناز و وفا تواند کرد ✤ ای روشنی چشم مردمی ✤ زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن بنجار بود کہ پیش ازانکہ دیگران نگرند نگارندۂ خود دل از دست رفتنی از آن روی بود کہ دام مرغ سروشان را راز فراز این گیتی بہ نہانخانۂ دل فرود آمدی و جنبش بال آن بوقلمون مالان بانگ چیدن گوہ گون نقشہا سر تا سر نشیمن از بن بستی چون میانہ دل و زبان بجز اندیشہ حجابی نیست و آن پردہ تنک بود ہر آئینہ ہرچہ بدرون سو روی دادی نگذرد آنرا از برون سو نگرستی اکنون کہ آن دلکشایش نیست این خوشنمائیش از کجا باشد فی شباب نشسته شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب ار د گرمی نظم و نثر ہنگامہ اکنون کہ صبح پیری در رسید نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مردہ و ہنگامہ شب بازی خیال برہم خوردہ فرد نہ رقص پریپیکران بر بساط ۔ نہ غوغای رامشگران در رباط ۔ ایچہ درین ناخوش ہنگام از قسم گفتار بزبان رود گلہای پژمردہ شبانہ از روی بساط برچیدہ چیدن و گلدستہ بستن است رنگی کہ افروزش نگاہ آورد و بوئی کہ آرامش روان دہد کجا یاران بزم دیشرۂ غیاث الدولہ نواب رضی الدین حسن خان بہادر سلامہا برسانند و من نیز ہمدمان شما خاصہ بہ خواجہ محمد علیخان سلام برسانم خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرٹر بہادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان امیدگاہ خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضالہ آداب نیایش باندازۂ شایستہ بجای آرد و بہ بہروی فرخی این ذریعہ عرضہ میدارد منشور لامع النور یا خاصہ فرفر فرخ ورود سپہر شمار ارخشانی نیرآورد و بساط آرزو را غلطانی گوہر ہم عنوانش از نظر فروزی منتظران را اندوہ ربای و ہم شمولش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای آمد چشم بسرمۂ سواد ہمایون نامہ بہ نور بینش افروختم بمشاہدہ جلوۂ تمثال این آگہی خرسندی اندوختم کہ ہنوز شب انتظار را سحر ندمیدہ و حکم مقدسہ از دادگاہ ولایت نرسیدہ است فرد تا خود پس از رسیدن قاصد چہ رو دہد ۔ خوش میکنم ولی بامید خبر ہنوز ۔ بالجملہ سپاسگزارم کہ چون منی را کہ بہ ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانہ وار و فرمایہ داد ورس محروم رشحۂ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام تردستی ساقی است لیکن از بسکه بیابان سموم خیز مدعا طلبی جگرسوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقی است توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نوردِ این قدسی مفاوضه بازمین روی نمودیا رب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری وجهانداری جاودان و اسباب مدعابخشی و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله ایضاً به جمیس تامسن صاحب بهادر بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه ثناگستران زاد افضاله به رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه نام آوریست خجستگی بخت خویش مینازد و نیرو ی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد روزیکه رهرو جاده بندگی لبقرب فرقدان یادداشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل ست بیاد داشت علی الرغم روزگار لبفرخی دیدار و مادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات و سخن را تحسین قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو بخواهش رشحه قلمی میاد درست رفت هرچند از مقام ناشناسی زمزمه تمناساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم از ان پرده آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین ست و این کدام دستور هر آئینه اندیشه راهوای آن در سر افتاد که خود را خوش نه پسندد و با آهنگ ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد و جگر بالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری منش و دم شفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از ینهمه سخنوری را بسنجه فراگیر د نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی ست در پیکر آن ستمزده فرو میرد منکه اینهمه را بهمه در خود و جز این دیگر غمهای هردم دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدحی بسزا توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورده ام بر ضمیر منیر خمیر داور داد پیشه سخن شناس اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که سستی که بهر سر انگشتش فی ورین تاخر نهان ست

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بکلبنی پذیرند چه شگفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین بیس ناله ملبت گستن ست
و دل ناامیدواری پاسخ بستن تار است و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده
ساز ستایش است چه رخ نماید غزل نابویم لطف لطف جمیس تا من ست + سبزه ام
کلبس و خارم گل و خاکم چمن ست + اینکه نامم تو آرایش عنوان بخشید + صفحه نامم نشادابی
برگ چمن ست + کلکم از ناز کی مدح تو دربارهٔ خویش + شاخ ابنیه انتها ثنا تا حسن ست
گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هر دم از رای منیر
تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزنده این انجمن ست + بخیال تو بهتاب شکیبم که مگر +
عکس روی تو درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست + حرف
ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا + میتوان گفت
که لختی ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل + باهم آمیخته مانند روان
با بدن ست + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن
است + داد اگر چه همایم بهمایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست +
حربانده وه دل و ربح تنم نفزاید + ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن ست + سینه می سوزد
ازان اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیهای من
از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که دلم مرده
و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دار دو +
گر تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای رای
خواه نامه نگار اسد الله به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر
داده غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را سنجش اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطن سپیدهانا
که نزدیک بامیدم شادم که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بمدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زینهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرید و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرید که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه هیچ من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز
مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بمستانه وزیدن و اهارا
آنمایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هرچند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را
از جان دردی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو پرده بیش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که چرخ سنگین
دعای مرا کدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان
شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نائب والی حیدرآباد رباعی والانظرا سر گرامی
گهرا ✣ کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ✣ یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا ✣ جزویست
ز اجزای رقم نامه ترا ✣ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود
را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان نحوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریعت مدینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن فکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است رین پس آید با الصیقل مژده وگدارا گنجینه بیدرود در ابد دولبشارت او آمده دا
بروانی امید بهانا بخت را خواب گران سرآمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آئینه
رازهای نهانست نهان نماند که شعر و سخن را نما. کمترین پیوند روحانیست و حامه ازبد و
فطرت در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان
ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
وآنرا گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است با آنکه
ابریشم شیروان سپهر درین کارونسرای هزار در گوهر شهوار امروز ارزان است وگردندگی
جوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست ست ونشاء ای نوای
سخن تر دست درین سپیده دم که بخت هنوز بچشم نیاز در من نگریست و بلبل طبع
بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدارا پاس و خداوند را سپاس ساز داده آمد
پستی دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل شصت
و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم در ان آتش افروخت
نیم سوخته آهی. از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت عریضه نگار که
بدستیاری چنین داشت قبول رونمی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد همی خویشتن
زهد فرد با التفات نیرزم در آرزو چه نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است چنانکه
هوس سنجد و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل به پرسش گرم نگردد. و مژده از مهر نیم بروان
ندیم پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرده آن گیاه دود اندوده را امانه برنداری موج سرابی
ست نه معرکه آرائی عرض سنگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است بازبان
راز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
مل آثار کرم را ؛ منت بسر لوح نام تو قلم را ؛ شمس الامرا که از شرف نسبت نامش ؛
قبله مه اورنگ نشینان عجم را ؛ یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیرباد خطابه منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجهٔ الور فر دو ننگ ست دلم حوصلهٔ راز نداردو به آه
از نی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند چنین پرتو مهر اگر در نمایش
نیرومی تصرف جز سنجر خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه
که میانجی بی زبانان ست و زبان وان راز دانان اگر جز بدین لرزد اند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ان
صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا
در خور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی ست اثبات حقیقت اخلاص تواند منور
همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بنادم
بر دولت و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من نظرگاه التفات راجه
سلطان نشان وگذرانده را دران هنگام سپارشی لبنرا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه
من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
نفرین و جیب و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نشناختم
و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بی نوا خود صلهٔ بندگی خود از دوست
درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست
از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من برد و بهنجار
من در نگارش از کجا آورد و چه سر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست بارتی آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و لسرا پا می
آن ورق نگرند و چون پدید آید که سواد نویسش اینچنین نیست وانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اندوهگین نیست هرآینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشتهٔ نانوشته
و این فرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت نیست
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان جیلی آب می برد
و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از میان اندوهم برارند و به کشف
این راز همت بگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز در میکه نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند اما پیش ازانکه
به پیرکار اندیشه تیزگرد زود یا سیر گرستن و پرسیدن بپایان نرسد هرآینه آن باید که بی آنکه
درنگ درمیان گنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام عرضداشت

بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری جهانبانی
باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر ازان است که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی بود
اکنون به انجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزنده انجمن بچشم
روشنی گوئی جداگر نشستند روشنان چرخ روزگاری دراز با آینه زدائی بسر بردند تا امروز
جلوهٔ تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابرنیسان را درین دور عرق شرم ناروائی گوهر چندین
نماند که این دیرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس همای شهریار دریا دل افشانده نهر
درخشان را تا فتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بست که به ترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشهٔ معدن بکرسی نشست بر خجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مرادست و هنگامهٔ درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایهٔ پروین فشانی و مهر با اهل هر
صلای عیش دوام در داده و اهل و هر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدرهٔ جبین
عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان نظرگاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیهٔ قبول که غبار نعل
آبروست دریوزهٔ گر آبروی روائی آرزوست ٭ اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد جاودانی
و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه
بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فرامش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
رای پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدر از نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است آنچنان
بر خویشتن می بالم که غم جانگداز فرامشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد و فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ٭ با یاد گر مساز که با او
ساختیم ٭ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً لعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سنجش پرورش تواند کرد و پایهٔ هر
یک بهر یک تواند نمود و السلام قصیده ۱۶) زده هم غیر غوغا در جهان انداخته ٭ گفته خود حرفی
و خود را در گمان انداخته ٭ دیده بیرون و درون از خویشتن بر دانگی ٭ او پرده از رسم

پرستش درمیان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ایکه گفتی که در سخن باشد + حاصل
جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه
را نیز در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم وز زبان ترانه یکی است
این نوشتن شماره آن گفتن + بقلم ساز میدهیم گفتار + تا نگنجد درین بیان گفتن
زانکه دانم کزین خروش بهم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است
درد فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط
زیاده بر آشنائی نه پسندد و دوا آشناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند
لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بد معامله
دو جا دل گرو نهادن سبب به درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار بر
من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برد و نهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد سنگ فکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آذر فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که ببزم قرب
نارسیده دریوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام میشر
بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از
دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم
روزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر و انبرز ز هر آب
این بلا بساغر ریخته اند و بر پگهزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزها
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
... وانه شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بخدانیش نتوان سپرد چه
... بیدار دست تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس نگلگشت
... منش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن فشردو خاک خون بادکه در معرض آثار وجو

زلف رخ درکشد و سنبل و گل بار دهد و صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته یا با سوگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را نخرمی چه آمیزش تن دادن شاید همدمی عاشق آری
پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند که چه پایه مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوق
وفاسگال که تلافی را از بالیست پایه برتر نهاده باشد و از مهر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون دانسته
که راستان از راست نرنجند خواهم که بدرین جانگزائی و جگرپالائی با خویشتن بسنجد که دارو
بساختن این خجستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دور نرود و خود را درین جگر گداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند. هان و هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دلست که گاهی آن ز اتیاب کمر درهم دود
گاهی از چین گیسو بند بر پالیش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای بر انگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم نارو در دیده جان غبار آرد و در رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسواست بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان است و پروانه
که بهنگامه گرم سازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ بر افروزد. بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته در چمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بو باشند نه فروبسته
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری که هم بجمال رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد. در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرامی آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند فرد برباغم تیمار دل زار سرآمد + دیوانه
باز آمد و هم سلسله مو بر دو صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بد آموزی العفو
که از من در ابرام خواهش نامه نگار تو تعجیل با دم ابر آن آورد که نامه باسم سامی از جانب خود
انشا کنم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که بپیوسته

بمهر تهنون وار غم بیگانه و آشنا خو گشته اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را انداز
جوشش بر آمه برفتار آورد اگر صریر خامه در اندرز سرای ساده کار ینابید نامه را نا خوانده گزارند
و از نگارنده در گذرند سخ دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که مهر اندیشه توانا و اندیشه که یکگونگی بود و نابود و انا باشد روز
با دنامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر
فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امید گاها هر چند لب را روز روشن بشب تار رسید و
بسا تیره شب را فروغ فانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که
چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین احاد تواند گذشت
که نه ازین مو سطرب نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس
همنفس گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه با تشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بستر
دهد بینائی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام انچنان زور آورد که خامه را از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
رابه رازی حبل المتین امید بمو و آن سر آمد وازین نسخه باز آمد که در مهرورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه بر سید نه که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارڈ
ہیٹنگ راستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلنڈ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویشتن آراید روزگار ورق گردانده و هنجار داوری چنانکه بود نماند و الی
فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه ذریز
بازیافت بر کلکٹری دہلی برات وازده بوزه در دولت حشمتان نجات دادند گورنمنٹ را
مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈیرکٹرز را داور قرار داده ام و داوری راهم بمیانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ کران پذیرفت و ہیچکس از درگاه بزرگ خبری بمن
بازنگفت چون لارڈ الن برابهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته پیشش برشمردم و ندانم
از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکهٔ بلقیس
شکوه سلیمان نشست بهادر فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش ببارگاه خسروی آرزو کردم
خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیرالامرا چیف سکرٹر بهادر نگاشته نهم اگست سنه در مقام
الٰه‌آباد بمن رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که پایان
ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سر
نوشت چیست و زین پس چه بر سر سودازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جاگذاری
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه او ده را
ثنا گویم و ببخشش داشت جائزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این نقش
درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بکرسی نشانده درمیان نباشد نی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحب. لی باید بر سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فرو ریخته دست و زبان خسرو ستایش شو را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری درکار نباشد
و گزارنده سخن را بپذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هرکار را
پرکار و چون پرکار گردنده بسراپای هرکار رست انچنین یگانهٔ فرزانه و آشنای جوهر ستائی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که نخست ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان ندهد
هرآینه دل دربند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا آئینه که سزاوار
دانند به پیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجہ را از بندہ نیایش ✤ روز آدینہ چون شب شد بزم سخن آراستند
از ان رو کہ غزل نگفتہ بودم از شرم تہیدستی سر در پیش داشتم و رفتن با انجمن مضمونی بود
کہ ہرگز بخاطر نمی گذشت والا جاہ نواب ضیاء الدین خان سلمہ اللہ تعالی دو فرشتہ بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این ہر دو ابرام پیشہ شامگاہ
بخلوت کدہ تنہائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان کہ شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با انجمن بردند و دیار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بہادر تلافی
رنج راہ کردو بار بی صرفہ بہر وان دران بود کہ مولانا صہبائی قدم رنجہ فرمودہ بودند غزل مولانا صہبائی
در زمین طرحی در سہ بیت دلنشین داشت بالجملہ چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید و دامانم نمی آید
در بحر ہزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بندہ میرزا زین العابدین خان عارف و خواجہ سنگہ
جوہر در زمین طرح دو غزل خواندہ نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من بغزلی کہ ہم ران روز
گفتہ بودم زمزمہ سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز کہ رو دار اثر بتابیم ✤ چہرہ آغشتہ بخونناب
جگر بنمائیم ✤ نامہ نگار اسد اللہ نگاشتہ آدینہ بست و سوم ماہ ہنگام نماز عصر کہ ابر قطرہ
فشان بود و ہوا تگرگ بار **ایضاً** شادم کہ رسیدن نامہ برسیدن جامہ اگیم کرد و گرمی ہنگامہ
افزود وی کہ ناہید روز بود شامگاہ بزم حضرت آرزدہ باریافتم پیش ازان کہ از مدعا سخن
رانم اثر رنجوری از ناصیہ مخدوم آشکار یافتم نزلہ و زکامی داشتند ہمانا زندہ داشتن شبہا بدین روز
نشاندہ بود بالجملہ بمشاعرہ نخرامیدند و رہی را دستوری دادند در انجمن ریختہ گویان بسیار گرد
آمدہ بودند غزلہای دراز خواندند تا بکاشانہ آیم و پہلو بہ بستر نہم نیمہ از شب گذشتہ بود بالجملہ در
نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید ✤ نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم آنگاہ
غزل طرحی خواندم **غزل** چہ عیش از وعدہ چون باور ز عنوانم نمی آید ✤ بنوعی گفت می آیم کہ
میدانم نمی آید ✤ نہان جانا و کہ اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بہادر مصرع عرفی ع
صد سال میتوان تمنا گریستن ✤ طرح فرمودہ اند درین زمین طالب آملی قصیدہ دارد و در

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را کام زمزمه و خروش آرند والسلام والاکرام **الیضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان روز فرخ سروش اندر
در آمد و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند شنیده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم
که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را دردسر ندهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صحابی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی خوانده درگذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران دردولتکده فرستم تا نیمروز فرصت جمعیت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صحابی فرتاح بهم آمدند آنرا گریه و در آستین
و این را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و برفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر
قطره میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم برخوردار
میتوانم کرد زیاده زیاده **الیضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان
و کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم عمر ابد
برشک آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جان دید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر
من غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود که یکهفته پیش از روز غزلخوانی گفته بودم مجددست حضرت

آزرده وام بقاوه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آرایش نگارش سوم در نگارش
همان غزل سرمایه من باشد امروز که والانامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و تا ورق بپایان
نرسید بیان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم ٭ خود همان شور است کاندر زیست
در سر داشتم ٭ والسلام **ایضاً** ان خواجه بی پروا ٭ من بنده که غمناکم ٭ از غصه جگر چاکم ٭
خواهم سخنے گفتن ٭ امروز که میر منشی آن نامه فرستادند ٭ کز دیدن آن خون شد ٭ دل تا
جگر از اندوه ٭ گفتم حکیم **غالب** چون کار دگرگون شد ٭ میبایدم اینک رفت ٭ تا
عذر سخن خواهم ٭ چون گرد و غباری بود ٭ رفتن نتوانستم ٭ آن روز بشام آمد ٭ لابلکه بسر
تر شد ٭ سر را نهاده ببالین بر ٭ چون غمزدگان خفتم ٭ هی هی چه تواند خفت ٭ آن خسته
که غمخوارش ٭ بر زخم نمک باشد ٭ وز دیده بیدارش ٭ شورابه روان باشد ٭ چون
از افق شرقی ٭ خورشید درخشنده ٭ ناگاه سری برزد ٭ آتش بجهان در زد ٭ مرغ
سحری برزد ٭ رفتم بجگر کاوی ٭ وان راز نهانی را از دل بزبان دادم ٭ در خلوت
تنهائی ٭ بی پرده چو همرازان ٭ نی آمد و همدم شد ٭ چندانکه دم اندر نی ٭ از مهر دمیدم من
چون من نوا آمد ٭ وان ناله که بر لب بود ٭ از باطن نی سر زد ٭ آندم که نفس بانی ٭
زینگونه کشاکش کرد ٭ یک کاغذ نانوشته ٭ بود است بدستم در ٭ چون ناله نمودی داشت
زان شعله که دودی داشت ٭ بر صفحه نشانها ماند ٭ گفتم مگر این صفحه ٭ هم نامه رازستے
فهرست نیازستی ٭ باید که فرو پیچم ٭ وانگه به نشانمندی ٭ نزد خواجه روان سازم ٭
کوتاه کنم گفتن ٭ آن نامه که من گفتم ٭ حجاب در والا ٭ بردند و روان کردند ٭ هرچند
در اندیشه ٭ پیداست که خوش باشد ٭ با خواجگی استغنا ٭ با اینهمه خوش نبود ٭ پوزش
نپذیرفتن ٭ دیروز سحرگاهان ٭ روشن گهران نیر ٭ کش روح و روان دانم ٭ بل
خوشتر از آن دانم ٭ دیوان نظامی را ٭ آورد بسوی من ٭ زینگونه نواها بود ٭ در پرده گفتارش
از ذوق سخن بارش ٭ این زمزمه سر کردم ٭ والا گهر اکبر خان ٭ خوانند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه بر ضمیر مهر پیرای
رافت اقتضای مهاراجه فریدون فرهنگ مند رجاه بعد از شرح ارج سپاس یادآوری که هر آئینه نوسنجی
از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای
قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست حصر نخارا
درینمقام بدانگونه نشاط از فرمن شادی داده اند که بیارم این فی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای کاوی
داده اند زهی گل کاوی که گفتن گل و بدیدن گلدسته و هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته
بندی بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ سنجیده بهشتیان نزد میان فرستاده اند و دران نامه از صفا
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تازگی منشور بیداربختی بالین و بستر بجنبیان و بنازی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشهٔ دستار با جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت رو شناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشتهٔ کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر رو نمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش ٭ ز خود
بهر پرواز بو شهپرش ٭ شمیم روان پرورش داده اند ٭ و گر صورت شهپرش داده اند ٭
از آن روست کاین گل به نشتر شمیم ٭ نه زیباست منت پذیرت نسیم ٭ تو گوئی بهاران
فرخنده خوی ٭ که رسام رنگست و قسام بوی ٭ پی تازه گلهای اردی بهشت ٭ برات
روان بخشی بو نوشت ٭ شمیمی که زان تازه گردد دماغ ٭ فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آنمایه دلفروز ٭ بکاوی بخشید اندر تموز ٭ تموز از دمش نوبهاران شده ٭
شرر فنا مه روزگاران شده ٭ اگر حور را رخت شادی بود ٭ ز اکسون گلهای کاوی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ ٭ گل از شبنم آینه دارش بباغ ٭ بدین شادمانی که فرخ دمست
چنین تازه برگی درینجا کمست ٭ بدان سان که جان راست از تن سپاس ٭ فرستنده
ما با و از من سپاس ٭ بود تا که زیب بساط سپهر ٭ ز نسرین ماه و گل سرخ مهر ٭ بهار آن

گل کاری و گلزار باد + مهاراجه را وقت و ستار باد و عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جمس ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور و افرالسرور نواب عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایهٔ فرمانروای خداوند هنر پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رأفت بدین فرّخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تقید دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا یا وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بهزار زبان نتوان گفت ازانجا که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بران آستان سپهرنشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه و خاک نشین آن سراست هرآئینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم بخششی را خواستار باشد آرایش یافتن وساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من ست بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الرأس من ست و مرزبانی من نیز بهره ازان سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بودم رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بر رعایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که در زبانها افتاده اگر صدهزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وبستهٔ خوشی باد این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت بپذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن عبث گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه‌مست می شوقم بغنود یعنی بهارستان اقبال بجود از جامی برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار ٭ جلوس گل بسریر چمن مبارکباد ٭ رباب نغمه نواز ست و نی ترانه فروش ٭ خروش زمزمه در انجمن مبارکباد ٭ بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی ٭ بباغ جلوه سرو و سخن مبارکباد ٭ شمعها که بکاشانهٔ کمال برند ٭ فروغ طالع ارباب فن مبارکباد زبان بادکه بیچ نه خیال کشند ٭ طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد ٭ فضای آگره جولانگه مسیح دمیست ٭ ز من بهمنفسان وطن مبارکباد ٭ چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست ٭ ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد ٭ بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری ٭ نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد ٭ هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز ٭ گورنری جمسٹاسن مبارکباد ٭ باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ این تهنیت نامهٔ ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت فخر ارسیده اندازهٔ ارزش خود بازدانم نیر دولت و اقبال خرشید فروغ بیزوال باد خط بمظفر حسین خان یارب ورود فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آینهٔ گیتی نما دیده شد زبان دلربابیان مشفقی اعتمادالدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والامقام نبشته اند من که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند چه‌ی اندازه پا رآوردن وزپی اندازه دل بردن یاری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا بالی خرام رهسخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطرفشان شیوا زبان رسول
مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آینهٔ گران نشین نیست که کف نزدودن توان سود
و خوشدلی در میانه هم روی تواند نمود نو آموزان را رنگ گردن ارزانی تا بدان فریبه انگشت نما
توان شد و بدین زخمه ساز شهرتی نیوا توانند آورد مسکه دیرین دوستان هیچ این کهن میرم و نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب برا شایم
ما گرانجان از سرخانه نگذرم چون دف بسیلی درخورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که
آن گفتار که ازان سو به بیهده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسری بینابایست صرف کنند یا در
وارند که شانه زبان ناروا نگارش خامه در بستان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود
مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم
خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار زنش را چه در سر افتاد که با من کج بیر
غمزه گوشه نشیم به بینامیری درافتاد فرد ٭ ان معامله او بیدماغ و من بیدل ٭ خوش آنکه
معذرتی صرف بر ستم کرده ٭ با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آیین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند و السلام با لوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرد ٭ داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق ٭ بوی کز تن ز سوختن
استخوان و بر ٭ جانا گدای راه نشین پاره خویشتن آرای و تختی خود نمای افتاده است بگزارید
تا دل کمن را از پلاس فرسوده پنبه چند بر یکدیگر دوزد و در روی دژم با از موی ژولیده حلقه چند
بالای هم فرو آویزد گویی امروز گهر ریزه پاشی نی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است
که گران ارز گهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است هر آینه سود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط [illegible] آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه و خدام مرحمت فرما

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرایه بر نوا سنج بینوا بخشایند واز و راین باز پرس در نیاید
که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت ایمایه جرات از نیمه
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سختی گستاخانه رو بجا آورد و فرد زمردین بنو خاتم گم
در یاب ٭ که خود چه زهره بود و کان تنگین دارم ٭ اگر دل دوست جوی در جوش ست و
گر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود
نیرنگ نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و رزش راز تا به نمودی بود
خویشتن شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست وفی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نکته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
سر پر هزار ارایش هر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور
فیروزی و مهر بادی که اد کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته **غالب** را نسیم نوروزی بود
بدلربائی انداز ورود دلیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد و بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا ستش در ربود تشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که آتش نا مند و بهنگام تشنگی آشنا منند شکیب خوشامن و فرخامن که بزلال خضرم از دل
تف و تاب بر دند اینک منم پیوند آمیزش سروز انو گسسته و از سرخوشی هوس را خیز باد
و خود را دستت مرزاد گویان بنام نگاری نشسته جا عجبی از قدسیان به همین و یسار من
چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کاشانه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن
ندان و سخن چینی هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریز و بر روشنی
روی دوستانی که بساز آشنائی نوا و در دیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله دنا دم تیا بش
نظر خوریز و آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواهستی که این گنبد گردنده بختی بزعم عدو گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که منت و میت یکرو گردد امید که زین پس هر جا مهر
ستوده روادار و ابنای سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آشنا و خاطر مبارک
را به آویزش تمامی توانم کرد و نیز بنده از بندگان درست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در نورد نامه اغیار به نسخه در روان مراد رهبر و دشوار کشا در شتاب رستخیز روا مدار الدوله
نیستم که بدین زبونی تن در به هم جنبد به در نشستن به سکنی منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و هیچکسی
روشناس اعیان گواکم نامه مرا نام شهر و نام من که هم درین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحه مشرق سیراب آرزوست که بتقریب گزارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظر گاه
خاور شتاباه خواجه بنده نواز رهی پرور روحی و مهم دالاتبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورده
بلند خوی امید بود باد خطابا امیر حسن خان خاقانی پایه صاحب جاه خسروی سرمایه مطاعا نامه نامی نام آور
چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد جانا داد اندازه شناسی شکیب
داوند و مرد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی شگرف نامه بهار کارنامه فروردی نگار
دلکشاتر بدو نها بهار جان پرورتر مرا بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گوئی
با من از مهربان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد درخور پیکر ترا جا تند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار انند
بفرمان بری ما ستیه برده ایم و اگر دیار سپهر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم حیست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
ادا نموده اند که چون هنگامش نغز سخن را کاوه دار الفاظ همه مهر و محبت تراود و شیرین گاه نازبدل

وبا من که در من محبت دارم هم بهر گردند ازین دست نگارش خود دانان روی نالم که ترسم گفتار چه
آموز بدل جا گرفته و هنوز آن گرا از خاطر برون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از
من جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات توام زنده و نادیده سراپای ترا + یکبا نم ز سراپای تو گمان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان
من است + زبانها باهم غزل سرای و دلها بایکدگر مهرگرای باد از اسد الله نامه سیاه نگار
بیست و دوم جولائی ۱۸۶۳ع بنواب مصطفی خان بهادر فرد بودش از شکوه خطر ورنه
سری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بیک هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد
و از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سرآمدن روزگار را بار
نامه شفقت غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تاب آنم که فرجام کار
چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بزبخشیی نتوان بست بلکه
وانی نداشتم + بزبانی که گوئی گفتار ندانست دو رباعی گفته ام بر چشمداشت آنکه به پسندند
جابرین ورق می نویسم رباعیات کس را نبود رخی بدینسان که تراست + با کبر هستی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست
ای دوست بسوی این فرومانده بیا + از کوچه غیر راه گردانیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من
مرگ توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب
حشمت جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروزه فرخی فرهنگ و فیروزی بخت
ناصر و نصیر باد و دیر است که الانی ننهاده فره فرزانگی و خجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افروز شرازان که به پایه هوش
توانگ گنجینه از کردار گزاران راست گفتاری شنود و همه آن می‌بسیجد که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران دلکشا انجمن کشوده بسخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بخاطر
عاطر راه یافتگان شاه روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محمود مسند نشان مانا دکه نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از انچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد
من بار گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان
آورد دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سر تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر روز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل ستمدیده زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را به هلی گزار افتاد و ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند با گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئی خان رازدان از زبان
گزشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگزرد و
گفتار این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل ساله
جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینهمین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که گداز روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم کرده بود آن صحیفه که فهرست داغهای سینه تواند بود و بخانه صاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
پیشینه ارمغان درویش بسلطان رسانند بوکه درویش نوازی صورت وقوع گیرد و آن نامه
به فرجام تلافی پذیرد ☆ نیر دولت و اقبال خورشید فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی النعمت از رحمت خداوند دادلپسند غریبا و رس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
بدیع خاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیختی تا فته بازو
با شمشاد آن دو سه سطر نگاشته با شمم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم بر بن موی لب جوی آسمت
لاجرم آنکه درین چنین آب جشناور باشد و نزدیکیست که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام آن
که دیده تا هم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرورا
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت نیروی ولایت نیست
سوگند حقیقت خوبی در خموشی دانی و بر عروستگی گره کشائی نیز من قال ع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست ☆ قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن برح بانی است در نورد
این عریضه داشته پیریزنده روانست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گردشی انبرا که در روزگار ☆ بی باده کام عیش روا کرد روزگار
دین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
زر دستان شبنم افشانی نسیم بر رونامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت برنج سبزه
دانکوئی و گل تازه روئی افزوده بها نا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش ارز
کیوره نهاده اند رحیقی است بر رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ سروش

آورکشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر لغرض موج زن گردد
سر را بشاهد آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
عرق بلکه زبده اجزای گل کاری است که در عشق اصل شادی ست تا گل بود صورت شهپر
است پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
ا پرتو آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده بهوش تر بودی و ماء الورد
بنودی و لستی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طلعتان به جور و آشام
خورستی پنداشتی عرق ماست از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که
سم بجام میبرد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گو مستی آورد خرد ربای باش نشاط
لیز تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر
تنگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان بر جاست لیس از سپاسگزاری
سغان همدرین نامه دل نامراحوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاؤه و زاد علاه
ن میرود در تحریر آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته
سخن پرداز نوا حالی است لشور آورد هر کس داند که هر کس را اندوه خود از دشمن باید گفت
از من که بس غم دل با دوست نیز میتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر نا گفته
دانند که روز رود گذرست و روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک در رنگ بر نتابد اکنون
سخن جویی را به فرود آمد بر در مهنی از ابیات در دمندانه عذر درازی سخن میخواهم **بیت**
ل نازک دلدار گرانی نکناد * خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست * حضرت والده صاحبه
دعا سیعر ستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد **عرضداشت بنواب امداد حسین خان**
ادر وزیر شاه اوده بوالا حضرت ملک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
حب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیر باز آوازه والائی نهاد
رخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آن همه تن گشتن بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش درآن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان وخود را به پیش آمد اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود و کشایش درست آمد دل سودا زده را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بوج دلکش انجمن آرای سخن گشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه دلکش قطعه که نغزش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت و دران نظم با نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم وآن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم وآن پسندم که بیاموری ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد ادب نگاه دارد و مور را به آصف و گدا را با رسطو و خود را بخداوند سپارد و نیر دولت و اقبال که همیشه فروغ بی زوال است ابدی فروغ وجاودانی ضیا باد خط بنام انورالدوله نواب محمد سعدالدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از نوای دارد دم سر از هوای هم خامه را برفتار آورد و هم زبان را گفتار رهین سخن ست و درین سخن سخن نیست از انجاکه دیده وری داد گیری ست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از ان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولت نشر گیرد همانا در دفتر قضا سگالی این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی

راه نشین راهبران حرامه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سعینه از نظم و نثر کرده دائرالفاظش
را اعیان تا به کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند و ستایش آن
سنگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و باس رشک مسیح و هر کس سخن تواند سرود و
اگر همه تیمداشت بلندپایی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزد و تواند نشست کرشمه و غمزه
یعنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویزی
هنجار را بکدام زبان توان ستود ✤ دیده ور باب این سحر نوآئین که در تخمینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگرچه از آن ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار ✤ میروم از خویش
تا گیرد عطارد جای من ✤ فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل
اصفا داد نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگرنه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
طره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بزودی دمرا
[illegible] شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجدی نهفته مباد ✤ که بنیای نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهندوی آورد و در لاهور در دولت معین الملک
[illegible] نگاه فرمایش جای ساخت اناں روکه این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نمک‌پرورده
[illegible] دولت ابدپیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
[illegible] این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم
[illegible] روح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز
[illegible] طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم ✤ مرچشم نویسد برات صله ما ✤ بخت ازل آورد
[illegible] ابدپیوند باد **خط بنام منشی هرگوپال تفته فرد** میرسد گر بخویشتن نازد ✤ **غالب**
[illegible] پیش خاکسار ماست ✤ درین هنگام که روز سیاه محرم راشب است و دانی که روز سیاه را چگونه
[illegible] تواند بود از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوزانده من کیمین

مرا تنها نگریستند بیچاره ناچار برجستند این سوختهٔ ظلمت کده من چراغ نداشت برمن بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهبودی چاره گر آمد و شمع را به زار اختر فروزند و در
کنار رشاد جانانه نطق خویشتن شمعی برافروخت که به روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
ما که در دیجور تیرگی بخت مرا از پیش چشم پنهان بودی آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان نوآیینا
این فرزانه منشی (یعنی منشی نبی بخش) فرخ فالی کو بهر فیروهیده فرهنگ را در دیده وری یکدم جا به
جا داده اند با آنکه سخن بسیکویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن جست به
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند بهشت بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره برجهانیان افشاند شگفت که خود سخن و ذوق سخن را نیز همچنین دو بخت
کرده و بخشی به ستوده خوی داد و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشد گو چرخ گرد بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران برمدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما بشب و روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم + دیروز که آدینه یازدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامهٔ شما رسید و دیده آمد که جانا از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده اید از آن دو هزار بیت
که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته اند ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که با نخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به بیانی
که و تیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامهٔ شما را پاسخ گذارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم امروز که شنبه فردای روز ورود نامی نامه بوده است این نامه نگاشتم و سپردم
اگر زود برسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم نگیرند که چرا نامه بایشان دادم
و خود بداک نفرستادم + عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسدالله شنبه ۱۰ فروری
سنه ۱۸۵۳

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علی گڑه

کول فرو گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت ما میتوان گفت که این بنده خداوند را اشت
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و فرو بردن از برای بر آوردن
سرو را چون پیرایند به پیرایه دهند و رایت را بیارایند و بیالایند پاره پاره را پاره پاره از آن
بحر دگی نرد و صورت قلم نتوان و ادو کاف. را تا به بریدن لخت لخت نشوند نامه نامم نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی کون و هیچ کونی فساد نیست از عالم آفریده دوده
سپهر بردند و چیدری هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس برزمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچ کرا از خاک نتوان سترد گونی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خسته از گریستن نشناسد یارب
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست رو باشد که از روی خاک تا بخاک
سپهر بدرین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخن رحا دو بیان از خود رفته مشتی
بهر گوپال تفته را به پرم گرا انتاد شنیدم که آن لطف گستر که به وطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آمد که نامه نفرستادند بهانا همنشینی و مهربانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند
و حال که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تمر جایه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را بغزلخوانی
خوانده مرا که گفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بنگارش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره سپردم بیتی چند بخواست از دل غمزده سر بر زد
چنانکه شما میفرستم و میخواهم که بدرین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله انگاشته سه شنبه
۱۱ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
ضمیر میر حیدر و مهر ستوده خوی میر احمد حسین میکش که به آینه آیینه رازهای نهانست بیش از آنکه
گویم نهان نماناد باد نهان مانده باشد که این دل غمزده که از دوری بهم می تپید چون می تپید
یاد آور شد که رفتن ایشان به ثوری روانه داشته بودیم و باور دارند که آمدن ایشان در آنجا
روا نداریم آخر در پیش شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیرالدوله معین الملک محمد حسین خان بهادر حشمت جنگ که به سجاده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گوهرافشانی کلک مرا نگریسته و بمن روی آورده و در رود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آئین منست اما بشاده مهری که این والا جاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پایی خوابیده را بر رفتار آرم و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت نمودی که نه بر اندازه ارزش شماست نگسلید و مهدرین هفته بمن پیوندید **فرد** بلاک شیوه تمکین مخواه مستان را عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا توفیق کارآگهی رفیق باد **خط بشیخ نجش الدین مارهروی**

یزدان که از راز دل هر زنده آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان نشین بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم طال بقاؤه وزاد علاؤه که مأثره را بخجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر تمثیل بنداد را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان بر آمدی و گرد آن بقعه مقدس حاجیانه بطواف در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری و ارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اند رباعی داشت از بهر فرستادن بشما فرستاده ام لیکن حل بدان مایه خدمت که مختصر بود ننیاسود و دیوانی مجلد و دیوانهای منطبعه با از فراوان جستجو بکفت آورده بداک فرستادم کار پردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که در خور دانید روان دارید و در بدل این تفقد منت پذیر خود دانم انگارید والسلام مع الاکرام **خط بنام نواب عبدالله خان بهادر** صدر الصدور میرٹھ بوالاحضرت فلک رفعت نواب معالی تعالی خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیراندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسدالله نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس ازانکه

بمشاطهٔ قرب امروی بار و بدرجوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و نیایش
پیرایهٔ توانگر آرد فروغ و رود و منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من که مراچون
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که
نقدم از دو سو یافت اگر ذره ای بمهر روشناس را همنفسی و قطره ای بمحیط آشنا را همیتم کسی توانم بود
در دار خدام بلند مقام که سر انجام قصیده و تقصد نام آوری از غالب مینوا چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است مرده پنداشته اند فرو گمان زیست بود
بر مست زسید روی + بدست مرگ ولی بتراز گمان تو نیست + کاش گشایش این کار
چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم آبستنگی
دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد و دیده وران صاحبدل دانند که چقدر راه دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسند انگیخته شود و این دل شکسته هم
نه پیوسته که در سینهٔ من دهان او تمن در پرتو من است زنهار بکار سخن گستری نپاید بمعنی آفرینی
رانتاید ابیات در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است
پود و تار + کاشانهٔ مراد ره دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکردارهای من + ز آینده ناامیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبلهٔ دنیا و دین خسرو
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن رانم تا اگر در این گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که دستاویز گرایش بدین ستایش
نگاو نشر آنامه نگار را مواسات شمارند و بجای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد بمیرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه
الور فرد لوحش الله گهرفشانی نال قلمم + یارب آتشخور این ابر گدامی دریاست + بانی این

خامه را دستوری سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه تاجوریست گرازه
سخن را کلاه گوشه بسپهر چون نساید سایه مرمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرده توان گرفت
آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون انجمن فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از آنست
که حق ستایش این خجستگی بسخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت که این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بشیر
اقبال را بروزافزونی نوید و دولت را بالفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را به بخشش همانا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد و پیر اگرمی هنگامه بیابانها خواهد شد و نها
تنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار دارد از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم بروشنی نگوییم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه نشگفت که چون اساس کار با آیین
دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد والسلام بالوف الاحترام
+ از درویش بیدستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه

بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد مسیح مستانه بر
خانقه را در زدم + او سخن سر کرد و از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آشنادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
باد بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار بدهلی
دیار آزرده آشفته سری نی نی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل اندر آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان شناسا گر

خویش بودن از گستاخی و فرون ترسیست گویم من و یزدان که اگر چه شناساگریست لیکن آزروی
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خانانم و به نشانهٔ
داغ بندگی از روشناسانم چون روئداد چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میرود تا پیدا آید
که با من چه باید کرد بحق آنکه از سرگذشت گفته میشود سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانبانان دارا دربان درآورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را ادای
کرد پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت برجان سائل نهیم و بجائزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از سر کار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس مانده بودن
بدست سفیر ستم دادم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوهٔ خسته نوازی فرو
نخواهد گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهد داشت حتم یاوری کرد و خرد مرا بر آن
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بارگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعدهٔ صدور حکم نوازش بهنگام
گزارش درآورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند بے سبب
بگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود
بس عذر پریشانی گفتار نخواهم و نامه را بسنود بردم و نگارش را بدعا انجام میدهم تا نیر دولت
بال جاودانی فروغ دایمی ضیا باد بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرہنگ آفرین فرزانہ برگزین کردبستان کمالش راموبدان آوربرزین کودکان برزن اند وعنقای جہان جلالش راشاره ہای بلند آسمان دانہ ہای ارزن ہوش درسرونگہ درچشم آفریدهٔ اوست ودانش ہای بلند وبینش ہای خردافزا برگزیدهٔ اوادسپاس گزاری داور بہ صحیفہ طرازی میگرایم خامہ رابنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آرایم ہمانا بزم انس فرزانہ یگانہ دراندیشہ میگذرانم وخودرا باخواجہ ہمنشین وہم سخن اندیشیده بزبان خامہ کہ ہمچون دل نگارندهٔ نامہ دو تیم است داستان دردودل فرومیخوانم حیف کہ خواہش دوست روائی نیافت وخدمتی کہ خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواہش وسرانجام پذیرفتن خدمت آن سیخواست کہ خامہ براہہ پویدولفروغ گوہر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جویدانصاف بالای طاعت است چہ مایہ سخن ریزه ہای پراگنده گردباید آورد تا بپارسی زبان وشیره درنثر خاصہ خوتوان نشست ازپہلوانان پہلوی گوی ہیچکس رانديده ام کہ بدين روش زور آزموده باشدوبدين ہنجار زمزمہ سروده باشد ملاوحشی کہ از سخن پیوندان خراسان است درجریدهٔ نظم مسدسی دارد کہ مردم آنراواسوخت نامند وہرچند برحافظهٔ خودم اعتماد نیست اما انگاشت کہ این بیت ہم ازان مسدس باشد بیت تونہ آنی کہ غم عاشق زارت باشد + دربشود خاک بران خاک گزارت باشد + حسبتہ شد دانادلان دیده ورفراہم آیند وواسوخت ملارابا واسوختہای اردوزبانان لکہنؤ سنجند حاشاکہ فارسی باہندی درشورانگیزی وذوق افزائی برابر تواند بود شان پہلوی وپارسی بلند تر ازان ست کہ بدین پایہ فرودش آورند کرشمہ ہای لولیان منشہ وشورشہای دلدادگان اینطایفہ جزبزبان اینطایفہ گزارش نپذیرد وانیگونہ نزہات درنوردگفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریختہ گویان دہلی ولکہنو طرح تازه ریختہ اند ودر تغزل از زبان زنان نواہای دل آمیز انگیختہ سرایندگان آن پرده سرمست منجر اسند وانچنین شعر را ریختی ہمی نامند آہنگ گفتن واسوخت درزبان دری بدان ماند کہ درسخن ریختہ بزبان ریختی گویند ودرازی سخن پیشکش واسوخت درفارسی نتوان گفت درنثر خود امکان ندارد :

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد **رباعی** صبح شد خیز که دو داد اثر بجایم ٭ چهره آغشته
بخوناب جگر بجایم ٭ بنمایم یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز ٭ آخر نیست شبم را که سحر
بنمایم ٭ امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم
در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و انجمنیانی بی وفا نپسندند و آزرم دانند رو که اینچنین خواجه
سترگ کوچکدل چنان بنیاد و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو و برین داشته باشد و
نامه بر نمونی دگر مخزونی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از
حدیث شوق ناامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برنتافتی و نیروی نطق
بشمار گهرهای راز وفا نکردی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان
بنگارش خامه درآوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشکم را چگونه
تاب و توانم آورد دو دامم جانا خوش ست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همزبانی
آرایش پذیرد درین روزگار که میرٹھه آرایش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب
آن خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند دور نیست
یارب این آرزو نوائی پذیرباد عمریست که نی بینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هرچند ندانم این لاابالی پویی در رقص کدام
ره می سپرد اما بفریب نالنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند
کژ ناله قلم را بارگ جان هستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را از
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فروتر چه توان بود که فرد هیچ ه
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است ٭ خاکیم و بی تو تشنه ایم

محیطیم + تو ہمہ دلی روشناس جہانم + بشمار دعوی خداوند حشم + در اقلیم معنی جہان بانیم +
گرفتم کہ از تخم افراسیابم + گرفتم کہ از نسل سلجوقیانم + دل دوست تیغ آزمائی ندارم +
رہ و رسم کشورکشائی ندانم + چہل سال توقیع معنی نبشتم + سزد گر نویسند صاحبقرانم + بجمشید نسبت
ایثار رابطۂ قبول دروازۂ نوید وصول سہ غزل ارمغان میفرستم چون از منشای خواجہ در نظر بت
نامہ میرزا خاورجی سپرم والسلام نامہ بنام انورالدولہ نواب سعدالدین خان بہادر
شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بہای یزدان بی مانند و ہمتا را نازم کہ از نی گوی طور را کہ آواز
لن ترانی ترانہ فراموش نکرد دیدان دورباش پند نہ پذیرفت بر بخیۂ مژہ کشید دیدہ عزتوسے
صیقالب خواہش فرو دوختند و پروانہ را کہ بہوای چراغ بال و پر زدہ و از آتش نکو بید
ہم در آتش سوختند و آنگاہ با ذرہ کہ از ہمہ ہستی پذیرفتگان کمتر است و با من کہ از ذرہ کمترم
چہ میرود آنرا کہ ذرہ خوانند بر تو خورشید از نیستی سوی نا گزیر فرا گرفت و این را کہ غالب
نامند نظارۂ چہرۂ مہرشعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدولہ خطاب
ہمانا بہر صورت کہ نگری عین آفتاب کہ برعنوان نامۂ صبح بہار ہنگام جا داشت ناگاہ نظر
فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ ہیچ شے ذرہ جان گداز ہستی خاکم
بدین خود را در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال کہ آن خود جہانی
دیگر آن جہان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمۂ نور روی می آورم و بخود دا
بدین بیت زمزمہ می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذرہ آفتاب + بر ہر زمین کہ طرح
کنی نقش پای را + گفتگوی ذرۂ آفتاب پیشکش از ہم کشودن نورد آن ورق کہ برونش
و پیرایش از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد کہ چینیان را تا از رشک
خون نگرید تماشا صلا زدم چشم بد دور و دیدہ حاسد کور ہمدران ہر دو نفس کہ میدارم
در سفتہ اند و ہمدران غزل کہ خود گفتہ اند نقشی کشیدہ اند کہ بمشاہدہ نظر فریبی آن نقش
نوآئین از تنگ مانی کاغذ توتیا شد و بنگ نوشا تقویم پارینہ گذشتن آن اوراق بہ

همایون نظرگاه جهانبانان سکندر دربار دارا دربان و هرچه دران انجمن بعرض گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی شفقتی حافظ نظام الدین
است نظر بطرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صور هنگامه سخن پیوند فرمند دمنده
جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بعرض وزه فروزش متنفس صبح و بآمیزه آمیزش
همزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق تا آنجاست که دل را اگر نه افسرده بلکه مرده باشد بسماع ارجا
ربه انگیزد انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان بیشتر برده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده جاویدان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستان اند لیس الخامیدن
سره گفتارهای دلنشین خوبی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران هم از دور
بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشان است و دل دردمند ؛ از دیرباز سرو ستان نازنی ار... ندارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و شیره لفظ بان بانوی
بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف ناروا دل آویختن مگر در مقطع غزل فرستاده بوی زده باشم
آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه سرود
بهنجار ستیزه گام رود دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیم سیستی این نه حرفیکه فرو ریخته خامه من است
ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است ؛ سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دلیل قطعه انبیار شمردم
آه از من که مراریان زده و سوخته خرمن آفریده اند با آئین نیاکان خویش سلطان تاجور و ار کلاه و کمر
و به نفر بیک عرزانگان بیتی بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویشی حاتم وار آزاداره سپردم ذوق سخن
کار دل آورده بود رهبری کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان
است سرشگری و دلستوری خود نیست صوفیگری نگذاره بسخن گستری روی آر ناگزیر همچنان کردم
وسیسه در نیر شعر که میراث است روان کردم قلم علم شد و تیرهای سنگ آیا قلم یا خود روزگار دیده وری نمود
یا بود و همین پیرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار کنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت و موی سپید است و روی بیارند رنگ و دست طلرده اندر ست

وپای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا آنچه امروز نگاشتم
فردا چه ورم فرد دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود + زان همه کالای رنگارنگ دل
برداشتم + دل سوداز ده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان راهی بفغان آورد رباعی ای کرده بار انگیز
گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط دیگر هیچ + دانم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده میفرسایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از ادب نگویم ولیکن
نه بینداراند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ناگفته شد دگر و اندوه از ساحت دل رفته شد وساده جاه
و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین بوسیم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و بندگی
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر مکرمی مولانا سید امجد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و در سایه ها ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر ولی نعمت
سلامت ما برسیدن این پرند و پرنین پرن مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا بافته اند پنداشتم
که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سوداز ده پرشور در سجود آمد جانا این نور آگین ورق که ازینهمه
تیرگی زدوده است پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند دجله دجله خوی شرم از هر بن مو تراود و خله
اندیشه مغز و دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سو ارمغان رسد از آن سو گرانمایه طیلسان رسد
لیکن از آن رو که اینهمه بخشش ، ز مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و بندگی نیاگان خود هم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امیدوار سنت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ ست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و پادشاهان دستگیر و گیتی بخش چرا برنتابم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده ویژه آنکه گرم ستیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر بهر گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگر چه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد و هر آئینه در آئینهٔ
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام

به عابد علیخان آگاه دل هم دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوا شیوه روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نورد از هم کشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست برد و اما
نگارش مژدهٔ یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو در سوی این دیگری ویژه در آن گشوده
که از شیوه های آشکاری وانگیزه های آز و آرزو نشان نبود نشان آنست که این دو رمان آزاده در
فراز پی گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایهٔ هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر را آمیزش دست
بهم بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش باری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیرباز شناسیم و بینش و بخشش این واسود همه سود باخودم گستاخ و بنجم دلیر ساخته اند می شکوهم
و همیگویم که دیر یاد آورند واندرین لوره بر من ستم رفت سمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای
خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوان دل ناشکیبا منش این مایه درنگ که
در آمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند و در روشنگری آئینهٔ گفتار آئین زدودن زنگار
از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آئینه
من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی بجستگی نوروز و جام باده مرغ دست آموز تا
باواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ء

به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانهٔ شیوا
شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نوید بی بود و اسم بی مسمی
لیسے غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند در گزنده نغزی چند بود و خویش ندری بروی دل کشاده که شاهان راز

دانان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیابند تو دانش حکمت و صلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دو چشم
نادیدا صورتی منظر در نیابد چنیاره روش تو از نیروانی درو نیست آری نی خامه در بنان هر کس
خامهٔ دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست. واگر گویند بهت هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر بهم نشینی و همزبانی آموزگار را بسر بردن روزگار و در سره کردن گفتار چون صحبت صورت نه دارد
و گفته که هرچه سخن نغز گفته اند نه غلط گفته اند می باید جاذبه دل زود جهت از مبدا فیاض دریوزه
کرد و بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایش روی خواهد نمود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود و دانش و کنش یاری و ده یکدیگر باد از اسد الله نگاشته
شنبه بیست و هشتم صفر ۱۲۷۲ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه منظرگاه سروشان گذرگاه خداوند
خرد مسند دین پرور داد گستر فرمانرا نگار هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش کشور
معنی را شهریار قلمرو علم و دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تحریر و گهر قبله راستانند و بفر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جنبشش ز نور حق ۰ چون مه ز تاب مهر منور لباب است ۰ گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر حل خواجه کوکب است ۰ گلدسته سلامی که در نوردنامهٔ کرمی مولوی حافظ
عبید الله سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود بخت درخشندگی جوهر نگاه افزود و پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد تشنگی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرد آیینهٔ چشم روشنی ذره
آفتاب ۰ بر سپهر زمین که طرح کنی نقش پای را ۰ من از شادی این سلام بدان دریوزه گرانا
که به فیضای هفت گنجینه پرورش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که او نگ
سلیمان نیز هم ازین که باشد یاری زدوند و پیر دران تو رسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاده نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و جوشش افزایش شی در بارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش جشنگهٔ سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را همپایهٔ روشنان سپهر نوین
گفتن دانم که حوصلهٔ تبر نشاط تنگی کند و دل سودازده را مایهٔ گرمی بازار بر فنا مدا اگر شادی نمیرم و رندگے
از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه نی توته لب ازان نگاه خوانی و دادم نگار است
و دست از سپندسوزی بیانی در آزار و داد آنست که اگر ازین پرسش باندازهٔ بازپرس بودی هم راه سخن
پرس فروبستی و لرزه پیکر مرا خرد در هم شکستی چون از روی مهر دارم است چرا گویم و اگر نگویم هم از
من برس ستم رود و در هر انجمن گفته شود که غلامی در گناه دلیر است و در پوزش ناپروا از زبان سخن سرایے
آنگه شگفتن است و ساز آهنگ ناسزا گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من جز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان رود گزاست نمیگویم و یزدان نپسندد
جز راست به حرف ناراست سرودن رنگش اهرمن است لا در نگارش مثنوی مضمون از حسن راست
و لعل از من چنانکه در راستی زخمه از معنی و صدا از تار گسیخت که با اینهمه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که لب فاتحه در رودم و بهی زغل نوا سنج گردم تا پدید آید
که خاک نشین کنج ناکامی در شکلاه ندیده شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن تکیه بر دستهای سخن پرواز تر
ناکجاست یا رب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب دولت رستخیز و رهبان فروزی و نیم پرتو ازان
همه روشنی به غالب بیدل روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر یزدان را
سپاس که خواجه رهی پرور است و ازان رو که بنده را خواجه پیر است آفریده اند اگر در گزارش آنچه ازدے
سپاس خواجه را با خویشتن مهربان خواهم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهرافزائی حکایت
نی شکایت بمک ندارد چون خود نگارش خامه نفرسوده باشم نیز دگرا دست گله سنج بوده باشم
لیکن از من در نامهٔ پیشین با عالی جاهی انورالدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراندند باری از رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صورت نامه ازان ساخت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سرآمد و دولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که نظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و به پاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند و دیده
بکف پای عرش پیمائی سودن و فرو ریختهٔ کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده را برادر خویشتن را بندهٔ خویش
پنداشتند امید که نشستها بسوی مهر میمون و مهرانه مهر دو سور روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد بفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
تبلائی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزها
خوش پیاپی آینده باد و نامه نگار اسدالله به نواب انور الدوله بهادر فرد اگر نه بهر من از
بهر خود عزیزم دار ٭ که بنده خوبی او خوبی خداوند است ٭ در حضرت نواب اسلامیان [illegible]
پناه که سجدهٔ من ننگ آن آستان است راه سخن گشودن نه آسان است کاش ماه خورشید پایتخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ما گزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا ازین
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درویش شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده بی پرست کجا نهم
هیهات در بیخودی کدام سخن از وهم جست که چنین مرا به داغ و خوی سنگینی طراز بست همانا گناهی
جست و بند ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که
بر این بیخرد بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا ورنه همین جرم دعوی بیگناهی را که من خود بدان معترفم ببخشند ٭ در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر نامور بندگان [illegible] خواجه نظام الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمند نیاز و بخدمت مفتی
نادر حسین خان صاحب آشتی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوه درآموختی عرضه میدارم نامه از همه سوی و مایه از هر در چه رسد ؛ بخت هوادار و دولت پیشکار و
غالب بپرستش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۸۰ھ و یازد و بیستم
اکتوبر سنه ۱۸۶۳ع ایضاً فرد از ان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن ؛ بدان ماند که موری خرمنی را در
کمین باشد ؛ بنبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور دو فرزانه روشن گهر هم سرورق و خامه سپاس
نهاده است و هم خود را نوید افزونی آبرو داده ام رسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطه خطش دانه و دام است اگر من که شاز روی ارزش بدین فرخجستگی درخورستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سرچشمه نور درخشنده و هور نزدیک و دور بخشنده سور است
ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نبرد همی ستایند و من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را انجا آوردن فرمان دانست یاد ندارم چه رو داد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب
ندارد با اینهمه آن گیاه هنگامه نیز دار و گیری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم
که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه
که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوار لیکن اگر پاسخ
آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی نزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی گرد هیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده
آن انجمن و اهل انجمنم تو که برآورنده می من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است ؛ چرخ و ستاره و فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسندنشین باندهٔ

بحضور پر موفور السرور جناب ہمایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند فی خامه بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این
راز را دادِ بی زبانان در بند نورد این نوا سنجی همچون نال خویش بر پیچ اندر ست و از من که کارفرمای
و هیم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ و انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر
زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون وساده سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آئین وفا نگاه داشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و حیثیت ندیمان بزم انس را نداشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و دامنه گهرهای شاهوار یکبار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در درازدستی عطای آن والی ولایت مهر و دلارا سپاس گزارم هم غم از دل
بردند هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند بارے پاسخ آن جان نواز نامه و دلکش
صحیفه که جوش جیحون و ریزش لالی عبارت از در و دانست سازمیدهم و بمهر جنبشی که خامه را در آن
منشور رافت روی داده است بهدمی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانه معنی بود نوردواز هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش
والله اندیشم حقاکه در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن نشان ها
معنوی را بحک و اصلاح آرایش کردم اگر پژوهش این راز و محرمی پرده این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین را در نظر داشته باشند و در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرود آید بلکه همه گوشش
در آن رود که جوهر الفاظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند نسخه پنج آهنگ
[illegible]

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش در آمده ع راست میگویم و
وامید که باور دارند ÷ دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی
خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد. همدمان مسوده ها بردند و
فراهم کردند و جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند
به پذیرفتن فرمان مردم را سوبسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالیحضرت روان داشته ام دیگر هرچه
دست هم خواهد داد روان داشته خواهد شد. هرچند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و بپارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که بهنگام گفتار زبان حضرت ملک
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته هم میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم در نرفته پیدا ام
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را چنین گفتار روزمره را تن
هنجار نه بد آید خامهٔ عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشناسان سپهر اند هیچگاه گزند چشم رحم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم
صبح قیامت روشن باد به انور الدوله بهادر فرد باخیل دو رمیری از ره خوشم هست فال +
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست ÷ مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی بالد
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر امن
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت سکه ذره هیچ اند و کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که با وجود این پندار در سر
داشته باشم مدعا و سخن در آنست که سپاس سرنهگان ڈاک و آنگاه سپاس این مهر بلندپای
بپایان چون توانم گزارد ÷ روزی گرامی نامه آوردند و بروزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلطنامه
و دیروز سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ تنبرد خوشاتر زد که بدان تنند که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پلهٔ حیات از سبکی بهوا ایستاده و پلهٔ نبات

از گرانی نزهین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام
اند اگر شاهد رعنائی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق انچنان آتش در دو مین میکند
که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد خیزش چشمه شیر جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بعثت بر روی
انگبین است انجبین است که خبر به تبر شکند نشگفت که همین است آنا که گنجیدن دریا در کوزه نه آسا
دانستند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که پندارند از شیرین سخن
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش آمد
هنوز در پیش است یا رب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مردمی فروزان گهر فروز
اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه بهرام و نه ماه آن جم
انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جامه سرای
را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جوییم جز این که گوییم کاین شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روزافزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آ
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگر چه فیروزی فرونده تندرستی ا
از سراپرده کمتر به من بجز احمد و بیشتر در مشکوی شاهی بر چهار بالش عز و نازمی آرامند بندگان
بار بدانسان که میباید نغمه به هند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آیین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گا
که بوزش شیوه گستاخی حیات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سعید
محمد خان بهادر رفشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر مجد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که بند هشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه همسایگا
اگرچه میدانم که کارفرمای نگارش به بهانه بهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم

اندران نامه ها که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته اند که امین ملہ
گم شده که درین ما راهمه نگار نگار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه رواست که مکتوب الیه فرد یگانه
دور نامور ی باشد و نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ما شهر همه میدانند سی سالست که
جا و کاشانه فرخنده کوچه کوچه میگردم. مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو سه سال یا کمتر یا بیشتری آسایم
پیاده ڈاک هانجا میرسد و نامه ها میرساند از بهر نام و ننگ خود هم جنگ نیست + فرسودن جامه
و آزردن بنان گهرفشان در نوشتن سرنامه بر من گران است پیش ازین خرقه ثنای حضرت و دعای
دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که تشریک غالب اند به روح الله خان نامیز و درین ورق
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دانه هم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه ۔!
تحفت بخدمت صدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد و داد را
روح و روان + نی نی بنفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که
گلگونه رخ پیامم تواند بود ارمغان میفرستم وسپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش
آن بحوی خوی و خجسته سرشت نهین بهشت و نفرتاب دانش و فروغ گهر شتیمن اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه وزاد علاؤه میگزارم یا رب این سیح ده
خوی را چه در ضمیر گذشت که نام چون منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زمرهٔ خراباتیان بر زبان کلک
و لا و نیز صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آورست لقب و
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستوده
باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان را دوست و فا پیشه ام از دیر باز درین اندیشه ام که
مخدوم ربی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در فور و نامه شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که نیز و رود سید صاحب غالب ستای بسرزمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سوداز ده از کشاکش زیست بگرانی بجا مانده چون
بزبان خامه در فرستادن نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا که
درڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من بر شمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمید هم دیده دیدار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر واجد علی خان
بلگرامی مصطفوی گهر از در پرده سلامی که بسوز ستم خود بهمایون انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار در تجلی روا نیست
اندیشه لذت رسیدن دومین نامه همین خواستی باری آن حرز روان آسای توان فرسا رسیده و در بن هر موی تن آگاه
جانی و مید مبالغه نپندارند اگر درین بار نیز همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کارفرمائی نمیگرفت
و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذاشتمی چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم
گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بهنگام گذراندن در ستایشگری گفته آید و در شنیدن
از ستایشگری بر زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خردشی در محبت
فروشی آئین آزادگان نیست نیز دانم جز داد نه پسندد و داد آنست که **غالب** نه تنها درین کار
کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک **غالب** ست نی نی از من بدستور فرزانه رسانندن
داوران یگانه به شهنشاه گذرانندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و جانا آن میخواهم که
دانادل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیرالدین نامه بنام نامی دستور و خامه آور به انسان که فرزانگان
را سزد بر نگارند و در نورد صحیفه که شما را پاسخ این نگارش بمن میباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظرها سیاهی بیکند اگر نه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد
لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند بجا دارد به **مولوی**
رجب علیخان خدای دادگر را سپاس و بخت خداداد را آفرین که خواجه با خسته نوازی در پیشگاه سلطنت
با بستگان گندمسری ندارد و با آویختگان فتراک نظری **فرد** خویش خود کفیل گرفتاری منت
هر دم پرسش دل مایوس میرسد چه آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زخمه

بدین تا بچه هنجار روان توان کرد و از پرده مشکلام سخن گرام نوبر از هم باید گشود یا رب آن بیاض نامه
که در ماه پنج سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته‌ام تا پنج سال دگر روان
سه نامه بهره عنوان و در فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپدید اما آن نامه خود از فرط آشوب
بار مصائب شوق سر بسنگان آشنایه گرانی کرد که آن سبک‌روی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی البطول دو صد کروه خبر بتعرض یکسال نتوانستند بر بیاری گلهٔ دیر رسیدن عرضداشت
انجمان دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که بهیدون پاسخ نگارآتم آمد فرا
یاد سپردن آنست که درنگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
خادم محو و مر پاسخ چرا نه بستند خود رشابدان فریفته باشم که چون نگارش من گزارش سپاس
روحانی ار معانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا فاخر سپاسم
بپذیرفتم که سخن دلیری کرد و شده رامیش خواجه نام ترجمنا یاد آوردند و بیرون نوشتن نامه روان گردیدند
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیمر خانیه بنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی
فرستم ذره پرور امید گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بزود فرستادن
آن اجزا از بستگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز انیاه نظر فرود آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب
در دوستی جداگانه رقم پذیرد و غازهٔ عارض نامهٔ اعمال من گردد و بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان ما بدو بیش دیدنی از من آفرین خشنود باد و فرستادن فرد انتظار بیش از آن که
نگرانی بر دلم گرانی کند شادی افزود و جانا حق آرزم دیده دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوائی شیوه والی شهر دل را نخیتان از جا برانگیخت که اگر بخود بدان
سوی نشتابم خود را در سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه نوروز و مهرگان ... و مهر جهانتاب را در رهروی پای ما زانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سیر و چرخ انجم بیگار نیست یزدان
دادگر اینچنین فرو مانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین و میرزا فرزانه بیگ
نامه شما را خواندند و بذوق شربت هفتصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
ناب بود و رنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پیروز منظر گاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز دوم
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بر کف گیرند بیایند گروهی از شاهزادگان با برده
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان الشعراء
شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت علی
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خود
خواند محوی نام امروی از جمی آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه نگکده گرفتم در دکانها گشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که برنوا
بی نوائی دور جام باد روانی داد و باده آشامیدم و ختم بامداد به ارک همایون روی آوردم هر چهار
سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند من نیز غزل دو باره خواندم
از بیدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک به دمیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند
منشی ... الله ... از خود نیز نشست ... دو غزل ... ازخوشتن ... طرح ... از آمدوزیست دیگر ... در نوروز

ماتی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند در نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که ایجنٹ به جیپور همی آید آری می آید از گوالیار به اجمیر میرسد و چندران نقد
می آساید. دو غزل بیستمین و سیومین و این غزل شما را که منع میکند که پیش از صحو سپهر بخوانند اگر توانند نخوانند
بلکه این کامد که من همسفر ستم نگذرانند نی سرا در این رای نه نکوست بیا بیگانگی را دل رو سا مر
شده ام هر آینه نشاید که هیچ نگارش از جانب من جز توسط وی نگذرد و شما از پیش خود بیراگر نگذرا خند
خوشتر شونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که بر شنیدن سخن نغز دلش از شادی ما لد
و اشناسپاس بپذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود آمد کی خون در سینه گرم شده بود ناگاه جوش
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوش را بر پیر و اسپ
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید + جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کمیشنر
را در این شهری لارنس است که توقیع ایجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمانروای بزرگ است این را از که رسم جهانی داده و من نیز همیدانم + بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر در غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ شاه حاجات مدظله العالی + چون بندگان که خدمت که از شرمساری سر در پیش
افگنم بخود فرو میروم و باصد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم بفکر شعر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصه خود سخن رانم این چیستانها بهان ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری باید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز بنده خود
را درین کشاکش نپسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و به پذیرفتن فرمان را بجوش تیزی
نمطی تلافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا نظر دیده است بنظر میگذرانم
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورق زر اندوده چنانکه به بازارها میفروشند نوشته در نامه
موسومه ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی گوهرش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی از رویای صادقهٔ حضور فرمانروا
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میگرده و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و نا
رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست این خواب + باران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب + رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این
خواب + بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس پروزش
گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک
نیمروزش گویند + خوابی که فروغ دین ازو جلوه گر ست + در روز نصیب شه روشن گهر ست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجهٔ دعای سحر است + زیاده حد ادب + از
اسد الله بیدستگاه ایضاً قبله و کعبهٔ دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب
ملازمان دو غزل از من طلبید در نخستین دفعه گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل
دانسته یا بخشش همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم
سخ ایمان من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه
فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو یاد ایاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
تو و عصای بود گر و پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای
نیامد ز عصای آید ابیات تا سر خار کد امین دشت در جان بخلد + کز هجوم ذوق پیخار دکف
پایم هنوز + نم اشکی چو بخاکم لفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیاه خیزد ازو + بسکه لبریز ست
زاندوه تو سر تا پای من + ناله میروید چو خار راهی از اعضای من + خیز که راز درون در جگر نی دمیم
نالهٔ خود راز خویش داد شنیدن دهیم + زین سخن هرزه بیجا اصلی علم گشتیم + چو با دبید بید آمد از انالها

دست بسته عرض می‌کنیم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عطا تصور کرده باشم
الا چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که بارے مناسبت و ملایمت می‌داشت
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب ✽ راقم محمد اسدالله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری حرف فی نوبهار می‌گردد آب روی عهد وفا گرد ✽ هر چند چون منی را شیوه ملازمان رخصت جواب
دادن و یا از جادهٔ ادب قدم فراتر نهادن الا حکیم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من است
ایدون صرفه خویشتن در آن می‌نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحیت و پیر اطلال را بحکمت بخوانند
و در انجمن نشانند و آنگاه مرا یاد فرمایید تا بیایم و سر کلاه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید حاصل همه حرف و حکایت
این باشد که اسدالله دام پرست شما سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه دستگیری
دل ریشش درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بگذارید. پس دیگر نگارش آنکه سعی شما ضایع نخواهد رفت
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز این مهم اتفاق پذیر
گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسدالله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد که بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست و بنده از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر نمیس عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس آنکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده
قرار یافته است کهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پس بهمپای او بروند چه آنوقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود ✽ زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسدالله ایضاً نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسید جاشتند که هرزه دو برند
درین رهروی کشیدند جده ماجده خود را به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در تنگسالی چند نگران
خال از رخ فال اندوخته اند غنیمت انگاشتنی است ✽ میر مهدی ✽ که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که از بنارس جدا و از بسیاحت بسفر ارمغان سفر سنده کش بیایند تا آنچه که تر دامن فراهم است از من

بستایند نامه شما بمن رسیده است و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر بپا رجزه
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر دارد
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دل آنست و دیگران بچشم فرو نشسته
و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن دران میرود که از انجا که سرزمین اگره بنیاد
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از نجا سر دران پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش بجنبش زخمه خامه دگر ره بر نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر بهر گاه لنگرگاه خداوند گرایند بخت خود را در من محو کنند و چون همدمن
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین بدان
برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو آتش پرستشهای اندوه اند و زیر تافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گداز های ... رخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند بدرا نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و بشناهده سلامی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست جیب واثبات روکه دل هدرین پهلوست گوئی از
دل نگاشته اند بران بنان پروین فشان روان جفشانم گویند در گردان عرب دلاوری
ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یا رب مشفقی مرزا
مهر را ایچه در دل فرو د آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
وسیله از گله گزیر است ازان نگریزد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده استم بنام سلطان زاده بشیر الدین میسوری رباعی عشق ست
رخشش سرخ گل و سرین را + وز تیرگی سها و پروین را + وز من که گدای کوچه گردیده ام
جم مرتبه شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان
رسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بها آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادن سایه همیر
همانا که چون غنوده را فرمانروای معر شادمانی ساخت همانا چنان که سایه همای همایون نشان فرمانروائی
مرحله آب و گل هست این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود در بار و دریادلی و در بار که بیان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر سفت
گرفت و او آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست، ماقاتیه
بر دوش که نهفت نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو شصت
و شش مرحله از سیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهلی
گرم داشته ام تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیزگردان
پیوندهای روحانی را به الماس برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی سر عزیزان که همه را نام
شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان تن بز
زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته دهره دهرم و به تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین و ز شرسه ارژنگ سه پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا ره شناس نظر آن والا منظر
شده سیوم نیز نگفت که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان مضمار فارسی
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما واریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بی رنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براه هم نامه فرمان دو دیگر

در معرض طلب کلیات نثر های فقیر حرف پرسش متداول نیست چرا بزبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان این
بی نوا نه این است بی سرمایه ام نه فرومایه نخورم نه سوداگر سوئینه پوشم نه کتاب فروش نه پذیرند. دعطایم نه
گیرند و بها هر چه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده ام ارمغان است و هر چه خواهیم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

بگل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

مژده مرا بناطق رنگین نو سلام جانا از خمار بنشاط و سراب بدجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدید ار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده ما گل بر مزار افشانده است لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی ست که جهد
که روانهای از تن گسسته مادران پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
دمادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشم از رمد به پیمانه پر خون مانا و تن از داغ تبرد چراغان مشابه
درد را ابر شب جداگانه پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سرآغاز پاییز پار بود که نخل زندگی
را برگریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آخشیجی پیکر است درناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا بهیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود هر آنکه او را نکشند اینجا همدان نقشی نه نجاست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تاملی که بدان با قد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاوضه
نقل کنم پس پاسخ برطرازم مخدومم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی
بصورت پنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنجه باشد پس چو کسی تحم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی
بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سر آید فرد راست میگویم و یزدان نه پسندد و جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است ✣ به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که پیارت پای خوک در نظرم بوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه‌ها بسیار دیده‌ام
اما ژرف نگهی بکار نبرده‌ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سُم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد ✣ بجای پنجه زدن
بدنفسی نشستی دادم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط و در حقیقت پای خوک
رفته است نه در بهار سخن ناآشنا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا و را زیان ندارد هر چند ذوق
همزبانی میگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به **مولانا محمد عباس بهوپالی** والا یزدان هست و بود آفرین که گماشتن
و جستور و فرستادن جستور ارا آلای اوست پیر نیایش داور نده گرامی منشور همانا همایون جستور را
که پیشانی ازان ده و دو ویره جستور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد مهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش
نیرو دهمین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود **غالب** سخن گزار را بساد و نشانند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمان نشد نیرنگ روزگار دور رنگ
نگریستن و بر شکی که درت ت خنده از چشم کشاید گریستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند بام
که خود از فرزانگی خاک‌نشین یک شهر باشد و به پیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نوشتن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه‌ها یک دست اردو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ از حق پرست حق‌شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه برشکوه است که بامن بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال نامه فرستاد که غالب

فرسوده روان درپارسی زبان بنام آن مهر دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه بلفظی چند که اگر بخواندن ارزد و به ستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت تا آن ورق هم بپیچیده بسوی کارفرما روان داشته آمد چشمداشت آنکه برگ سبزاز درویش به تحفگی پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد دیروان را بجنبندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر روائی نوید جانا میل افزا نامه یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بر روی زمین نارسی من فرد فرستاده اند یا گنجنامه گران ارزگنجی است که ورنا آغاز روز بنام من از مهر مهربان نهاده اند هر آئینه بدین رو نیز شادمانم که زنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام بدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هرچند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش ندیده ای در آن همایون دفتر نبشته آمد **فرد**

غالب بخود ببال که گشتیم روشناس ✤ در دفتر وزیر نوشتند نام ما ✤ شگفت آوری بیست گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که لفظهای عمر فزای سال اگست بیشا پیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در رومین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی در گزینده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل خهی خیال محال ✤ ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سرنوشت گردن نتوان پیچید سرگذشت بازگویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجام میدو مهر نیمروز نام یافت تا نفس راست کرده آید لختی در رنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

درونه گار سر آمد و دولت بربیه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه و بست و هشت شنبه
مایه پندار و نام وری بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ما پذیرفته را چون فرستم هر آینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه لکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که
جامه گرد آورد و هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب به یغما رفت
پس از تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد برخاسته یکی از حاجتمندان که نامه نگار را
از خویشاوندان است گرد دیگر و هش برآمد تا چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش درآورند که درین صورت مطابع فراوان و خواستاران را
یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه نشست نغز و درست نویسنده ام محرومیم تا او به نگارد و در سی
روزان و چار دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر رهنما خود از روی نگارش
سراسر آرایش نامی نامه که به نام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدن است تا با الفاظیکه با اسم سامی از روی
شایست فراخور افتد دانسته باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم دیگر این جوابم
کر رسیدن و نا رسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهم بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه [illegible] هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بنز عرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بہم نخواہد واد ناچار پیش ازان کہ در دل گفتہ شود سخن دران ہمیرود کہ عریضہ نگار را در پیش گوشہ نشینے
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازہ باشد گو باش ہر آینہ خرد می سنجد کہ فرستادن نامہ بی آنکہ
روشناس آستان نشینان آن درگاہ شدہ باشم جسارت خواہد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواہد بخشید اگر مشاہدہ شاہد نبودی کہ بندگان حاجت خود از خدا میخواہند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمے عریضہ نگاشتن و بیاسخ چشم داشتن بلی بندگان ہم از خدا میخواہند و ہم
از خداوند سررشتہ رد و قبول و عا مد عا بدست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند و او
زہر این غم و تیزی دشنہ این اندوہ کہ قصیدہ مدحیہ فرستادہ باشم و ندانستہ باشم کہ مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نہ این خود سخنی بود کہ در سراسیمگی بزبان رفت ہنوز این نیز ندانستہ ام کہ بنظرگاہ
خدایگان گذشت یا خود آن عرضہ در عرض راہ تلف گشت ناوک پیکان یاہم گاہ گاہ خطا میکند
و چون تیر تخشس بہوا میرود و گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صلہ کجاست بدین قدر التفات
خشنودم کہ دبیران ہمایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیدہ و این عرضداشت
آگہی یافتہ بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکردہ باشم سہ تا چرخ کشد محمل حیرت بین تا دا؟
نواب فلک محل بر جبیں شیم را عرضداشت بہ اسم سامی اشرف شاہزادگان
میسوریہ اعلیحضرت سلطان محمد بہادر رباعی سبحان اللہ شان اعلیحضرت +
باشاہ فلک آستان اعلیحضرت + خواہم کہ بر آن عتبہ نہم روی نیاز + در زمرہ بندگان اعلیحضرت
ازان رو کہ آغاز نگارش بہ تسبیح اسم مقدس بار لیست ہر آینہ این نیایشنامہ ذریعہ ہزار گونہ
امیدواریست ازان جملہ عرضداشت یکی آنکہ بر فلک زدہ سخنور نجشایند و عتاب نفرمایند
کہ چرا اندازۂ ادب نگاہ نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرات عریضہ نگاشت
ہمانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آوردہ بود و الانظری را از بہر نظارہ آن ہمی جست
خرد نظرگاہ خدایگان ہمہ دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشتہ
یا مرمیتوان فرستاد گر مخزن نی شوش بہ تہ تہوی خرد افزود فرستندہ ارمغان ہم از دور زمین ببوسد

وچیں پرستان ستوده شادم که تو نی تا تو بهنگامه گرم گرم + ورنه زکجا یابمی قیصر و جم را + و روشن کن
که درزده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نخستی سرمایه دید و دانست فراز آمد زمان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم اران
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسالکردم هشتم روز روانگی عرضداشت و پارسل بکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس اگر بسبیل رسیدن پارسل برسیدن نامه و پارسل آگهی
نمیدارم و در رسیدن و نارسیدن دود دل ماتم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ نیطلم
انا دلیت فی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه بیمین وجود
مسعود خدایگانی دریایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواہر سنگه جوہر امروز
خونگری مهر رگی را که رول رشته وسر انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را برفتار
آورد جانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دلست بروی ورق فرو ریزد فرا رسند و در یابند
که نامه های ستایی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲-
نومبر و رقمزده ۲۶- نومبر که مهر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دومین را
پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفقی راے
جھجل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی من آمد
و میر سنگه نامه مهر و با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسید لفافه چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم رو دیکم
ورقی با پاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم و درین هنگام که

وران مرز و بوم شیوع یافته از نهر شما و عباس بیگ نگرانی میرو و نیز روان حافظ و ناصر شما هر دو
فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کله
امالنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم امالنگی که
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و سهند ایرد ازهای نازک و طرازهای نغز
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و د
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار انچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها بخواهند نوشت بخوا
هدیه وارمغان آنست که ناخواسته فرستند و انچه خواسته کسی باشد. هدیه نتواند بود از گفتا
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لابلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا ز رفتا
بهرحال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام مشتاقانه
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۴۴ع چهارم محرم سنه ۱۲۶۱ هجری ایضاً چشم و چراغ دوده مروی و مرد
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را با او دیگرو
دما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کار دیگر
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته
بزرگی دیگریست که او را همه آئینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدرست دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سوده بروزنامه روداد
اورنگ نشینان خجسته پایه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند [illegible]

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چون نبود و نه درین روزها نیز نوشتن تو
انستم از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همایون شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سال
دیوار عزیزی غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهیرا سنگه
فرمان شما بجا آوردم و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه‌ی تماشا دارد
بگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ سیمین برادر است بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر ازین است نتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر رساند رحمت
و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب، آن یکی سپهر مروت را مهر روان و دیگری ماه یعنی همایون پایه میرزا محمد خان و هما سایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود در الصفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کارنیکویان است هرچند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ع تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات دربارهٔ قاطع برهان و منکران
شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر
تا بگیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه پنجم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ سخن آن محمد حسین
والا جاه + سوی من ناگرفت روی آورده بسرم گل زنار زد ناگاه + رندی و راستی شعار من است
مومنم لا اله الا الله + ستودن اگرچه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + سنگه میر نجم ار نگه
کرد مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + دیده در آرزوی دیدن اوست + گر نمی‌دانستم بدیده نگاه +

علم در مهر و وفا زاد او همیشه داور ❊ آغای نام آور که سخن در ستایش این تا بو کش با هوسرای مرده
است همانا خود را از رهی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و در رویش ستائی ستوده است یا داوری
را قدر روائی آنگاه پنداشته باشم که برخود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره و از علم
و هنر نشان ندارم همه آینه انان نگزیرد که سپاس قدرافزائی بجا آرم نگارش خواجه دربارهٔ نکوئی قاطع
برهان نامه نگار را شگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است
دعوی مرا مسلم نپندارند و گفتار مرا نمی پسندند از ان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گرزه را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از ان کف بدان سان که تگرگ از ابر بار نخیچه چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دوران فرو کاس نام جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که فرزبان دانی فرزانگان
پارس گناهی نداد و بر زبان خامه بیاد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در بیشه کف بر کف همی زند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به پلنگ دایره دف زنند جلوه ید
همان گفت بلکه بخشی ناسزاتر از ان گفت حیف که گیتی را به داوری گاه سخن چون امر خلیفه
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار با وافراه نکوهش بجا و کیفر نفرین ناروا
ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خواهند نگریست
با و مروت آن شعر از سعیر نشناس موجب ریش خندوی خواهد بود خود در انسلسله داد و هم نگاه در چشم بینش
از دو دست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت
نفس آسا متواتر و متوالی مانند نفسهای یکدیگر مهر گرای و مهر در میانه هم جاوید پایی باد نامه
بنام نامی نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه و رود قد
صحیفهٔ دل را توان و تن را روان افزود والله الصمد خریداران دکانهای بی رونق چنین نمی باشند
که در رونق دلرشته اند و بگنجی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر و در پرتو گستری تابش از

ذرّہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز نگستان بار دامیدہ
سپس در خدمت مخلصان خالص الاخلاص نامہ من نشستہ شود و سیاح جہانگرد راند گران
برپای زمین بجای نہادہ اند چنان کنند کہ دوستش وی زیر بار تیمار عیال الہ سایہ دور اند بیدادہ وہ
آزاد باشد دائم کہ ہمچنین بخواہد فراوانی محبت برین داشتست والسلام با لوف الاحترام فرافرد
مہر اطالب علاک نردہ غالب ۱۲ شنبہ ہشتم مئی ۱۸۶۲ء آج حافظ اوزار حاذق کیا پروانہ پہونچا
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنی
عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لاوے تو سب حال کھلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع
اودہ اخبار بنا میزد امروز سخن میگویم باکسی کہ دیدہ رو لیکن نادیدہ است و دل بمہرش
گرویدہ دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست بمن رسید
سیاہ مردم چشم و سویدای دل سبزہ رویی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد و این ہمی خواست
ما ہمہ بر پا ایستم در میان آمدم و از سر جانش باز داشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد دیدہ
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی ۔ در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و بسی نامہ ہا نگاشتہ
اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشت در
اردوی توسیم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان نیز نحو را
دخود نمائی آئین باشد آنچہ با ز دیگان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا جان گزاری
ہا جاست و دیگر ہیچ ۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر فارسی پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو گفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہا را
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارید چرا این سہ اوراق فراہم نیارند مرا خود ہنگام
آلت کہ با کاغذ و کلک کار ندارم شصت و پنج سال رسیدم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامی ہست
۱۲ ۔ رسیدن اودہ اخبار از آن سود کہ ہر ماہ چہار بار و رسیدن ز راز این سود کہ ہر سال دو بار اگر منظور ...

منظور است ــ به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی
غزلی چند نوشته درین هفته که همی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۳ عیسوی

خاتمهٔ پنج آہنگ

یزدان داند و معنیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار
پارسی آمیخته بتازی را سالها رهنورد است و نیز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که
بجز خود ربا نیوی و کلام و سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها در نثر و نظم فروز آمد از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه به هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد
روشندل فروغانی که مهر و ناز رزم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد گذر
افتاد ازانجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و بشناورمانی دیدار
خود در آن چشم روشنی گذشتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی ازانهاست از والا برادر همایون فر
نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را درخشان نیر و آن بر اوج
سروری آفتاب ذره پرور سه برین دو دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بسر کهتر و از روی رتبه
مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به تیم
گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایهٔ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که دریزه
عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعدهٔ شمار اعداد است چون
دو سال بران فزون گردد هژده سال بیگیر پذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به پنجار او رامه سرایان
پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام بس ماتی الضمیر را که بزبان رانم یک
دو ورق عرضه باید داد در زبان اردوئی و آن هم سرسری و از تکلف بری رسم خواهم کرد
تا زندگی آسان گذرد ــ غالب بریدم از همه خواهم گزین بس + کنجی گزینم و بپرستم خدای را فقط

در مطبع نامی منشی نولکشور
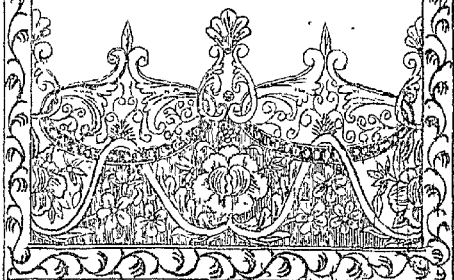
بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد بآغاز آن راه برد بستایش دادار
دانائی بخشش و ارائی سپارده از برگزین و ارانگاه راز نکوست که بهنجار راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گونه ستایش از هر سو جان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتو خستان کشاینده مهر تیره نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان انداز نداند ازه دان داند که آن بلندی آسما
پایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزد شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینه شهود کیست جنیه جنیه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام آرائند از
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرواز
پرکار کشائی نقش بند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش خاک تا
وشیده بستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان شانی در دشت جلالش از نقش آبله
که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان مانا در گهر سازی دوری پروانه شوق اش از رقص گردبادی که
بادا ز خاک انگیز و غبار باغبانان آسا در نهال طرازی قدر انداز قضا لیسش را در تقدیر ید در تختین

چشم بینش بتر رود کمانه در کمان نی ز آتش گیتی سوز عتابش را د تو بر سوختن بنای آفرینش هیچ را به نه
بی زبان بی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و نه تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آواز و لساز افگند + طرح شناسایی
را در افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بهم بار بست + شعله آواز که دودیش
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده کشا
یدهمی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر نافه بگیرد
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هرچه شماری همه زین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان + تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آیین چست که اگر ارباب گفتار در حلقه دم داران اسرار بر صفحه رقم زنند، بشنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش مرگی نمرده اند که اگر بشبل
آن پرده مسیحا بر زند درازی عمر بپیمانه چوب صلیب ندهد + و خستگانش از زخم ذوقی برده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روییدن تن در آورند یکشاد شست دوباره بر چشم خویش از
نهفتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود در زخمه بر تار
ساز روان و شهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای واماندگان راهش رخساره فرسای و مسیح رنجور
تنگ شکیب تندخوی او را لعبتی چاره فرمای ... خوارانش در بزم سبز خوتی گردار جمشید
پرده ونی سعارانش دعوی روشن روشنی گوی از خورشید بجا صلانش به بادیه باد در ابر
سلیمان رهگذر بسته شوخ چشمانش شعبده طائران خلد را شیشه نظم مناجاتیان شیشی در نماز

خراباتیان را به دو چشم باز ✤ اگر مومنان در پرستارش ✤ دگر کافران نیز زنهاریش ✤ دو زهره تابان
زجهان نما غباری ملبند ✤ غمش را زخال عروسان سپند ✤ شبستانیانش زمی غازه جوی ✤
بیابانیانش زخور تازه روی ✤ اسیرش زبندی که بر پای اوست ✤ سگالد که بر تخت
چین جای اوست ✤ شهیدش بخونریش از طرب بهره مند ✤ بخنجر ختیم زخمش نباشد گزند ✤
فرزانگان را بهوای حق پژوهی با دپندار کوشش عقل در سر ✤ و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را بسودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل ✤ و
غافل که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برد بخدائی هست نه که خدائی کبریای الهی ست
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را بدرازی
نگاه بهره در فرستیم ✤ چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در تازی
اشاره از سر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی ست رنگ را بسنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم تمالیش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو
خوردن اجزای آفرینش درین رهگذر گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده مهر منحصر
در ان اشتلم است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور ست که از آب پیکر حباب
آشکار شو و باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کند
تا ما سوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان راستی ✤ آه ازین عالم گرش در چشم موری جا ستی ✤ همین
چرخ برفتار خاصه خویشش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبد های دیگر از مغرب بمشرق
ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری به فرخی دانشش آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه باروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
و ماه به شیروی استگنار از آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرورد و خاک آرامشگاه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار
گام سنجی گوره گوردن بر زمین نهال افشانی تدرو و دراج رهوا گردش پیمانه آگهی در حلقهٔ بنی آدم
و روائی برات دانستن از نوا آوازه بیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروز بخت
بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجر گستری جفا پیشه نگاران
بناوک غمزه در انداز جگرها و دل دوختن و ماهیت جانسپاران بشعله آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب و دم کاسه در سبوی شراب افگنده حق پرستان
بگردابادی که بر آب در زو سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ
گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختان
بارغ آرایش لیس و پرواز نامه اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت
را جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین بر که لبالب از می ناب و در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده و در سایه طوبی برقص دوشادوش درشنگاران بشاد و کام
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز نهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش های در دیده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طائفه
را بشور تمویه پوشد این الفرار نفس در گرو فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت
حقیقی را زیان دارد و هیچ شئی از احاطه و انه بکل شئی محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته
تا صور محشوره محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده باز اثیر
گفتار نسیم + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش پنداری + ذاتی است
بسیط منبسط دیگر هیچ + زمزمهٔ نعت روزی از روزها بهنگام نیمروز که پایه اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فره شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و روند

عاشرش جا بود و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بران
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان رهرو افگن محیطے از گداز زهرهٔ خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان
آن راه دمبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک
نیمسوزی که از کار روایان بصحرا اندران راه بر کنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش
قدم بر هر دو دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست
فرو شکافی از جگر ذرهٔ نم بردن ندهد .:. بوادی که مرا بار در گل افتاده است گفتم این مرحله که
هر گردباد شش آتشین ربعی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده راهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و باامید استواری دل دران توان بست همانا آن همین دشت
بهشتے نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از
روضهٔ خز به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صدره
دران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشاد تا چمن روی آوردم خضر ردای
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایهٔ درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران خلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند رود و سرود اگر از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد

وهوای بروز راز کرد رسیر جیب پیاوی بود که ابر سیه مست را الطواف تواند آورد و ابر به گلاب افشانی
خاست و باد بعالیه آمیزی هر روش به ان یکاد خوانی نشست و من بتخلخه گری گاه ریسمان
نفس ریزه های بهم تافته پروین را گلدستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تابان بهره از مهر یافته جوزا
به مینا در آوردمی پس از آن که اسرار نم نماند و باد را دم بسته را الب فرسود و مراکف جستمانه
بدان تازگی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک ما دنگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بپیشیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحهٔ
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا ر توقیع سوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** زراز نهان پرده برده ✤ ز ذات
خدا سنجری سر زده ✤ تمنای دیرینه کردگار ✤ ز بوی ایزد از خویش امیدوار ✤ تن از نور پالوده
سرچشمه ✤ دلی همچو مهتاب در چشمه ✤ جمالش دل افروز روحانیان ✤ خیالش نظر سوز
یونانیان ✤ به پیوند پیرایهٔ خاکیان ✤ به بوم حرز بازوی افلاکیان ✤ آب حیوان بر روشنا
خاک راهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که دران جنبش به مجبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر سر انجمنی که در آن انجمن بشر
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کوئیش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیران اند و همچنان بر جای مانند جوانان اردوئیش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته به یک هنجار دوند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی
داده باشند سایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش
اگر شکل آرزوی آرزوی مثال بدان پرواز ند که هر آینه با آئین پیوند اجرا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی انداز ند تا ثوابت را گنجینه قارون نام نه نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار ندهند بسبکدستی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود بیش از بیم
خلق از خدا بتشریف هستی نامدار و لیک از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد و داور
و عزیزگان را بیاد و یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برترش
منشور فرمانروائی سلیمان راجبان خوار و شسته اند که بیداری سطر نقش پای مور بینا شسته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع جبین ساییان
سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + شمار غم
که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران فتح جاتش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری
اضافه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن یکپاره ماه
دو بهفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در بهر سر انگشتش نیروی بهم برزدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس ریختن کنگره های کاخ کسری در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر روزنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن نسج نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سبحه فرود آوردن شتر مست دو زبان بگفتار گشودن بره زهر اندود خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه
را جز بخششی که جز خدای را نه بینا نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه دانا نتوان دانست نازش
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند وجد سنجی
دل افروز بر زبان تا به چشمداشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

در گرو نسبت اندر نسبت ذاتی وصفاتی وافعالی وآثاری است برانگیختن انبیا که بسبب صورت آموزگاری
راز داشت در دبستان نظاره تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت پس آنگه کش
اوروآمین انگیز نکردلک زبانی که از حرف وحدت افعالی وصفاتی بهردو سوی دم میزد، وی
جوهر دانشی سطر سطر رشک خفی وجلی از صفحه اندیشه بیرون بستردن برکاشتی ودیگه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده اندر ح براگند، ساقی خمخانه عرفان راوق پرزور تر از ان باده شبانه بساغر
افگند جا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه است که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را،
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند، نازم به نقش این ازدی خاتم که در
اندیشه نامه نگارش نخستین رقم ست و در نوردیدن راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب سلامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست

نظم

بجز راه دو وجه ست دلجوی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + ما لوا ز حق مستنیر از نبی +
بود در بستان پرورشگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + درین جاده جبهی ره پویدگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان پرورده آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه مهربانی
کلیم ارنی گوی و همه بهار مسیح قم باذن الله سرای در روج یا نخجی سپهر هم آورده در شور با صور
اسرافیل هم آوازیکی چون سهیلی که بدریا روی آرد و دست کف برلب آورده ویکی چون آفتاب
که در حجاب سحاب ره رود و از نظر خلق پنهان رفته و دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که جزو فهرست آثار وحدت حق ست در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان در ایش واگذاشته و صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان سپاره

سپاه سپرده و زشورش که بعرفان بابانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر بر جا زدند
بدادگاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بر چار سو بخور قرود در موقف
تندرش نگری برریش داد + دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن
غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذره تافتن نیر تجلی جلالی را افق هوالحق سرایان این زمره بهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا
سرهنگان نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زورآزمای
نظم کنش ایدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سیر حالش بپیغمبری + ترانه ز اینجا که بعد هر دور طوری دیگر است و پس از
هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را نام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور
مهر دو رنگ و دران مرآت رویت مهر دو صورت یکباره رو دهد اورنگ و منبر یکی شد.
دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا در و امنیت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در داد و درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه بافشردن و پالودن
دیر شستن پیکری ساختند و بهر فروغ گزند چشم بد از بیرون و پرن بران پیکر سپند سوختند سر شر
را تاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دوده تیمورخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورگانی است افسر بر سر بر نهاد و فرزند تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس
نهی در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کارآگهی گزین پادشاهان در انجمن ادان کارآگاه ابوظفر

وکارآگاهان درخلوت اران پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش دریاکف وسحاب نوال قمرلوای دفلک خرگه وستاره سپاه ✤ رئیس تاجوران خسرو جهان داور ✤ دلیل راهروان مرشد خداآگاه ✤ بفیض آگهی آیین شناس سیر وسلوک ✤ به فر خسروی ارزش فزای دولت وجاه ✤ دی مراقبه صورت نمای جوهر عقل ✤ گه مشاهده نیرو فزای نورنگاه ✤ زحق عطیه پذیرد چو ماهتاب زمهر ✤ بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه ✤ دعای دوام عمر وجاهش انفسیان را ورد زبان وپرتو التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو شکوهش برمزدون کشت پندار سبکسران را ابر سیت تگرگ بار وشکوهش اریا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست تندرو در موکبش پیادگان را برهروی در شبها ازپیه کرده هر روغن در چراغ ودر محفلش آزادگان را بمی کشیدن از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای تابت قدرش از خرمن ماه وخوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی وطغرای ظل اللهی برنگین کارسازی عدل وامان گسترش بسکه ویران وآباد را فرو گرفت ناسازگار زاجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور امداز چراغ چون لاله بدم باد رنگ بارد واگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ آزماست در احکام طالعش ✤ سهم الظفر زحظ دو پیکر گرفته ایم ✤ خم پایه که از شرف پابوس او ✤ در ابر کیقباد وسرا بر گرفته ایم ✤ صدره بران بساط در انبوه بندگان ✤ محمود را بجیدن گوهر گرفته ایم ✤ صدره دران حرم بلباس کنیزگان ✤ نوشابه را بزدوی زیور گرفته ایم ✤ گرسته کند قبول زهی آبروی ما ✤ سبقت بنام او ز سکندر گرفته ایم ✤ جرات به عرض خط غلامی دعا نکرد ✤ پروانه وکالت قیصر گرفته ایم ✤ سلطان ابوظفر که ز نامش باشتقاق ✤ مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم ✤ گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز دررزش پهلوانی فلک کوکب حریف آب وندان البرز نفس دعوی همسری در روشنی ما رای بیضا ضیا لیش نسبح برآفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بثقل گرانی آرا روی دل زمین بر جاده راه بسد

انچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون + تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت را دریابد و روزگار
شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان بکشور کشائی لشکر آرائی شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگرنه بود از انجلا
نطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در زمین از پرتو گستری بر ادیم عار آمدی گوئی جمشید
روشن روان از رازهای آتشین ایاغی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر آتش داشت
بینائی دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه شد + دم مزن از ره که مرد ره شد + در هزاران مرد مرد ره یکی است +
آدمی بسیار انسان یکی است + در توئی پرسی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز چتر
دم زند + دفتر کون و مکان بر هم زند + آنکه چون در نی نوا سر زند + نی شود نخلی که شبلی بر زند
آنکه چون شوق آسمان تا زایدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد داد
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما را در
بهم در رهروی + خرقهٔ پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + بر دعای شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب
زمین بوس تا آن شیوه خاقانانه و خواقین خدایگانانی سلیمان آبروی سلطانانه و مصطفوی خو سلیمانا
روی آوردن من از عدم بوجود بسودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین بازار
روائی ندید و متاع گرانمایهٔ مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویشتن آورده بودم
چون گویم که با خویشتن میبرم لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جواهر را مدفن است لمؤ

نگاه گرم چراغ گور غریبان با دنیاگان نامه نگار از تحمل اسباب ویرنگ بوده اند و در ماندهان
با درد فرهنگ در مرده چراغ هستی نور دیده تو رسا و دستین که کینه زینتیگیان خار و در سیاه
پیش آوردند خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان مرگ و سارها جز تیغ گیاه گون نکهت نماند بر مردم
بیگانه روی آوردند چه دست مزد تیغ روان مان خوردند هم ازین میستان ایوانان کهسار نشیمن [illegible]
دگر باره سر را افسر و افسر را گوهر آراستند چرخ گردان چنانکه خوی اوست این مداران کاوس
کوس را زیر پای افگند نظم در شرف ما خواهش فردوسی طوسی ٭ در مجمع ما طالع مسعود دیبالی ٭
در بادهٔ اندیشهٔ ما درد منی ٭ در آتش هنگامهٔ ما دود سیالی ٭ از روی سپیان این قافله ثنای من
که در قلمرو ماوراء النهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد
در دفتر شهنشاه زاده لستان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و در پرگنه
پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند ٭ پدرم پیش پدر خویش داشت ٭ وهم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلشن ثنای ترا نوآیین نوا بلبلی همی بایست که مرا ازمزمه سنج دوستان سرا آفریدند

رباعی ٭ غالب بگهر زدوده زاد شمم ٭ زان رو بصفای دم تیغ ست دمم ٭ چون رفت سپهبدی
زدم چنگ بشعر ٭ شد تیر شکسته نیاگان قلمم ٭ حاکم بسر که بفریب پندار آرادهٔ روی لسخن لاکمالیا به
پرداختم و اندازه ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش شناختم ٭ سینهٔ من یعنی سبی داشت بر روان آسمانی
نسیمی که از نشترن تار و زبان زده من که دم خنجر به بابیست سردم سان مرا قلمی بود بدجلهٔ بارسی
امری که از قبلهٔ غیر و بهبود کوتش من که باران لستوره نا فرزند رحیم فر ساز این فروغ گوهر درخشانی
نهادند ٭ پریشان سیاه ... گرا کرد روزگار ٭ ما فرد فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن نافرمان نابیگانگان
همنشین ٭ زو باش هم رنگ پای پیرا هم بویی ٭ و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش گردان
را دستیار ٭ و در آزار خویش دشمن را آموزگار ٭ دل پر از خار خار ٭ و دیده نشتر زار ٭
نه دستگاه خودنمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمانهای
امضا پذیرفته سرنوشت اوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست مهر و کشتی شکست چرخ ÷ دانا خورد و دریغ که دانا ن
چه کار کرد ÷ پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
بیکدیگر زد بفر فرخ ازان فره ایزدی که فریدون را بفرتاب داوری دل افروخت ÷ ومرا فرهنگ
سخن گستری آموخت ÷ بدان در فرود آم آوردند که تو نیز چون حلقه چشم بدان در داری ÷ و تیر بالی
دیده بردارے ÷ دیوار کاخ والا پایه‌ها سایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت برینی گهر جاده شناس
سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهده و شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که چهره
بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت که سایه خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرین
برزبان و منبیش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوش باز نسیت زمزمه بایزید با
حق گولیش چکاره داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران ÷ و با همه خلق چون همه خلق در میان ÷
تا همسایه ادیم سپهریان در سایه مسند ÷ و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه مسند ÷
در دل و دیده روشنان جای من ست ÷ و بر سر ماه و ستاره پای من ÷ و درین گوشه گزینی و خوشه چینی
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد ÷ رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداداد بود
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد و چرخ از رفته
عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر ÷ نومیدیم و گریه
بیدار کرد ÷ کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکدم سرگشتگی تماشا دارد
عندلیب گلشن تصویرم ÷ که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید ÷ یا سبزه جوهر شمشیرم ÷ که بوزیدن
ستانه نیاز دمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل تپیدن و چکیدن ست تا پیوند چه بر استوار
د و حبه ما به نور گسسته اند ÷ شبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمند تر است گفتم که اگر گنجینه زر
ماه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا میتوان
د گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت بگو

که خسته ام مرہم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام ٭ آنم که محیط را بجوی آمده ام ٭ رنگم که بهار را بروی آمده ام
آن زبان که سر دوران توام پروردگار فرزانه جمشید بودی ٭ جمشید در درگاه آفرین گفتی ٭ وا گر مالسال
ای شهاخوان شمرم فرخ فریدون را ستودی ٭ فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی ٭
ایران گمن که ز روشت آتش افروخت و زند آورد اگر من بدین دم آذرفشان جاودستی
آدمی رهیم من زبانه نزدی و از نغز بیان من کس نشنیدن ز بد نیروا حتی من بدین فرخی
بخت که چون تو صدا و مددگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد بسر گردم تو دیر زبین
گرمی هنگامه شاز که هیچو غالب شاه نشین نوائی داری اگر باندازه هر داد التفات نبیدی
جای مرد یک دیده من باز گزار و در دل بروی من بکشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی آن مهربان آن خسرو دریادل کلیم را صد ره بسیم و زر و لعل دیگر سخته اند من آن
خواهم که دیده دران را دستوری ده تا ارزش و کوشش نسنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند فنظم بجیتیم کم منگر گرچه خاک راه توام ٭ که آبروی دیارم درین خجالتگاه ٭ کمال بین
که بدین عصرهای جانفرسا ٭ هنر نگر که بدین فتنه های طاقتگاه ٭ مرا بی سخنم سن بپایه داری فکر
ز نطق من بود دلکش صنیش های خاطر خواه ٭ باخذ فیض زبیدا فروتم از اسلاف ٭ که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه ٭ نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست ٭ ظهور سعدی و خسرو
بششصد و پنجاه ٭ سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنے ٭ چو من بجو بی عهد توام بخویشش گواه ٭
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال ٭ گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه ٭ بلینش شعر
چه نسبت بمن نظیری را ٭ نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه ٭ پریشان نوائی من و ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد ٭ گفتار راست گستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه دانم که همه تهمت خود را بیج شمردی ٭ دیده بگاه بر خود گمان کمانی نبردی ٭ بسر مستے
ذوق ایم گزیدن این دالالنظر که مرکز ٭ دست مرا از من ـ ـ ـ جامه فی بیروا ایدی را بد ریت و ش

وآهنگ سخن رامش و رامش آورد * چه جای به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه‌ای را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جای ذره‌ای جز بوی نتوان گذاشت * و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ
ستاره چشم نتوان داشت * آنکه چون بهوای شکار تکاور انگیزی بورزش شیوه ادب نگاه دررا
ببال است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز * آنکه به نبض گیری
از جاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده بشره ماه منشاء دوار چرخ دریافته هرچند دیگران
دران سخن نکته خواجه میدانند و گفتن نمی توانند که غنچه گل باآنکه خفقانش نیست چرا جامه برتن
میدرد و نرگس باآنکه از خناق نشانش نیست از چه روآب بروی نمیخورد * هر لب که از آئینه
مردانگی و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده * مگر این چهار فرزانه پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام برده‌ایم و تازیان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
گفته شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست * فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر غرامت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزودی * با این گرانمایه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود * بازگشت روانهای آزاده از پیکرها به پیکری دیگر رسیدن
تا به هستی از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو تا بلند
نامی سلطان دهر و آفاق چشم داشت که چون معنی را بجاده بیانی شمره آفاقم بگردار گزاری
گماشت من خود ازان رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرمان دشاهان را بسنا گفتن نیز کار

هرکس است ÷ و دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد و من نامه نگار کردار گزار را به تو مسدی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را به سایه سواد این نگارش که ظلمات آب حیوان است
حیات ابد ارزانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هرچه در مبدا
فیاض بود آن منست ÷ گل جدا ناشده از شاخ بداماں منست از سواد شب قدر است مداد
به دوات ÷ آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست ÷ مستیم سهل مدان و روشم عام مگیر ÷
شوقم و جبرئیل حدی خوان منست ÷ جادهٔ عرفی و رفتار شعائی دارم ÷ دهلی و آگره شیراز و
صفاهان منست ÷ خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت ÷ از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست ÷ خامه من همایون همائیست شگفت آور که هم سرشتم نگارش ره سپر دولت و هم نفرتم
از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این همای است
که سرم درین خاکساری سپهر پیماست سپاس سایه گستری میسرایم و سپاس گزارانه بنجر
همی آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مراین خسته تن را بستر خواب است و
دیدهٔ بیدار این فرومانده سپید بیدار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز
صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل در نواخوانی و زاهد سبحه گردانی ره نوردان
بار بربسته و سنگریزان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و بست و دوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه
عیسوی برابر مهر در حرگاه ماه مهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان راهبر نگران کیوان بحمل در گاو
و در حبس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادان
شهنشاه بلند کوهی که بیداری آفتاب در بیت الشرف براورنگ نشست و من به نشاطیکه گوئی
عطارد است در تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به حلقهٔ
خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند و بنیاد دین
دست بخشش آئین ÷ که کف آن دست دریا نیست که هفت دریا کف اوست جگر گوشه ها

معدن یعنی جیب و مترنج یعنی پیرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ
سروش گهرهای تر او دیده رگ ابر خامه شاه پروین سیاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب
سخن سرای را نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهرخوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی جهانداران
تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به بیدستی من گماشتند کردار
گزار را پاسخ آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ حاتم وظیفه
خوار دارا دربان سکندر پیشکار انجم سپاه نظر کرده از هفت اختر و بخشش سوی فرمانروای هفت کشور
صاحبقران روشنگر امیر تیمور نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتن تن کوثر آشام و طوبی نشیمن است بدان آیین سخن رود که شاهنامه فردوسی که تکلفش از درازی
دستان و دستانسرا بست تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ
دراست کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانم و درین پویه هنجار خویش آن دانم که
هرچه در نامه ستور دانش گنجور تحریر لفظ و معنی را بدانش داورس + احترام الدوله حسینی
نفس مسیحا بوی آموزد و به بازگفتن آن نازانم و زر و اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز آن جنبش
نظر فیروز است که بمقتضای حسب ظهور از قلزم لا بر پدید آمد فرزانه را از طراز یاد دیدم که کاخ سخن
به بلندی چرخ برین افراخته و در آن صیدگاه شرح را از پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای ولائی اوئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازه وی آرخ افروختن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز
راده و بهره نگارش اند آنهم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جزیکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواه
جدا جدا شیرازه بندند بخش نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب پرتو جهان

حاشا آذین اگر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه مؤید من الله گزارش دانان را در ستایش پیوسته
این نبرد بر زبان رود فرد بدان نمط که رادم محمد است مراد + زلیست کار ترخان به ترست روی
حکیم + و خداوندان را در ستایش دل حرب بدین مصرع نسلی استوده است ع تا خدا ماند بهادر شاه
با + نگارندگان جلوه راز را تنبیه امروزی روزی باد که این نامه را بر پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی
روی خواهد داد از آن مفصل نامه از جدا شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت در زنهارم که از مهر دیر توجه
هم پیر و جانب ذره فرو گذاشتن نیایش داد دست فرد پیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید + دریده
پراهم به دیر آزلیست به بینا + نگاه ما جاده و راه توام است و اقبال بشیر و همت جهت ما رازان راه
که هیچ خرام فرون آگهی نیست درین یکه جولان هم گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از گلک نگ
آفرین گویان دی گنبد کبود پر صدا است آیا ندانست که خود نتوانست نمک گفتار را دست تمان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان نشستن آواز فرزند
ارساز سخن انگیختن + از من که همه عمری پیموده ام و دوران سرجوشی جز غزل نسروده ام و اگر نیز
بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نوردیده ام و تیره درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثر نرد و پژوهش ورم و دماغ بیداری خود نیست تن ارنا سازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزینم دم
تپیدن ورق را ناهنگام آید امال هم بپیچید و کلک از زبان فرو ماند خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان ره گم کردن همی خواهد که در فسانه سرائی آواره سازد مرا
اندازه و اندازه انداز مرا آزمون برگیرد نظم و ریا که در ورزش گفتگوی + به پیری تو دارائی
آورده‌ای + به برنائیم روی به پیری سیاه + زمو بود مر فرق مشکین کلاه + کنون نیست ظل
هما بر سر + به پیری هما این هدایم بسر + بستانم که تاب و تبی بوده است + رستمها
جور اکشی بوده است + بدانسان که دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید
مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه
دانم سرود + کزین نیز خوشتر توانم سرود + بان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که نغمه‌ها
در بنان من است اگر به برگشت دیبار روش فرسوده فروتنی داد از دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی را نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر انداز
و پیکار کشائی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود نیز داد از اعجاز می شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نمازی برد دیر دان را بنده سپاس
گزار باشم اگر قلم را بجنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس پذیرم ز رفتار کبک و
تذرو دل از دست برد خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نگر حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود دیرست که به سلسله در حالت سرمستی تصمیم خود نمایانه
بنازمی خرام این پای آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در بسته گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرخ خسروی باده
درین دور اگر میخواهی + به پیش آی که جرعه از جامی هست + خود ستائی فرو هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد ازان بیداد
که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن
این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر برکنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن در دو دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتوفشانی مهر نیمروز در باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگست در پوست * بنیرازد هم نبود هر چه جز او ست * سخن که نور
دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان کرسی نشست که در آن
فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پایم آور نامه آور که راز دان داوران
داور و آفریدگانش سادر و گیتی یار و یاور راست به نمایه ور رود و پیرایه آذرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستر دل نقش نام و نشان تیر دستم و انچه در نورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازه بلندنامی خویش با اینهمه
داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
در نا خوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از تنگ و بار نه این خسروی آهنگ کیست فرد
غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم * رنگ آمیزی نام دگر
و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ میشکیش ما بادان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشور
گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربسته
آفرینش که آرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پیرداخته و پیدائی
دهیم و انگاه باز اداکه نیروی نطق جز بدان اندازه که جوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی
آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید بوده همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نموده است که بوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سر حلقهٔ علوم
عارف روم فرماید فرد پشه کی داند که این باغ از کی است * در بهاران زاد و مرگش در دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره
پرسش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخود فرماند لب جان بخش روان در تنش دمید و بدین زمزمه بهوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی
که آدم همچنین از فحوای حدیث رازدان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری کو گران بزیرست
جا میست که میفرماید ان الله خلق مائة الف آدم + همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد ویم سی هزار هزار آدم
و پیمن گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاکدان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار بی‌نیاز
بحکم تقاضای حسن ظهور در سرآغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند + چون بران دانائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز
که شماره آن ایزد دان داند و گویند هشت هزار سال است بگذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای تر دامن را از نظر همه گر نهان گردند چراغ آفرینش بتند باد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بند زنند و دفتر
هزار ساله هستی اعتباری فراپیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه
خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری از کاربران انجامد طرح آفرینش از سر گیرند
و آدم دیگر بروی کار آورند + نظم مدرین فصل که مستانه سخن میگذرد + نکته چند سرایم ز وجوب
و امکان + صمد کون نقوش ست و هیولی صفحه + صفحه عنقاست چگونگی ز نقوش امکان +
هستی محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب
نمودی دارند + بوجودی که ندارند ز خارج اعیان + پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج
و گرداب نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات + همچو رازی که بود در دل فرزانه
نهان + نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه کز علم نیاید به عیان + ادای
آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی یکره بحلقه آزادگان در آئی و این راز با بیگانه بنیان در میان
منه تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نمودی و سنگینی در میان تعین چون تواند گنجید همان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم ازوی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوره از چه پیش برخویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود
جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ماسوی الله معدوم چون نبود
فرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا + هر چه جز هستی است ایچ و هر چه جز حق باطل است
چنانکه فروزه فیروزش ما برگوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود
تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است ستا نگاه که ستاره روز در نظر
نیست همی توان گفت که جز خورشید دگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی
گزیده است نی چنیم + دور و دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد حکم تو از کرد
که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا
انباز رح دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک نی پردازی که پیروز زبان هند
گوی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کارفرما میسر است بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت لختی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم + پس
از نقل سخن پیمبر، و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی پیش نخواهم بود
خرده گیران را زبان بیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و روشنان سپهر را

جاویدپایی انگارند آنسگان که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی با فر دبرد و چون اجرام علویه که برفتار خامهٔ خویش پیوسته در جولانند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی مستی میکنند مدت بقای عالم را بر چار دور نهاده اند انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند بهر چار دور راست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین ادوار و نقش ولا و نیز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرخیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند در ترتیا که دومین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد اما فرخیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک و شصت و چار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش نزیید و زشتی بر خوبی و کاست بر راست چیر بد پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح را از ته جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده بیک هنجار رود مرگ درنگاه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک در تو وقت که از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است و دیگر آن سرایند که داور داد گر نخست چار آخشیج آفریده و منش تجسیم که بزبان اهل هند اکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود و خواهم از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اند رانیند پیرند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین عنصرها آفریده بلکه از چیزی دیگر

هستی بخشیده سخن از تخم منیچهر و گروهی ازین انبوه آسمان را مابود انگارند و هر چه نگرسته میشود آنرا
باد پندارند ستارگان را روانهای روشن پرداییان شمرند که پس از گسستن تن تن بفرازگاه برآمده
در کالبدهای نورانی درآمده اند و اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و فرود نشیمن نگرایند چندی
را دگر باره درین پست لاد خراش روی دهد پایه خویش فرو گذارند و بپیوند آمیختن سر فرو
دارند و آفریده نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص
بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از ایشان انسان را به سروری گزید و کارسازی و جهان طرازی بوالیه سه گانه که
سپرد و تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر نهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آیین
خداپرستی و ایزد پژوهی بدینان حوالت رفت دومین رده را چهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و فرمانروائی مر اینان را ارزانی داشت سیومین صف را بیس نامید و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت چهارمین فرقه بنام
سودر روشناس آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و پیاکاری کوی و برزن فرمان یافتند
همین کارفرما که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که
از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و ننگ
بر آن نهادند اینک هنود را ابران همان کیش و همان آیین است بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزارند که اندیشه اگر صد هزار پرده راز نوردیجا
نبرد هر چند آن سخنگزار کارگزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمری
شمار نه بر سیصد و شصت روز اساس نهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن
چندان بفزایند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
بطریق غیر متعارف بگذرد مدعا عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازانان هزار برهما

صد سال بدان روزهای پیشین و شبهای ناپیداکنار درمیان مانده همیدون نوبت دارائی بر جای
هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار ابنا ز چرخ و انجم ست یا نه ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از
کس شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال
نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماء کی رسد و هنگام
نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش منش بینش پژوه سرآمد دقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید
پسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در گهر
بلکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع و توقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم به سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به
توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است
سروش بینشوران که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور و افراسرور
در آغاز طلوع نیر مهر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد
فرض کنیم این منزله زیور است نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من
نور الله والخلق کلهم من نوری هر آینه روی آن پیشرو که بشارت مقدمه گویند و توفیق معنی چهارگونه
توقیع را مقدمه قرار داده اند همانا بر روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و دستاویز دوم حدیث نوید
را دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت [illegible] ذات خجسته خواجه را
ثبت آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر بدین درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک [illegible] ندانم که در شبستان سویدای دل مهر شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که انجمن آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدرنشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه برشاخسار

لعت مناسبت مقام عربی میسر آید پردہ ہای چشم و گوش مدیدن و شنیدن چون اوراق گل نگیر
مادغزل حق جلوہ گر ز طرز بیان محمد است ÷ آری کلام حق بزبان محمد است ÷ آئینہ دار پرتو
مہرست ماہتاب ÷ شان حق آشکار ز شان محمد است ÷ تیر قضا ہر آئینہ در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است ÷ ای اگر بسینہ لولاک وارسی ÷ خود ہر چہ از حق ست از آن محمد ست
ہر کس قسم بدانچہ عزیز ست میخورد ÷ سوگند کردگار بجان محمد است ÷ واعظ حدیث سایہ طوبی
فرو گزار ÷ کاینجا سخن ز سرو روان محمد ست ÷ بنگر دو نیمہ گشتن ماہ تمام را ÷ کان نیمہ جنبشے
ز بنان محمد است ÷ در خود ز نقش مہر نبوت سخن رود ÷ آن نیز نامور ز نشان محمد ست ÷
غالب ثنای خواجہ بیزدان گذاشتم ÷ کان ذات پاک مرتبہ دان محمد ست ÷ یکی از راست
گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند کہ فرمود ÷ کان اللہ
ولم یکن شی غیرہ وکان عرشہ علی الماء وکتب فی الذکر کل شی ثم خلق السموات والارض تا نا
سگی کہ این آیہ والا پایہ رجحان است بر سازش حدیث وہو الذی خلق السموات والارض
فی ستۃ ایام وکان عرشہ علی الماء گلگونہ می نہد پدیداران شاہد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا بر کشیدہ اند کہ ز ان دم کہ دمان و زمان شود و ہنگام و ہنگامہ وجود نداشت تا کہ
از ان آب کہ عرش بران بود موجی خواست و از ان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید
آمد و آنچہ کفہای پدید آمدہ جائیکہ اکنون کعبہ معظمہ در انجاست فراہم گشت از ان بخار کہ عود
گرفت و از ان گفتار کہ بہم پیوست زمین نقش بست و ہستی بزیر فتن گیتی در شش روز
بدین شمار است کہ ہستی بخش دو گیتی در یکشنبہ و دوشنبہ زمین گسترد و سہ شنبہ کوہسار
افراخت و چہار شنبہ رخ نامست و سیارہ افروخت و پنجشنبہ رشتہ نیرا دمیدن و جمیں نخشید
و در روز آدینہ افلاک را نگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد ÷ حق آنست کہ
ذات ملکہ بیان حقیقت محمدی بود کہ عرش را نگاہ میداشت و بخلک موج آنچہ نقوش بر صفحہ ظہور
نگاشت و نیز و فزایندہ این سگالش است انچہ اینجا سراپند کہ نخست ذات یکتا فرو رندہ

گوهری از خویشتن پدید آورد و دوران فراوان فروغ گوهر تیز نگریست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد با لجمله چون این بسیط تماشای متقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق درود نیفتد * دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازه پانصد ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی بر رودادن آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن ضمیر بنگرد و پس به سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر ست که چون قلم سرو برگ هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند واین گزارش فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران راز بر صحیفه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد بلی آنکه جنبش قلم دران راه گره انگیز و آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گو دگر فت این دوباره نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم را شکافت

دادار را جوی پذیرد ز پروائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت پذیر و پیدا آری
آیه * یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق ترقی آن
جوهر نور گستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر ست ورای لوح
محفوظ هم ازین مقام در نظر است اینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز
جاوید توان کرد نظم زهی ناموزنا شیء سرفراز * سراپرده خلوتستان راز * سررشته تارش چون
و چند * پیوند هستی بدان باز بست * دو گیتی مالش ز صحنش بهم * خود آن صحن را با فلک همسری
ستیهی ز اثیر دبیرستان مهر سپهر * بود سجده آنجا چو سر بر زمین * گوید این مراد آباد که برتر
را افرازش و بلندی را نازش ما وست سقف بهشت هشتمین ست نشینندگان آن همایون سریر
زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و بر بستی قرب صدگونه خروش دارند شیوه و شان
گلبانگ نشاط در رنا ایمی ایزدی او رنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هشت هزار کنگره است همه
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت باز و داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهشمند
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشیم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که و السماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی فلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین
سپهر فرا گیرد و این نگارش مضمون آیت فروران رایت یگانگی ندارد و لسان شرح بدین
سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هرچه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است * اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید * چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترد جنبشی در وی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند و زمینش را به مسمار بردوختند از آتش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بر آورد و زنگار رنگ دارو
گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ و گیاه و رنج با جانداران بود +
پیش ازان کان در سرای حیات کرده مائده آراستند و خوان گستردند تا ازان مائده فائده برند و
ازان خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست روزی و سپس
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار نوع و بیمر جنس گرد آمد توانا دادار داد گر
هرگاه از آمیزهٔ چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها روانها دمید درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سایر اخشیج دیگر بیشی گرفت و پارهٔ فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی
نهاد و گفتند نشگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از انها
یکی هم جان است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی میدهد ازان
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرومانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامهای
دگر نیز مثل سوما و ابوعیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند ازانجا که شیوهٔ آتش
سرکشی است زود و دیر از فرمان ایزدی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را
به آئینی تازه راه نمودند و جلبائیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب
فرمانی بخشیدند دگرباره در رگ خون گرفتگان خون جوشش زد چون شعله سر کشیدند دگرمی
زنتاریکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار
ز قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی
یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایرهٔ خاک روی آوردند
برنا و پیر را زدند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر آسمان بردند نیوشا

کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر میانام سیاستگری کرمیت و یزدان
را آمایه پرستید که لبرابر ده قرب جایافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین
باز بادینه اندر در سر افتاد با همه گرد آویختند و فتنه انگیختند **معلم الملکوت** که هم از آن قوم بود گوشه
قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت بلی و رد و
درین قلمرو کی را بیش ترکتازان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیز و آویز روی نماید شهریاران
انه از زمین برفتند و در یکبار دو دلی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
جایگه استند فرستاده سوئین که یوسف ابن تاسعت نام داشت بگریز از جنگ برخواهان
بدرجیت و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان
الهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والاهم رخصت
خواسته آمد و هم همت ‡ خداوند بدیع بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت
نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان
ازمن فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد ‡ همانا هر
چند ما از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه
گرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق لعنت
اهرمنی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و نهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کارند تا از آن میانه در خور نفرین
که باشد و نباید ختم خداوند گر ا سوز و ستمارا چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار
نفرین کرد شادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پرهیز نکرد ‡ هم اینجا
باز حکایت آدم می یوید و کنا گاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض خلیفه
بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا گلگونهٔ
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون بر چهرهٔ خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد و جز عزازیل که در کجروی قدم
استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند. نگارندهٔ این نو آیین
نامه در روان داشتن خامه گرمی آن گمان هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هم بیدار دل و دیده ور
ز خواب پیرایهای آن رویداد گذرد و نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار
ارسطو جاهی دانش و داد و دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است نگارد

پرتو مهر نیمروز در نمودار نشان هستی آدم علیه السلام

دانان آفرینش بران رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایهٔ کالبد آدم و
منشاء پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیر و آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بنا
سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد و آئینهٔ رازش را جوهر پردهٔ سازش
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری بر بندند لرزهٔ هیبت اندام مرا از هم بگشاید حاشا که به
آفریدن آدم از خویش خشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار
از من که خاکم و بخواری خرسندم دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور
خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد و ازان کف خاک پس ازانکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگندهٔ وی ازان نمناکی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند چهل سال هم بدان
نمودارِی بپایهٔ گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران پیکر

حروف ریب نظر بیگانستند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان رسیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون اسمان روز به دهم محرم تعبیر رود. همانا
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان را اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن
و استخوان نقش بستن همان. همانا دماغ و دل و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش
ساخته باشند تا روان را دران نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایگه نفسانی
و حیوانی و نباتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که به روائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوهٔ شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هم دران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم بر آوردند. و به ترانهٔ یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آرند همه فرمان
خداوند بنده دار پذیرفتند و بندهٔ برگزیدهٔ خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقهٔ فرمانبران
بدر زد و از سجدهٔ آدم سر برتافت ناگزیر به پاداش خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت
همراه ار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینهٔ آدم خاکی نهاد در دل گرفت آتش آدم
در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقهٔ پرداری چرخ و غم فرجامش آن عز و ناز بخوردن دانه
گندم بهبود است و ندانست که چون کند تا پدر ما در زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بر وی ودی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا به کار آدم اندر فرجام کار
بر تنهائی طاوس و همپائی مار به مینو در آمد. و حوا را به سخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که حوا را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت. هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حلهٔ بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دیده
باشد برتن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا در دم فرو ریخت دانی که چه مایه آه

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بهنگو درخت
آتش کرده شده بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز کوه
سراندیب یافت و حوّا را پیش ازان که فرا رسد که چه رفت یاد در جده پای بر زمین آمد بروایتی
دوصد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را برنشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل
بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای
آورده سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابو البشر یکهزار سال عمر یافته و
بست پسر و نوزده دختر که نتائج این هی و نه تن به چهل هزار تن میرسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوّا بعد از سیصد ساله یا دوصد ساله جدائی در عرفات
رویداد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاد
آئین چنان بود که حوّا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جلبیس و قلبیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بخرد های نغز و ستودن و زیان
دارو گیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا دوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
بجانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد دار زمین
سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوّا پس از آدم اندی
گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در
کشتی با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان
شد بزمین فرخی آیین بیت المقدس پاره برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد ۰ فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی اوریای اول نام دارد و نام آوری بود
خردمند و زردانش آموز گونه گون حرفهای ارجمند و کنشهای نکو پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست همدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند
که اینک پیکر شیث را خاک شارستان اوده مدفن ست + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید + هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت ۰ انوش
ابن شیث بعد از پدر بساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست
روی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا بشیث بخشیده بود و فرجام والاخردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده دوست
نشان انوش است + می فرماید هر کرا فره ایزدی روی نماید و در وی این منش های فرخنده فراهم
آید یزدان را بیگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را همانس و بداد فرمان بردن بجوی آری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن + بغم
غمخواران وامانده تهیدستان خوردن + هنگام فرخیها و فراخی یزدان را سپاس گزاردن در سختی

وتنگ‌دستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را به درستی برآراستن +
داد ستم‌زدگان رسیدن + از سود و برگ هستی که سرمایه بیستی است باندک خشنود بودن + از هرچه
شنودی خداوند در انگشت دوری جستن + بروی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش صلا زدن + وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و
بجان آفرین ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بروایت ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از رواة نهصد و دوازده سال است + پس از انوش **قینان** ابن انوش جای
پدر بگرفت روشن درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ **غالب** توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از
آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش
مردم بیشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در
مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین
نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان
کار از جهان ناپایدار گذشت **مهلائیل** در زبان آن عهد مفعول مدح است یعنی ممدوح
این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پرورش از بهر ماند و بود و پسندیده بود در گشا
شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بست سال یا هشتصد و چهل
سال زیست و فرزند و فرهنگ خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی
فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این
ایزدی کارگزار یعنی یرد و نجبیار رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش
درداد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید
تا برگشت و باغ و بیشه و راغ گذر دهد رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پروردور نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را مام نامی **اخنوخ** نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمانی وحی زیر
ست که این نورق درهم پیچیده را نوردار هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانستے
که آن را چاره سر رشته بینش دانند و هر گونه بینشے که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید
آورده این دانشمند بیش و راست از انمیانه جامه دوختن و نامه نوشتن که اکنون صنعتی و حرفتے
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستراست مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها ارها است اساس نهاد گوگر
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرارسیده بود و همیدانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سپردن نامی را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بینی دانش فزونی
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دوالسنامها دران نهاد * گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامور
بدا هرام مصر در جهان بلند است * سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
نزد که در آسمانیان **ادریس** نام یافت و زمینیان **هرمس الهرامسه** نامیدند * حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار ست فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرای
که میان وی و عزرائیل رفت و سن که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت * همانا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانیست
زندگی جاودان یافت * بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال برهنمائی
و آگهی فرمائی پرداخت * و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آخور دگر دور سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

چه بوطلی بفراز گاه وردی آور خجسته کیشانی که از وی دانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز جدائی
سوختند ۞ و از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه
بروز آسودی و نه بشب غنودی پیکرتراش ساده دلداده که در دروگری همیدانست و صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بدل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو بستی
و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید
در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هرچه ماند عین لیلاست ۞ چون این ستمزده
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقهٔ ماتمیان در آمد مرده را براز دانی ادریس و شناساوری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ دربسته که قفل بر در زده پژوهش نمود گفتند بنیانشیر
خانه از دست گفت هان بگشائید و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید در گشودند و تمثال
را دیدند و بیکدگر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان
فرا گرفته و هم از نیروی کشش نهانی این پیکر ست که با تن خاکی از زمین گسست و بسپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم اوئید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود و چون شما را در بلندی
پایه با خویشتن انباز نخواست این راز بر شما نگشود و سخن از سخن میخیزد گو خامه براه رو باش
و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود نمرودی که بندگی فرمایش کرد و پشه مغز شوریده‌اش
خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی هانا جان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل نخیردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدیست

وخاکش بهمن گفت ابراهیم ابن آذر سامی پرستید و این خو بهر فروغ آمود بفر پرستنده خویش
را هم درین جهان و هم دران جهان نی سوزد المهان بگفتار وی سپردن دل نهادند و گرامی بود و
بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام مهر پروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود خواندی
و گفتی که من فرستادهٔ یزدانم و یزدان آفریدگان خود را به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
که قانون احکام آتش پرستی ست برمن از سپهر فرود فرستاد ع تعالی شانه عما تقولون ناگزیر
آتش پرستی کیش شد گروها گروه مردم بدان کیش درآمدند این حکایت خود اموری
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی میگذرم و سررشته سخن ازجائیکه فروهشته ام باز بچنگ همی آورم ادریسیان فریب ابلیس
خوردند سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبلهٔ خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خوردنی آدم را دستان طراز و شعبده باز دشمنی در کمین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ در پناه دارد دگرباره از بلندی منش بگیر ادریس
سخن همی رود بو که افسانهٔ هاروت و ماروت درین نورد گفته شود دستوری با متن این فرخنده
فرهنگ به آرایش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم با آنکه
پیمبری گهر و آزاده بی او و روبی بیم بود و آنگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همی بست
ما زوارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود چو نیز زد نتوانست تا از ادریس که مر این را
از آمیزش خونابه مردوزن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چه بودن
چون باید خرم بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندید و
خواست که این بیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان برگرداند به نوای که تا از زبان خنجر

خطاب کرد کای آزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت شانه بدان
رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که رهروان
را پای دلغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع روائی خطه
خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان فرخ فال بنام سرفرازانه یکبار زد و تن
خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی افرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آیین گیتی
آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از باده هوش ربا پرهیزند
گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز براستی و درستی کار نکنیم و این سه کار که بهیده در تنها
نکنیم بار دیگر یکچند بدانسانکه می بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر بست آن بود که بروز در گیتی
کار کردندی و شامگاه ببابل توانائی اسم اعظم ببام آسمان برآمدندی و نیز هنگام نزول درین
دیر خراب نقش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد حی یافتند و چون بفراز آباد گرایش
رفتی آئینه نقوش از صفحه پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگر در پیکار ملال رو ی داد از رستگاری
جست و دیگر بجاکبازی فرو دنیامد آن دو آزاده که **هاروت و ماروت** نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکرزنی با دادگری گوئی و رستایش دمی
گفته اندر ع خود میکند خرام و خود از دست میرود ز نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزادی
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فسرده
حسرت روی تر احور تلافی نکند از تو آخر بچه امید شکیبا باشم بشیفتگی خویش با دلستان
گفت آری درد دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری
فریب مهرگستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیری شوی زهره اگر چه
گفتار نشنیده باشد هم از اندازه دادبران رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مردافگن
ست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را بجستن یکدل دو نیم فرو نریخته بود دو کرشمه
همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو

نان و پیمان و عهدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند بستانه دران کاشانه
بنحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یک نگه سرمست روانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند. و ازان رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک
زن در ساختند **فرد** دوقیست همدم بافغان بگزرم زرشک ٭ خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد ٭ زن چیزی بدین آوای جگرگسل نوا گفت تا پای شوهر در میان ست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را تیغ کین
سر بسجده بت همی فرو باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر درستش پیش پیکری
که آدم تراو ساخته باشد جبین سا باید معشوقه چون دید که دلی دانش اندیش و بهتی اندازه نجر دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد آبگینه و جام آورد و بآشام باده گلفام چشمک زد و جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد در پیمانه از هوش و خرد لتان نگهداشت
دادم تیغ خواهش بر وان رندو پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده بپرکار کار فرمائی از
سر گرفت آئین دیر نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا پس بکار دگر گرائیدن سخن گستران
بیتینه را در پنجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت آن کردند
و چون خواستند که با زن آمیزند ناچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و بند
و آورد بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند ٭ سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی ننموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار برگیرند **غالب** بنامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری سروشان
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهبان را چرا پیوستن انفسیم انجام
کار پس ازین گیرودار بقولی پوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی شفاعتگری ادریس ع
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر ست در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل بر چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته
نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشای آب نه دهد و نه چندان نزدیک که به لب تر
توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله
در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژون آویختگان را تازیانه
زنند تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از داستانیان
راهم بدین روش بر زبان رفته است و راد گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این گونه
رانی نپذیرند هر آینه برآنند که بفحوای فضلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد
آیه وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة
فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو همی آموختند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که بدامنهٔ کوه دماوند آبادان است نه درین
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اینک عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و برای گردی
بمنزل داور دستان شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی نیروی هوش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتم که چون پدر به فرخنگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاه
نشانی داد دهشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک ابن متوشلخ را بسروری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار داد گستر که هم لمک و هم ملکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد شادان داشت و کمابیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پور خویش سپرد که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در وخشوری و پیام آوری آبمند و بلند نام است گزشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان پذیری دین آگینی یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش این کار
کمر بست و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامد تیره درونانی که خدای را بخدائی پرستند فرستاده
ما به افسانه‌ای دد و دیو بستند فرزانه را که خرد سران کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و ویرا
به بیغاره و ترانش ما بجاره خاره می ارزند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن گذشت
که دیگر شکیب را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مالست که از روی این نوای بیزوفزای بگوش خورد که درخت ساج
که آنرا در هند بوم سال نامند بیاید نشاند و چون باندازه بالیست بالیده آید برای کشتی
ساخت هان حق پرستان اکنون شناس اندازه بخشش بخت ایشان خداوند از اینجا میتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو بیکر بپیر راه هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را استناد ارخشم خدای توانا
هراسند ور نه بیگناهان را باد افراه فرو مگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سرآمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و البته
بگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال میبالید هیچ زن ازان گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح باره و تیشه در درودگری و زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس نگهبان بازیچه و بازی تا وسال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت * فرا دین پایه
به پرندگان دادند * و دام روان میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چاروا را آرامگاه شد پرنده را بلند آشیان فرود گزار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
و سنگسار اینها از نامه‌های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از میان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسیمه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند داگاه

از شور پیرزنی ویران کنونه که تا نوح بود دیگر خواست کنان • زتنور رنبد و آب جوش زد و جوی زجوی بلکه رودی بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را بهنجار دانشنایان فن گزارش ها در سرگذشت طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه مگیزه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست تا ماهی آسمان را در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از کوه های بلند نشان پدیدار نماندی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار گرد سر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه **جودی** از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی آسمان کرده زمین بوسیدند + در دامنی کوه سبز خرم دهی بوسوم به **سوق الثمانین** که بازا هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت + جا گرم ناکرده تشنگی زینهار یعنی هوای ناسازگار برسیدگان آرمیده روی آورد + و با جانگزائی و جانستانی کرد و جز **نوح** و **حام** و **سام** و **یافث** و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت + این خجسته کشور ربع مسکون را سه بهره کرده هر سه پور نامور سند را به مرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور ساخت + شام و فارس و خراسان و عراق **سام** را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد **حام** شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان لوای شوکت **یافث** سایه گستر د + سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه تن شمرند. در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نبی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دراز است + از انجمله نگارند جامع التواریخ یکهزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد نهصد و پنجاه سال مردم را آیین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همید ؛ میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن
بر زود میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان ستاند
دیر زیستش کرد که ای دراز عمر پیمبر ناموری چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا بخانه دو در که از یکدر
درآمدم و از در دیگر برون رفتم ؛ نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهایی خویش درین
راه بیقرار و باوجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کار اند ؛ و بکدام سنگاری بخش امیدوار اند **فرد** دل مایوس را تسکین برون میتوان
دادن ؛ چه امید است آخر **خضر و ادریس و مسیحا** را **غالب** دردمند بجوی آی
و بدانش گرای و سخن از **یافث** سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد
دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید
سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی **سنگ یده** و بترکی **جده تاش** گفته شود از پدر
یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بودی ابرهای دریا
بار آوردی ؛ **محمد اسحق** شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد **فرد** شوکت از سنگ یدهای تو گرید که چو ابر ؛ گرمی باطنش از آتش
سنگ یده است ؛ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ شش دره
روزگار بسر برد و بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار **ترک** بزرگترین آنان بود
از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمان دهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس
نامداران خیره شد دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ؛ روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشاهی کارکیا
و سرچشمه دانش و دین ، آیینه شیوه و آیین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان
آفرین باد ؛ انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را ایزدی پیشگاه منشور د

خشوری بنام و مهر یکی در آیین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است پس از ترک ابن
یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام یکهزار
و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این ده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال همبال است درین دوده دودمان خداوندی
و جهانمندی را اندازه پدیداست و سپهسالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بیغست و از آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروزفرجامی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم برنورشمار سرآید **قطعه** من و دعای
بقای تو و ندرین دعوی + به خاتم آل عباست محضر من + بمان بعرصهٔ دهر آنقدر که گر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من + **پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث**
تا قهرمانی منگلیخان **نظم** خیز تا بنگری بشاخ نهال + طوطیان زمردین پروبال
گاه مرجان ربوده از منقار + گه زبرجد فشانده از پروبال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستانسرای و پرده سگال + زان مسیحا دمان خضر لباس + زان بهشتی وشان حور تمثال
نشنوی تا یکی ترانه بسر + شود گلبانگ دیگر از دنبال + کف زدن ساز کرده برگ
درختان + رقص آغاز کرده باد شمال + طوطی و طوطی و نوا در هوا + نیز و خبر ترنم اطفال +
نی کلک من آن نهالستی + وین معانی طیور فرخ فال + گفته باشی که خامه رقاص +
خشک نالی پاره ایست هیچ مبال + نغز گفتی و تن زدم آری + نتوان جست کار ریشه زنال +
منتظم اند از نخلبندی کرد + رشتهٔ سروری بهمزمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز
به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را ازان رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان**
گفتند داد و دانش آیین داشت و درین هردو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی

رازدانی

را فرهنگها پدید آورد و فرمانرهی ، فرمانبری را اندازه برنهاد و نزهتگاه **سیلول باسلیقا**
راکه چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از بی و علف و چوب
و گیاه پشمینها افراختی و پوست دام ، وورا کوشش تن ساختی گویند **نمک** بروزگار وی پدید آمد و نیز
ازان پس مره و گوشت بیجان بی نمک همی خوردند ، ترکان تیشیرن را بفرمان فرزانه شیر
افگن سر نهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مردری بار ماند خز تیشیرین بسپرند و همه
و همه به خز بازگزارند که هر آینه تیغ جوهر دار فرد فهرست گنجینه سیم و زر و ملکه کلید فتح هفت کشور است اگر
برین یلارگ الماس گون دسترس است مردرا دستمایه نازش است بالجمله اینهمه رسم و آئین نهاد و پایان
کار سیل دو بیست و چهل ساله پدید از خواب عدم سر بر زمین نهاد ، بزرگان دوده پس از یافت
او غلان بفرزندی بخت بلند پس **ایلنجه خان** چشم روشنی گفتند کله کج نهاد و آستی هیشه گریه یکی
پیرامون پشش نگرشتی و ما ، ان هر مان نگشتی انداده رو بود و دل سیاه پیژدان و رگر و داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش نوباده باغ کامرانی خویش **دیباقچی خان** جوان
بخت نوجوان پرد و خود ازین خار زار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید ، و صد
و پنج سال پاره به نمودار اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و بهنگام
ناگزیر درگذشت دیباقچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به منطقه
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه جست و جز داد نکرد ، روزنامه عمر
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و بازنامه حکمرانی و گردنکشی بنام
فرخ اخترش **کیوک خان** نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزاده تا از شاهی نشان یافت جهان را خوشی و خشنودی
و جهانیان را امن آرزومندگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش **النجه خان**
گذاشت زبردستی دریاکف و سیدی بیغ بخشی ابر کردار بود و دهش را برادرمنشی داد و فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سکندران به یاد بروت ازو جا رفتند و از

وایدهٔ کیش و آیین بهر روزنده آرامش داد که بکاوش نشین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی صورت پذیرفت **بانوی** این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد و رنگ نشین یکی را **مغلخان** و دگری را **تاتارخان** نام نهاد و هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نافرد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده پی رفتگان بر داشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرو** ریزد آن برگ و آن گل افشاند ÷ هم خزان هم بهار در گذر است ÷ گرد آورنده جامع التواریخ بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست یکی بی‌بهای یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند **تور** گرامی پور فریدون فرو خانی در رون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توامند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاه و دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان** که هرسه را مهین برادر بود چون پدر رساز کافور و کفن کرد بر وساده سروری تکیه زد دیگر مغلخان را دل فرو ریخته بود که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که دور روشنی گوی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان را بگرامش بزرگ داشت مهمان نا آمده زود آینده گرایش دادی اندر زیر عمری چشم براه داشت تا چشم به دیدار پسر روشن کرد و گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن در آمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است گو خون من به تو حلال باش سر حلقه مسکین مویان مشکوی نهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ÷ ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله نشدی نام ننهادندی نام آوری نام جوی چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم درباره نام تیز هوشش رفت کودک از آغوش پدر بسطلبی که شیر از روی همی ریخت بسخن در آمد که نامم

ورست شود. گان زمزمه در قبائل در جوش آمد و هم بدین نام نامی که با خویشتن آورده بود نام
تن ساختند. بنا معنی نام آور و مفهوم نام از تعیین تواند بود که نام خویشتن با خویشتن آورده وجود را خود
نام نهادن از پروردگار و بصورت آنچه پیکرش می‌باید چهارده ساله بود و در خوبی و در خوبرویی
ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بآیین که ترکان داشتند بخوابه وی ساخت
دان پرست مینا دل بهم بستری زن نخستین جز صورت پرست تن در نداد گویی پس را از صورت
با بازشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و جلوتش را شمع شبستان دختر برادر دیگر اورخت
با نیرجان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دو تیرگی
ای ماند و جوانمرد حق‌شناس همچنان بیرسا که پرستش گوید. مگر اغورخان بیرساکار روی بجوانمرد
ـت تعبیر رفت. به پیروزی از شکارگاه بنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه کسیوسین او در پیش
ـخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
ـن خواست اورخان نیز دختری داشت دوشیزه و بمستی و روش پاکیزه مانده گسترد و خوردنی
یس آورد و خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده بنا بر نیر
ـت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآیی و گوهر دولت بر پای اختر در گریز بود
ختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرود افگنده. اغورخان
ن شکاری چنین نغز اکنون شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پرکهیره کسیوسین را در
دش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه نوا دید خوشنگری این دو تن و روز افزونی مهر
دو زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه‌های دمادم و دمدمه‌های پیاپی آنچنان فریفتند
راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا او را انباع اند عار تاب آتش
ـلک وارع اندر رفتند و بخت جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار خویش
ـرخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدایان
انگوهش میکند و خدای نادیده را می‌پرستد قراخان خونگرفته ستمگان قوم را فراهم آورد انجمن

رازگوی و چاره جوی آراست چاره وران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوز خان
بشکار رفت و پیروه سواران شیر شکار خواستند که عنان برعنان تازند و نخچیرستان بر سنان بران شیر ریز
ریزند، زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از آنچه
همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیرو خویش کار آگاه از شکار به پیکار گرائید نیزه و ز نیزه چند گر افگندند
و تیغ کین بر یک دگر خواباندند فراخان ره دمان نادر و روز در سر آمد و اغوز خان را دولت از در در آمد
کالبد خجسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست ٭ فرودستان
را نکو داشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق بیند اشتی همه را از راه ناراست نخشان بر گرداند و بیزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده نخشان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که
اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی از کند آوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنه انگیزند
این لشکر ده هفت اختر خود از پیش در پس آن نخست برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوا
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چندیان ناز پرورد که گوئی نظامی
در باره آنان فرماید **قطعه** شبانگه سوی خوش آمیختن ٭ سحرگه بشربت برآمیختن ٭ گر افتد بر ایشان
سر سوزنی ٭ دهن را کشایند چون روزنی ٭ ستیز ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن می بایست
ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت
دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خدا پرستی در آن گروه رواجی پذیرفت سپس
بر رود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر
و شام و روم و افرنج نیز فرا چنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرتو از آگهی دهد بهر افسانه
بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بارنامه جهان آرائی توریان
و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و رباینده را موی به تن برخیزد
گیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح و را و تا زده بمعنی مرد بزرگ

شکوه ست چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرد است بر حال بی نقطه و این نخستین کس است
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار
را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند میسرایند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او آنست که گمان
بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بیژه در ونان پارس کیومرث را فرزند یاسبان انگارند
و گویند که دوران آباد وانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و او دستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن سگفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار جهان
بر هم خورد و مردم را دوی شیوه دیدی آیین شد داور داور گر کیومرث را به پیمبرسے
و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بجد افزاند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیو بند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روزگاری نجیدان هزار بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن اتبین
ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به پسر روشنگهر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرد
تور و سلم به پستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر ما به مهر نجون خواهی ایرج کمر بست
و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش بنای خویش شاهنشاه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسے و نثرهای پراگنده دیگر ازان آویزه های جهان بر همزن نشان
دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار اسکندر
رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند بهدرین نورد گفته میشود که

انجمن لفظ ترک خبر از تخمه‌ی جاندار انیز اسیا بجسته کردار و لفظ مغل خبر از نژاد مغلان نامور بزرگوار
مجاز است نه حقیقت بالجمله از اتراک اغورخان در ترکمانان الیخ خانیه چنان بود که در تورانیان پیشدادیان
و در ایرانیان کیخسرو تا بیست و شش سال پادشاهی کرد و الیهای بیست و چهار تن پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
نهاد ایغور و قانقلی قارلیغ خلج قپچاق از اینان ایغور که اداء معنی هم آمیختن میکند
نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویشتن نامور کرد قانقلی اکنون کی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و ترک آنرا بر گردون بردند این گروه را نامیدند قارلیغ که آنرا خالیق
نیز گویند بمعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان داده بود
که بس لشکریان پس نمانند تاب خنکی برف و سختی ترالنیا در ره نبردند و هم در رهگذر به پناه
جا خزیدند خلج که صحیح قلاج است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه
نام قبیله ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بیره ماند همانا چون زنش
دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن
گرفته میبرد اسب را پس آن شغال تاخت و کبک از وی هنش ستد و سوی زچه آورد و
کبک را سیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و به لشکر پیوستند بعد شوه دیر آمدن پرسید پیر گذشت فرخنده
از روی خشم و آشوب گفت باش قلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند همچنین قپچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر به پیکار رم بود به مردانگی جان داد زنی داشت بار در دامان
ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان پیشتر میرفت در عرض راه درد زه
زور آورد جای جست تا کجا بار نهد کهن سالی درختی دید که آن از هم شکافته خود را در شکاف
تنه درخت گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار وی را بنواخت و به نقشانی پدیش داد دلبستش خواند
و قپچاق نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازگی در ... دیگر این فرمانده ...

پسر داشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و گوک خان و تاق خان
و تنگز خان، روزی این شش تن که در مهرورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابان
یافتند، برداشتند و نزد پدر آوردند. کمان [illegible] به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی
داشت. کمان را شکستند و سه پاره کردند، هر تن یک پاره را بقبضه خویشتن درآورد، و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند. لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به
بزرگترین آن هر سه حوالت رفت، و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند، جرانغار بدیشان که تیر
این سه کس تعلق گرفت. تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را. بزوق کمان را
گویند و اوچوق تیر را. در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند، و سر اشارت
که کمان فرمان پادشاه دارد و تیر اندازهٔ ایلچی. همچنین دست راست را از دست چپ
بجنگ بیش است. و همین برادران کهتر یک گام پیش [illegible] مهین فرزند بود کلانان را کمان داد
و کهتران را تیر. [illegible] سپهبدی میمنه مهتران را، تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس سر لشکر
میسره. کوتاهی سخن از این شش [illegible] سال بیست و چهار شاخ پشت و پشتش سوی جهان را فرو
گرفت. گفتار جهانبانی اغوزخان. به بازگشت وی از شهرهای دوردست بسوی دیرین نگاه
دلخواهی به نشاط [illegible] رسید خرگاه زرین [illegible] خرشید گیتی فروز برافراخت
و شیلان فراخ گسترد و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و داد فرمانروایان نگاشت
هرگونه راه و آیین بیان گرفت. گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که
کمان یافته و بزوق گفته شدند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند. گویند در آن طوی
شاهانه هفصد اسب و نه هزار گوسپند کشته بودند. آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را
صلا زدن خود بدین پایه فراخ دستی صورت بندد. فرجام کار اغوزخان را بفرمانروائی و نام خود [illegible] بود
انروائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت. گونخان را اورنگ آمد و پای [illegible] آمد
دیگر دم سرگذشت شهریاری بود خردانه وز خلق را بدانش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

ازکام ستم لرزیدی وخرد از خونریزی بنادک اندیشه موشگافتی وراز دل ازسیمای مرد دریافتی از
خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مراین خرد ودانش ودوست را دستور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغوزخان شش پسر داشت وهمیدون ازان شش یگانه هریکی چهار پسر را پدر آمد
آئینی توان انگیخت وطرحی توان ریخت که باهم درنیفتند پیوند خون ازهم نگسلد واین بیست وچهار پسر
را زبان ودل وروان یکی گردد زر وسیم وگله ورمه وغلام وکنیز را برشاهزادگان قسمت کردند
وهریکی را مایه وپایه جداگانه دادند روزگاری دراز ازان برنشست وبرنهاد درمیانه تخمه ونژاد اغوزخان
ماند وروزافزونی رونق مرزبانی وخانی را بکار آمد هان تا النگالی که هنجار دیرینه پس از گوکخان
مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد وکهین برادر خویش **آی خان**
را بجای خود نشاند وخود ازمیان رفت آی خان در دانش وداد افزود وپنجه جهانیان بوده
درعمر هفتاد وچهار سالگی **یلدوزخان** را که ازهمه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ بپرده
خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان برپای واندازه های پیشین برجای داشت چون شصت
وشش سال که سالی چند ازان همه مدت بفرتاب کیخسروی در بزم هستی باده آشامید آبگینه
برسنگ زد وته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش **منگلی خان** سبو گشود وپیمانه بگردش
اندر آورد بپیروی سخن **حافظ** فرخ فن نکو میگوید ع هرکرا خنجر وز نوبت اوست ه چون
ازخم عمر شصت وهفت ساغر زد وخمار مرگ ازهستیش گرد برآورد **تنگزخان** پسرش را
همان می نوشینه بجام کردند وچون یکصد وده سال زیست ناگاه ازپای درآوردند ایلخان
که درعهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زر آراست درین روزگار
چرخ دورنگ را هنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگرباره ازسر گستردنی درمیان گنجد **فرد** غم چو بهم درافگند رو که مراد میدهد ه دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد ه پرتو در فراوانی **وجود ایلخان تا فرشهود بایسنغرخان**
دانش آرایان همبیش اند ونه هم ازنخستین روز از راز ده خرد ونه سپهر وهشت بهشت د

هفت ستاره تیز گرد و در رو و روش سوی سخنها میان انداخته اند و ما رها بر ساخته تا از نوآمدگان
این کس دیر بهرگرا بخبر وزه زندگی بدانش آموختن گزرد و دیگر از چار آخشیج فرجام سازگاری
بر خیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی است و یگانه داور آن را
نیگان مان و جاوید بهای آمرزیده سپس گسستن از تن نابینا یا نه براه گام برنند خدای که خسر
تیزگامان را به برین راه نگمارند بهرگ **غالب** راهی ست هر آینه هوشیار آی دگر گاهی ست
تا گر بیگرار هشیار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آینه زمین را به هراسان
ملک آسا نوردند و خرامان و بر چیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که به پامردی هست عصا و هدی صوت سروش تا زان و ما زان راه روند و
دستگیر پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شراره دم
و اگر از ستاره سخن راند هم به راستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان نا بیده آزاد سخن یکی ست که
این گوهر بیرنگ را هر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جا در
دهم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و منش است
و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان و دانادل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گزرگاه چون گزریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فر و کام نه بخشیده گنه
بجه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد + پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام
دوستگانی بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فرزند هور این فریدون فرخ منشور ستمها

شهنشاه‌زاده آزاده زنهارخواهان را بسایهٔ چتر مهرپایه علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت و بر نگاه
مغل فرو ریخت ازین سو تیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز دشت از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون است سپه‌سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جوی توره تاتار آوازهٔ کوس دولت و ترنگ تیغ برآمد گرد از ایران تا بسمای
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوزخان نستان میدهند گویند درین ستیز و آویزه کشش
و کوشش از اغوزخانیان دو تن که سران ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تنگوزخان ابن خال وی و دو همخوابهٔ
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نشیب
را سرمایهٔ هستی ساختند و شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند و در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تار جادهٔ راه زه دامن کوهی گشت و دشت نوردی کران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار بشکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه‌زار چشمه‌های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین آهو و نخچیر در سبزه‌زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در هم که سایه‌نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بپارسی زبان کمرکوه و بترکی ارکنه قون
گویند اندیشه بآرامش روشناس آمد سایهٔ نخلستان نگومه و کازه که از نی و علف بر بستند
پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخم این دو گرد دلاور
که قیان و تنگوز باشند آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید والا گران
قیانیه بسری و سروری نشستند و نکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر
نشانی که جاودان ماند تخمهٔ قیاخان را قیات نام نهادند و دودهٔ تکوزخان را درلکین
نامیدند ازان رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود
دستگان قوم آیین نبشتن نداشتند یادداشتند و بندی و چگونگی روزگار در نامه و پیرایه

نام و ننگ به نگاشتند کس نتواند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهار پرور دل بسر بردند و چگونه
با یکدیگر بیگانگی کردند. مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت باستانیان گفتند رقم سنجان برگزیده
را داستان نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بر زبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به واپسین نگارش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر **نوشیروان** به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان هم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید هر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بردن ندانستند و بخود فرو ماندند **تیمور تاش** نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیاجان تمامی سری و سرشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساختند و برافروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند از زبانه دود آهن را گداز آوردند تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا ستوه آمدگان برآمدند و به فراخنا گام
زدند بهمونی بخت و گرمجوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین نشیمنگاه مغلخانیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آوردند و چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود بر آرمیده درونان تاتار
و تاریروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند بسان پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه
نیاگان پیشین نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلخانیم
اگر پرارسهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مثل خوانند بالجمله تیمور تاشخان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی و کشور رفته آب رفته بجوی باز آورده از آن
باز آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بر
بازی بسر بستند چون آن روز دلفروز فرا آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس
از تیومنا پسرش **منگلی خواجه** کلاه گوشه بچرخ برین سود و پس **یلدوز خان** که منگلی
خواجه را همین فرزند خدا را بنده و ارجمند بود و بر بنده های خداوند خداوندی آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و
کلاه دیگر به فرزند و فرهمندش **جوینه خان** ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد **نظم** چه دختر
خورشید تراز هفتاد فرزند * نکوروی و نکوخوی و خردمند * به جم و اسکندر آئینه و جام * سراپا مردمی
آلنقوا نام * شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه خاتون
روشن رای روشناس گیتی از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار بود
هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنا گوش فرو هشته بود بهم پیچید و در
دیهیم نهاد و نه سر با نه سر بلکه افسر آرایش بر سر پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همه سران کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن در افگندند و گویه درمیان
افتاد ابروهای پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد تا گزیرشکهای نهانی را به آشکارا
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بر بخیه نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگری در سر هم
پیچیده با اینهمه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتی و یکی را از شما که همه
نگهبان میند بشوهری گرفتی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری
بر خویشتن نهم روزهاست که شبانگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ
افروخته اند روشن میگردد و فروغی بدیدار از ندتا رد تابناک مینگرم که در کام و دهان من فرو در
هر آینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان همی سوزد روشنایی
دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برهم زنند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بیا که داستان راز گویی گر دیدند ما کوته نظران پیش پای
نگریم که بوادی شگرفی کار لب بیار خروش ست از ناتیرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه در آنجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پدر و مادر طراز هستی گیرد و اگر التقوا جز بایستر
مردی زاید نابینایان بینایی های را چه شگفت نماید و تیره درون کنونه که با مریم همین ماجرا رود و
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود و دانا دلان کارآگاه باور گشتن مریم ثانی را طور
هور و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هرآینه ما را در
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس
که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح آبستن ساخته
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پیر تو سراسر روح خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از نگارش لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه التقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت فرد عالم آیینه راز است بازیچه کفر ما عارف آن به که به نظارهٔ خو شنا ماند
سر نادکان سیر و اخبار رزمی نگارش کردار گرد از آن راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که در آن اوراک همه زن خیز دوزنان شوی نادیده دوشیزه فرزند
مرد زایند و همه دختر آورند چانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند فوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و انداد را بر مبنی که درته آب سیب سایند و شخب ناگاه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بارور
گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فسانه گزاف
نباشد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر میداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش ما وزان فراز بود خوی را دریغا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سو بسو رستن نهالهای
خودرو که گل و میوه بارآور داز کجاست گوئی قطره ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا ورزید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فر و هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کاراند + بر تحمل من این
عربده با یار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گر نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر
دل دانش گزین نیست هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با فروغ گار سپار آزادانه بر رفتار و رای و دگر ره همان جاده به پیمای + خاتون خجسته دامن روشن
دردن و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر التستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
برهم زن لیلی سالی نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را سالی
بوسقیین و سومین را بوزنجر نام نهاد و هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجرخان را سایه همایون خوی
سپس روز فرو رفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سوی را در حلقه بندگی
خویش بیکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشورخدا را قاآن گفتند چشم کشای
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن پروری و جهان گردآوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماندند مهین
بوقاخان نام آور و کمین به **توقاخان** نامی را از توقاخان جز این نسرایند که پسری داشت
نامش باجین همانا تخمه وی در گیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقاخان که سپهر
نامش فیروزشکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان است که نخستین نیای چنگیزخان و قراجار نویان
است همچنین گرامی پورش **دوبین خان** که همچون پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه داشت **منولون** نام بهم نه زاد دوبین خان در هنگام جوانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که خسرزاده را مادر بود بجانشینی

شوهر و بیکاری همین بس کشور را کار فرمای و هرگونه فرو بستگی را گره گشای آمد مگر پراگنده چند از قوم
جلایر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاکری از
درگاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتکام گردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و هلاک زدگان سر جاش دلیر
باشند در در نرفتند روزی چند دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دو دستی زدندار
زن و مرد و دایه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر **قائدو خان** همین [۹]
آن هشت سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود و حرف ستیزش از صفحه دهر سترده لش آری هوای جنبش پرکاله در سرش بود و همین هوا
از بهر برجستن از نهیگاه سپرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه برخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بجوش درکشد دمان رازگویی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی و ناپدل زبان آور صورت گرفت
ستمزدگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی
دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران
دستوری جویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیو ساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو گوسپند و رمه و همه آن به باد افراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدرود کرد جوانمرد ره نورد را
دگرباره سر زاد بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
و پرده‌ها آویخت و ساتنها بنهاد بست و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قرلتای نامد ساز داد گوتا بهی
سخن قائدو خان در سپیدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالوم نامد یا خود آن جوی را بدین نام خواندند یزدان یگانه بجهانیان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جبرئه لنکوم که سلسلهٔ قوم ناچوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ نجیوت را ابوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها گشود و آنچه انگیخت
هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه + ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا بیست
و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پسر و دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابان بهار
نوروز هم به اطراف باغ آتش گل درگرفت + مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت +
سبزه بر اندام خاک حلهٔ مخمل برید + ... بیدار باغ آینه در زر گرفت + گلبن افسرده را روح
بقالب دمید + سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت + دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد براطراف دشت صنعت آزر گرفت + سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند + گل بتماشای
گل دیده ز نرگس گرفت + قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید + عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت + گرچه گل از مهر زمین تخم گلی برگزید + لیک ز سبزی گیش سبزه سراسر گرفت +
بسکه نیامد فرو سر ز گهر گستری + قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت + مهر بسودای تاک لمعه
ز کان ها برچید + ذره اصغر گذشت بادهٔ احمر گرفت + چون روزگار دورنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگیرش تومنه خان برادر نگ نشست
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه شمار
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاچولی بهادر گفتند قاچولی بهادر در سرآغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر برآورد و به کبودی آسمان رسیده دمی چند پرتوفشانی کرد و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و دور اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت بیشتر
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده تر مهی بدان فروزش و تابناکی که چرخ مهر
نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را شبستان ساخت چنانکه پس از
فرورفتن این پرتو جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ
که به دیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد بختی از دیده به دل راز گفت
و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم باز خفت و دیگر ره در خواب نمودند که از
جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو
بیشتر پیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور رو نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از بیر توستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان
را دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان شش تن شاهی کنند و چهارمین شهنشاهی واز
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی * بو که این خسرو کیخسرو شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویشتن خداوند برگ و
نوا ماند * جلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آیین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد تا مان بخسروی دیهیم و گاه را آرایش فرائی کنند * و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط الغوری نبشتند خان ریشانی مهر زدند دیگران بر کنار نامه نام رقم کردند
و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری * گویند
هم ازان عهدنامه بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی و دشمن بیگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکرویی زیسته اند و در جوانی بانداز جهانستانی بادائی که گره در ابرو نفگند پیمان از سر بسته اند ٭ دمیکه مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از لبت و نه سال و ده ماه و هیزده روزه دارائی و کامروائی بود بروز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هشتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خوانند ٭ نگارندهٔ ظفرنامه بر آنست که النجیک ترجمهٔ رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا درینصورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است ٭ درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده روشنی را بنامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد صرفه در آشتی بود نفرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنائی نامه آور توسن تیز کام سوی ختا راند فرمانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قیمان را بخجسته ترین نشیمن فرود آورد دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن برون آمدی و به سیم شگوفه کردنی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگرباره ساغر گرفتی و خوردنی ابسر گرفتی ختائیان بشگفت فرومانده که یارب این چه نیرومند و زور آور کسی است کاو باین بیشتری خورد و خورش را برومی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیار تر از ماست میکشان دانند که چون باده پر زور و مادم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که سیمی روی ندهد و تاب می و زبونی قی منش را بهم بر نزند بستی باده بر خرد زور آورد قبلخان بشیر دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و زبان بر اگنت میزبان خشم فرخورد و زبانیان [illegible] که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با مدادان مهمان آهنگ

بازگشت سرود میربان که از بدمستی دو دست بسته همگرن بود چنانکه میزبانان دامن مهمان زود از دست ندهند
و از روی دیرماندن گله کنند لنگر و کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای شین‌بها و پرستارهای
پرنیان و دیبا پیش کشید و دیر بود که هنوز رهرو دور نرفته بوده که بدآموزان الغ‌خان را از جای بردند
و بران آوردند که قبلجان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را بدسته و خنجر از هم
فرو گسلند سخن برین گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار گربست و قبلجان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه بازگشت فرستاده تنها باز آمد و لغو شنیده خبر داد دگرگروهی
از گردان و یلان فرمان رفت که هلو گسیخته ستانند و هر کجا یابند اگر شادی و رادی نیاید خواری
و زاری آورند مگر قبلجان راه براه دوستی بود و از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد تا هم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آنجا رد داشته باشد به خطاییان شوریده مغز در آن ده رسیدند
و خان با دران خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی خانه برگردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت سهمناک بانگی بیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا
خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین باد توسن نام بر نشین و سوی ایل و اولوس
بگریز ناگزیر بر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختاییان روی بازگشتن نداشتند پی امیدگاه
تکاپوی خویش برداشتند خان* سپهر آستان بخت به آرامش جا رسید و ختاییان سپس تا پا
خود با در فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر بدخواهان را کشتند
تاتار خیلیه گشتند چه در روند شهریار دشمن شکار قبلجان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هریک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا ستی نخستین و دومین اوگیز
برقاق و قویله خان نام آور و دگران بنامهای گر روشناس روزی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه شکارگاه از همرهان جدا افتاده ماند و راه گم کرده هرزه همی گرد و تاتارخانیان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانند که کیست باسیری می برند و به التان خان خطائی می سپرند خان کردلی پر درشت

فرمان جهید که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان پردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگرتابی این داغ درد افزود فرد یاسم زجانگزائی خواهش
نجات داد ٭ و درد مرا بداغ دوا کرد روزگار ٭ چون دانست که ناکام همی باید مرد و همین پسر
خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید ٭ شیرژیان قویله خان تانگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نوشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه و دانا دل و دیده ور ٭ که چون
لعل بودی سراپا جگر ٭ بران شد که لشکر فراز آورد ٭ بسوی ختا ترکتاز آورد ٭ ز مردان و گردان
و کند آوران ٭ بجنبش در آورد کوهی گران ٭ از ان رو که بایست خونریز شد ٭ منش ها
بخون ریختن تیز شد ٭ دلیران ز دشمن کشی دم زدند ٭ ز دم ها و بر روی چرخ سم زدند ٭ ز تاتار تا
گرد انگیختند ٭ برزمگاه خان ختا ریختند ٭ التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد
و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت قرعه فیروزی
بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستے بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه
بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان بر دو تنهای خسته و دلهای شکسته از میان برده
بشهر اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش را آن مایه برگ و ساز
به تیمار بود که در اندیشه گنبد سپاسگزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندوزی داد هنگامهٔ جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش ناوک بر نشان خورد و چون
پسر نداشت برتان بهادر خان پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خاقانی بهادری
در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش از روی برتلاش برسر لشکری برخ افروخت نهفته مماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

وچهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان
بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز شاهی و شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بدان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال نشانی آغاز کرده اند رمز جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان ترک پایه
بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سر آمد **یسوکا بهادر**
مهین پور برتان بهادر را به شهریاری و خسروی و **سوغوجیجین** گرامی فرزند ارجمند برلاس را به سالاری
و سپهبدی نام بر آمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه بارها بر تاتار لشکر کشیده و خاقان تاتاریان تار و
مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما برده و تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام باز گشت ازین
سفر پیروزی اثر بانوی خاقان مامور که **ادلون** نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خطا سرنوشت جهانیان
از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فر جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو
دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت
یافتند و دانستند که این نوپیکر پریزاد در خونریزی دستی است ازل آورد و در پیروزی شکوهی است
خدا آفرید از آن رو که دران سال تموجین فرمانده تاتار را روز فرو رفته بود یسوکا بهادر به جشن فتح
نگاه داشت نشان فتح خداداد را پسر را **تموجین** نام گذاشت گویند درخشیدن این فروان
فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در
طلوع جزو دوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و سپاس خواستن عذر در از نفسی همی گوید که درین گذارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشند مگر از
ذیقعده بیست و هشتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است مهر در میزان و ماه را در جوزا
سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی ششی در جواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی است از دو

درانتر که دنباله یلی بخاور رسیده است وسنان دیگری بباختر یادو بماور گفت که چشم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که تومنه چنین بشیر
گفتند و روزی فراز آمد که چنگیز خان نام بابد برادری داشت جوچی قار نام پردل و شیر اندام و
پولاد بازو و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که بیم گسستنش
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایهٔ
آنچنان و هند برادر نیز چنین دهند ماه چهار ده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که ییسوکا بهادر
ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد + رازدانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از انکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در سال
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموجین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت + نگفتم دیباچه گفت که هدران سال که ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان رابدیدار یوسف جاده مهمان عزیزی رخ افروخت
وسونغوجیجن بن اردمچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموجین پس از کشورکشائی و فرمانروائی
که باستانی نگارشها ازان گذارشها نشان دارد و ما نیز نسخهٔ ازان خواهیم گفت دران رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتائی خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل پرکار کشائی نقش نیرنگ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت نمای
صاحبقران آمد زد و آنکه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

ازیشان

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین را یک کس آئینہ روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپہبد بدامادی خسرو رخ افروخت ایران روکہ ترکی زبان داماد را گورکان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورکان خواندند و برحلقہ نگین نام وی و اولادش گوہری دیگر
نشاندند و اینکہ جہانداران تیموریہ را چغتائیہ گویند نیز ازینجاست کہ نیای مادری این سوچہر از نیایان
فریدون فر چغتای خان است ؁ گزارندگان گفتار را درین نورد ستمار آنست کہ جہان در عہد
ییسوکا بہادر برہم خورده بود یکی کہ تنہا بر تنہا فرمان راند در میان نمانده و ہر سو مرزبانان ہر سو پدید آمده
چنگیزخان کہ در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد ہرچند بہ دستی قراچار نویان تیغ دو دستی
رواست و یره طرفی نبست و در آویزه کاری نکشود ناچار بہ تہمدیہ فرزانہ قراچار در اوکنان گریخت و
بکارفرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایہ و فراخی سایہ خداوند داور اورنگ جہان
داور آدنگ کہ ما ناسنجیده فرو میگذاریم ہم ازینجا میتوان سنجید کہ ہمچون چنگیزخان نره شیری بوی بیا
بر ما ییسوکا بہادر برادرانہ زیستن و بہمدگر را بچشم مہر نگریستن آن خواست کہ پناہنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جا داد و شیر مرد ناسود کہ از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوہر آشکار کرد برادر آوتکان را کہ از فرمان برادر سر
می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال ازکتالیتس کارہای فروبستہ
و درستی لشکرہای شکستہ خان را نشیب فزہمون آمد و خان پہلوان را پسر خواند آوارگان قوم
نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار کہ از پیش چنگیزخان را دشمن داشتند بلکہ ہم از ناسازگار
و دلاراری این گروہا گروه کینہ وران بی شکوه آزرده و دل خستہ بہ اوتکان پیوستہ بود ہستی
و دراز دستی خان نپسندیدند و اسپیمنی آراستہ باہم پیمان بستند کہ تا چنگیزخان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی کہ ازین گفتن چہ خواستم
آئین آن بود کہ مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمد بہ ریزش خون این
چہار جاندار شگون میگرفتند کہ ہر کہ پیمان شکند روزگار ہمچنین بخاک و خونش افگند بیگار جویان سیر

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا خشن گرگ بوی رمه از بهر شکار است
نه بهر شناختن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و بیکار جستند و نهزیمت یافتند پیرامن
فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود سنگو نخان پسر اوگتای قاآن
را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست و بسرهای
سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیزخان بداندیش و ناراست و هم از اینجا نهانی با تاینگ خان هم
سخن آراسته است هوای سروری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد و خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از ددران و برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در و برسراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا انجنین کار در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه این شنیدند و رفتند و شنیده را بخان بازگفتند
به تدبیر قراچار نویان هم دران شب تیره توسنان را بزین در کشیدند و سواره از خیمه گاه به در رفته کوهی
را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه‌ها خالی مانده
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نگذشت
کودکان در درستگوئی بوده‌اند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمدن
بجای او همان تاخت و به چشمداشت گشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد [illegible]
بهیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان رد ادراک و روشناس چشم گشت بخیمه‌های خالی در آمدند و پشت
دست به دندان گزان آمدند به پرده آزرم بر خاسته و داشتی ما بهانه و فروگذاشت را گنجائی نمانده ناچار
پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر بلندی نشان جمع و ستور پیدا بود رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد گنداران انبوه و از رسیده پیشدستی کردند و سنان به پستان و عنان برعنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون دشت
نبرد آزمایان ره و بار شد لشکریان اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آنجنان لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیزخان برآراست سنگوخان زخم خورد و اونگخان شکست داد، بی‌که در جستگاه سکستاخ
از گریزگزیریست ناکام گریختند از دو سوی خان فیروزبخت را پس از چیره‌روزی تمکن آب چشمه فرود آمد
نخای شد که خاک نمناک می‌فشرد. تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته دستی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر ده قنقرات پیام آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هرزه ستیزید. گمان دیگر باره بهم پیوندیم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو شاید یکی گردد. سنگوخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکان
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند. برشکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و خبر کشور شبگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگوخان پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز سر آمد. و این ستیزه آویزه و شمار اونگخانیان را بر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است. درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرزبوم را که اونگخان داشت کشورخدا استد
تایانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود با سر دم تیغ زند از هر کشوری
سری و از هر سراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود دران خستگی زود
از جهان رفت جهانبان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین می‌فزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه. ریگ بیابان و قطره‌های باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد. نامه‌نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می‌سرود. اکنون هنگام آن آمد که زبان نیز
گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد. پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم

نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان‌کشای سپهبدی قراچار نویان
تازین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جسم جشن نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + وارد بوی به کلک مرا بیقرار باد + وقت است کز تراوش شبنم ز جوهر
مهر + گوهر فشان شود بسبزه زار باد + وقت است کز نشاط فی آثار نامیه + بندد حنا ز لاله بدست
چنار باد + وقت است کاورد ره آورد نوبهار + بی جام وانگبینه می بی شمار باد + محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونا گون شقایق و از
رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نپیچد بخویشتن تا
کش جز به سبزگی خط در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با قدر وای خضر + بی آنکه پود در ابریشم
آرد بتار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار ز
زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورگان در توزک خویش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرمائی اقبال یزدان
پرستی و وخشور پذیری روی آورد و بعهد استانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه
اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه دسے
نوشیروان روان واردوان دوان + جهانداری را از سپهسالاریش صد گونه طراز بلکه سپهسالاریش
را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان
فراوان ارز مرز طرح اقامت انداختند و کاخ و کاشانه برساختند همدران گلزمین لطیف
خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
کمر بستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند. وی آبروی روائی و فرماندهی و اقبال از
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و ترشادمان در تیول داشت پسرش امیر ایلنگیر
بروزگار سپهسالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخی

نعمت آن ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت دلش از کشایشها
بگشودی سپس خویشتن تن جای خویشش بر امیر برگل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه
وایل و الوس گماشت آسایش در آن دید که در آرامشگاه گوشه کنج فراغ سر بالین نهد بسری
او لوس قناعت گزید و آرستوح جیستم را گوشتاب بگاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و ساب و رین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت ایچه در خیابانها گنجد در آن بیابانش بود بیتر
علم آغای را در یزدان پرستی و ترک پندار است پایه دیگر دادند در این ایرمان سرای ودر
ملاخبازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت برو امیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود دل تب از خوبی ماه نیم ماه و برور از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتم وی وشش چهره
روی نمود این نو پیکر پذیر که هنوز از لبش بوی شیر بشام زدی خسرده بر فریدون دگرزه گاو سار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جانشکری دشمن داشت و
در دبستان درس روان پروری دوست با یوان دانش اندوزی از سر بزرگی نو آموزان
را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه
سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و وقتی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی قطعه هر دم
سخن از نبرد میگفت ٭ از ناصیه حال مردی شجاعت ٭ نظم آیینه تیغ در نظر داشت ٭ از راز
نه آسمان خبر داشت ٭ میکرد نه لهو ترکتازی ٭ میجست به تیر سرفرازی ٭ آوازه ننگ
و نام میجست ٭ از شاهد ملک کام میجست ٭ شایسته پند و نغز گو بود ٭ آزاده رود و خجسته
خو بود ٭ در تیغ زنی و نیزه بازی ٭ میکرد به تیغ و نیزه بازی ٭ حرف از ره ناپدید میزد ٭
بر قفل همی کلید میزد ٭ بر یافتن سر بر شاهی ٭ میداد دلش همی گواهی ٭ زان گونه که
دل بر آن توان داشت ٭ از بخت نوازشی گمان داشت ٭ هر چند بهنگام گرمی هنگامه

که اندیشه در رگ و حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا
آن خوش آمد که بلندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو الفضیحم و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوند کردار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به چشمداشت همنفسی من ساده آن زمزمه کرده است چشم سواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویایی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهده ابوطالب است نه بذمه اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تا بوادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی که
از روی مهر بر تراود نگریست و گفت اوغل در آئینه سیمای تو چنین بینیم که هر آئینه بنگاه سکندر بر کنار
آری و نازنینان روم را از خودآرایی و خودنمایی باز آری لیکن ازان رو که بر رهنمائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایه هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد حالیکه
آمد هم آخر چنان شد که فرموده بود ۞ شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی است و روشناس
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ
بینش های نهانی بنجاد تنخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر رهبری نویدی که از فراز شیخ الاسلام
احمد جام یافت بامداد زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیه والثنا به مشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم ۞ الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه جغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل داری
و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زباده پندار سیه مستی

بجنگ آیینی چیرگی و بستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی + و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نژاد سرا از الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگرباره بر قرشی که نشیمنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ره دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قازان سلطان را به زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده
باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را بهاران بیزاری گشت + لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیرزادهای و ساره
اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز
داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند سرتا گفتار زد که امیر قزغن دران شیوه بیانی
و گهرفشانی مهر دل بست و با آفرین زبان برگشاد سخنگوی فروهیده ادا را پسر خواند و همدران بزم از اوج
ترکان چغتا امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و همپیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دستبرد نگریستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بران دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فرا می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که داماد ش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که
زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه دهم چنان که مائیم همه + شایسته

نفت و بوریا یم همه بیو برادر زن صاحبقران با نام امیرحسین نیز بوی پیوست و ملابست که هرچه از ما گسستن
و بیگ و ساز گرد آید بر یک دگر بخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم خوی نگر
این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گر هنگامه گرمی نپذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیرحسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتایی علم دارایی افرازد از دیده وری اسگالشهای آن نفرین خواند
نا راستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر روی نیاوردی فر دستم بجان کج اندیش مینوان
کردن ✣ خجل زراستی خویشش بتوان کردن ✣ روزگاری دراز از رشته طول امل با سلوک ستوا
در کج باره و مرد دوستی و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش برآواز داشتند تا یل آسمان یار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیرحسین که جز بر بو و غر بود و رنگ و نیرنگ کار نکرده
در انبازی و دو سازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو لیسو پای لسنگ خوردی
و هم این گرد بی دستبرد را جابجا پست از کار رفتی صد بره اتفاق افتاده است که این نفاق
پیشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد خیتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند
و زود دنده و تیغ شمشیر بر سرش رانده اند تنهای پایتسنان را سند و قطع از پی هم مهیا بوده سر پای
سروران را نازبالش و خشت گور از پی یکدگر آماده **قطعه** سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون ✣
انبیا کند هر آینه در مذهب حکیم ✣ اما من آن نیم که بسند هم طریق و هم ✣ زاختر چه شکوه چون نبود جز
حق قسیم ✣ نبود بجز ظهور صفات و شیون حق ✣ صلح و نیز فتح و شکست وامید و بیم ✣ توقیع
معنویست گر انصاف و رستم ✣ تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم ✣ از حق بود افاضه هستی
بهر صفت ✣ جز داید نبود ابخه لسایل و هر کریم ✣ همچنین بارها امیرحسین را در درماندگی و در بو
کار سخت افتاده است و سلطان صاحب همم آوردها فراسیاب سپاه برلایه گری وی بخشوده بیاره
و یاوری دل نهاده است کینهای نهانی امیرحسین آشکارا بود و همه میدانستند و خود بود پیمه دان

از همه فزونتر میدانستش اهم که بدضمیر حق نپذیر آرزومند اگر بیگوشت باشد که نگاه این سست مهر خوهای زشت
و کردارهای نکوهیده یگانه اند و جهانداران را دگرسان آراسته و جهانیان را ز آسیب به دمار دوستی نیاز ارد آن
ناجوانمرد رافره ایزدی کجا که چشم و کام نگرید و در راه دانش و داد روی دور آزردن دل آزرم فدا
و در برون زر شکیب و در گسستن خاق پرواقرد تو پارساطلبی عاشق و من آن رندم . کز چی [illegible] کعبه
او مانش آتشکار گشت . هم پایان کار از پالش ناخوشتر ستوده آمد . آن جوانمرد خداگیر را با مهر چهار پسر شیر
گرفته آورده و به جدا جدا گار سپرده بدارامی فرد آرمای را آهنگ جا جز گشتی نبود و خوگرمی
یاد اشتی نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم
خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر نخجیر و که ریشهای
نو و ناسورهای کهن دلشان بدین زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه‌فشان فغان برآوردند کای [illegible]
خونهای ریخته نخواهیم و انتقام فتنه‌های انگیخته کز والی ولایت آزاتجل توان کرد ما گزیر بدین گفتار
فرجام گیر و داد را بشرح حال رفت کارآگاهان دانش‌پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما کشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد و در دل اندیشیده باشد که خود
را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپس بزاویه گمنامی که همسایه نیستی است روزگار بسر برد از آنجا که سلاح
و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بخنگ سیلی دشت راه گریز پیش گرفت
خون‌خواهان پیویگری در روی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم گرامی زتازه روئی خویش . به سبزه که سر از طرف جویبار کشد . فریب مهر گردون
مخور که این بی‌مهر . دهد فشار کسی را که در کنار کشد . هوای تاج شهی هر کرا بود در سر . به سر
بمدفن شاهان تاج‌وار گشت . از نهر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
همراهان تو غاجامه گذاشته جهان ملک و خلیل سلطان که بگو نخستین جان بردند چنان رفتند که از
ریگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان لشکرآرایان

بر تهمد یکدگر خواستند که فریدون را بر سیم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمود والی بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری در سر و آرزوی آیه وری شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همسر و رهنمونی بزرگ زادگان المقصود گهر که سید ابوالبرکات بشیر و انیمه و پیش آهنگ این زمره بود بزمم شاهی گردن نهادند و بفرمانبری تن در دادند ؛ روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بر جلسی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پایه تخت در آمد تا شادا آفتاب سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد زحل در حلقه مشائخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمره سادات بر پیشانی داشت نازونی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر پرسش رود هم از دوزانو زده راست چون رستان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان کرشمه غزل سرود و عطارد روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم در آمد این توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی است خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد ؛ نظم طرب در بزم عیشش برده حوران را برقاصی ؛ کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی ؛ فروزش را بروئیش سازش پیمان یگانگی نوازش را به خویش نازش پیوند روحانی ؛ با قایمش گدا نتوان بره ویدان زنایابی ؛ بدبهمیش گهر نتوان شمردن از فراوانی ؛ نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی ؛ عیان بر خاطرش آثار توقیع سلیمانی ؛ بسر راهش سپهر آورده قیصر را بدروئیشی ؛ بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی ؛ دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی ؛ فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی ؛ بهمش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی ؛ بهمش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی ؛ هان ژرف نگهبان شگرفکاری اقبال ازل آور و نگرستن دار دانان که و دیر و زچون شهنشه خواستی که پای بر تخت

را خسرو چون پسندیدیم این سر معفر درخواست و تیغ و این دست عمبر سزاوار است به نگین امروز خانیاباد
را نومیر بند و خاکسار راه رہین حی نوسند شاه دریا دل گنجینه فشانی و نا سنجیده گهر پاشی بدانسان
کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد باد خواهان رسید تا باریافت سادات و
مشایخ و امرا چنانکه خواه بود ✤ روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام
خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرف داران هر مرز و بوم بنیغام
نوازش آمود فرستاده آمد و تا سایش استواری و با فزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیشکار نوئین
نو آئین شیوه مراد بهادر را بکارکیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت
دران شهر خرمی بهر بر خطبه بنام سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سیکه زر زدند از روی روائی درآن
جاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان باره بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن
سوگزشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر و نگارستی در وره فرازش گرید و والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی
که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان توانا گنجید آساس پذیرفت و ملائک بسیر گاه خانقاهی
که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیشتا
دها موسابه رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام برآورد نظم از شهر
ستستین چه سرایم که جوش گل ✤ رنگ شفق بجگر آن شارسان دهد ✤ معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد ✤ درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و
ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده
از بهر آرامش گزین کردند جهانبانان بهرام رزم ناهید بزم که کشورهای دور دست ترکستان آوردی
بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته ها ناخواسته
به پناهندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در بند کشائی و شمشیر زنی و تیر افگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دور بر ید خامه به تگاپوره

بیابان نبرد و پیکرانه بیشه را از انبوهی را د جامه بر تن بیدرد و قمر الدین بگذرم از داستان خواهم نخست ✤
آنچه در ظرف بیان گنجد سه چیز ✤ رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر اقبوغا ✤ لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشیمن گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و بهدران در نشیمن رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه
بفرمان خداوندگار ✤ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با انداز خاکمال گروه جته که قمرالدین
سر دفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رو دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی ✤ پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق
در نظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و برنخستن پسر آر و سنجان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور به زخم تیر و گریختن توقتمش خان از سیاه بی سپهبد و سرفرازی جستن به میمن بر
داور دستگیر و رسیدن ایلچی آر و سنجان به پیشگاه همایون سریر با آهنگ باز خواست توقتمش اوغلان
و روائی نپذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخجیر و فر بسوی فرستنده به ساز و سامان
نبرد و مردن آر و سنجان و پسر دیگرش پی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مر سلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را ✤ جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و کشایش در ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیهان

پویهٔ اسب رهگذر دشت قبچاق را آل ساری و قلعهٔ ماهانه سر و بن گسستن لشکر در آن مرز و بوم و خرابی قلعه
تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و گشودن سغد و دزکه
راه‌های دشوار گذار اشت به آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح به کیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از سروزوردگان اصفهانی و گرمی
هنگامهٔ پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر در آن آتش بی زنهار
و مظفر و منصور آمدن شاه به ستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار و گرایش به ایران
و توران زمین بدارالخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خطه و سواد از پا افگندن در
تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بر روانی فرمان جهاد ترکتاز جهاندار از زمین نورد آسمان
پیمای از سر الوس جوجی و کشور روس و گشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه را سان
وادی البوی چرکس و البرزکوه به خرامش صاحبقران با گروهی از پیلان و گردان و تخت کوستان
بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غرنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد
سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سپاه روان مانند آتشین سیل در رستان
و دوانده و گستن نگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بار از کال مردشان به دستانه خرامیدن
فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشادیز برفتن گونه گون حصار و صورت
گرفتن خونریز گفتار به هر مقام نی نیلکه و دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه به هر گام و جا یافتن سامانه
و گسستن دیاری بیت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و جهت آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اختر بخت در آن داوری
و گریختن وی از پیش گه آوسان تو سان به فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نامندی منبر
مسجد جامع بخطبهٔ دارای دهر و دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه به حصار سیرت و قتل
و غارت گیران در آن ناحیت و افزایش نیروی عداوت به پشتگری فتح پس از فتح و فرسخ
فرجام ترکتاز سرکوکل به سر هم زدن پنج جانه و خون ریختن بست بزرگان و ترن قتله و همچنین خونریزه

نمود و در سواد الکه دتاخت و تاراج جون و لاہور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد ہند روی آوردن
بہ تختگاه از راه آب سند لیمر قند رسیدن و جا گرم نا کرده یورش ہفت ساله ایران ساز کردن و ہم
در نوردیدن آن نا ورد ہنجار جہا و بر گرجستان ترکتاز کردن + راندن لشکر بتسخیر و تہذیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر دران مرز و بوم و به پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین ہموار ساختن آن دژ
خارا اساس و بہترین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراہم آمدن دواعی و اسباب
بر تافتن عنان توسن از ان راه و تافتن ناچیه علم جہان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سپیده
صبح ظفر به فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بنا یش بنا و ردن حاکم بغداد و بستن
دروازه شہر بند بر روی داور یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام از
در آمدن در شہر به نبرد و بخون خفتن سگان و خاکمال گشتن مساکن دران نورد + به روم شتافتن
و بر قلعه کماخ و لوای بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاہی از ریگ بیابان شمار
افزون تر + و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید روز و دو نه دیر سیری شدن روزگارش و فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید + و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ازمیر که بر لب رود ی نشان پیدائی داشت
و در آمدن ترکان بر زده دامن آہیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویہای خون
از خون دژ نشینان رہرو آزار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود + آمد شد نامه آوران نام آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبله دعا و ارزش افزودن دینار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شہنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و نواختن
زنہار انیہا و آنچه در ہر نورد داد آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بہر ہنگامه و ہر ہنگام
در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا در آستین دارند حواله میرود و فی الی نوا ہم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان سپس ازان که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که میوان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شکاف درکف با ستوهی که زمین را ببرد و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان سیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار که گران سپهر جولان را از وی
جلو تافت و میان راه که پیغوله و مغاک و میل و نه سنگ ندارد و پویه و گام درم و آرام و رهبر
و ره انجام نخواهد مرغزار مینوستان یافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان نخجیران فرمان آرامش جاودان یافت همانا
در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات مدنیان هست که سلطان را در آن خجسته مرحله کالبد
سوز تبی و جگر بند گسل عواقی زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برتافت ؛
شب چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام به پیمانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با فار جا رفت و قطره طوفان انگیز بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و شکوهی که شاهنشاه
پادشاه و آنگاه انجمن پادشاه را سر دلبر قفس فرستاد و فردوس بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه اکسیم و گوهر پاکش صد حیف ؛ وینک ناچار سپرد به خاکش صد حیف ؛ یکتا ایزد بسیار
بسیار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشنده بود هر یکی سرو نوخاسته
و ماه ناکاسته ما ناز آنمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میرانشاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی
وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیرو جوید فروغ آمود دانی عصر را

صلب **جلال الدین میران شاه میرزا** انوی شرقی است شیوه اختر شماری شب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آیینه حال جهان داور **ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی** ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سررشته دارائی هند و ترسیح دو دراز هم گسسته باشد و این سلسله به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد **نظم** بجایی که زجم ماند قناعت کردیم ✤ به سکندر بربند انچه ز دارا ماند ✤ سخن از پیشروان ماند بما نازین پس ✤ ما نمانیم و یکیتی سخن از ما ماند ✤ پرتو مهر **نیمروز** در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه **ظهیر الدین محمد بابر بادشاه** **نظم** بیا ساقی آیین جم تازه کن ✤ طراز بساط کرم تازه کن ✤ به پرویز از می درودی فرست ✤ به بهرام از نی سرودی فرست ✤ بده وربیایی به بهای می ✤ بشور دماد من بفرسای نی ✤ قدح را به پیمودن می گمار ✤ نفس را بفرسودن نی درآر ✤ نکیسا و باربد را مشی درآر ✤ سهی سرو را در خرامش درآر ✤ بخشم از بلای زیاران بگرد ✤ بکام دل شاه خواران مگرد ✤ نه هرکس فزون می بمن ده که من ✤ ز شاه می آشام رانم سخن ✤ پیوند اندیشه بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرور نخیان است که موی در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه مردانگی مگر این خاندان را خانه زاد ستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و داد ستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی گرفت که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس **جلال الدین میران شاه میرزا** که نیر ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بعزمان پدر بادشاهی داشت سپهر سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال هشتصد و ده هجری در پیکاری که باقرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سرجرعهٔ جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش جلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به همسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار
بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار مرگی که کس را از روی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم
شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار آسوده خوی
که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و کابل
و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق زیر گرفت و فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه
از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر یازبرورد جمشید را به آره دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را
دشنهٔ سرهنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا بره
شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همراه از بند تن رست و چهار پاس سری و تکیه گاه سروری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که از شهر
های روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام ریگین داشت نابکار
شهر سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانهٔ توران است تختگاه ساخت گویند
دران شهر حصری بلند بفرازی فضای سپهر ساخته بود و بر روی آن حصر کاخهای عیوق دیدبان نشیمنهای
پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و به پیروی دانشش بلندی پایه
داد تا بدانجا که دگر نتوان فرود فرودی روزی از فراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم حصر آن آسایش انجمن آورد و تا فرو هشتن بود که
این لرزه از کجا فرار آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چرخ
برین را بر زمین زد و شیشهٔ ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان
آزاد و نازش فرخی کیشش را توشه پاداش داد و بر کمر بستگی از شبستان رو بروی نهاد و این شگرف رستخیز که زمینگیر
خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه رمضان در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم تنی چنان
کز شگفتن بهار از دگل گل + سری چنان کز فشاندی فلک برو پروین + چه اوفتاد که از خاک گشت دستر

چو رو پیداد که از خشت باشدش بالین + گوئی آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه و بارگاه بیکدگر گردان
آن میخواست که سپس سکهٔ شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند + فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیرایه پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فیروز فالی رای دادرا فروغ افزای و ستم با تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و زهر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه **ظهیر الدین محمد**
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن مردانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به مرزبان پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رویه
لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری و برادری نارو بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
نجستند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش در کارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بر دای
گیرائی در خور بود در نهاد هم جنگجوی و خیال ستیزه خوی در نگرفت فرو گردیم شیخ ستمهای
عزیزان **غالب** + پرسم امید بمانا ز جهان برخیزد + جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در برابر دو تن آن وبا افتاد و این تار نجوری هولناک روی داد ناگزیر نه مهر بلکه بتقریب ها کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که ما و خود خود و مانند ما پیشگوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بود. است جانا مخففِ امیرالمومنین بوده است که طغرای عنوانِ صلافت است و تمغای فرمانِ شرافت
سپس همایون فرزندان سایه که دگار را میرزا گفتند که مخففِ امیرزا تواند بود و درین دودمان
نخستین کسیکه شایانش خواندند و پس از فرو رفتن رور فردوس مکانی نشستند میرن شاه فرزند
گوهر فزا عالی فرهنگ است که رازش تاج و نازش اورنگ است. بالجمله جهان داور نام آور ناموس
پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با فرمانان جغتای و خانان اوزبک پیکار ها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد. چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم
لوای شاهی سپهر ستردن، سایه میدانی فراخ تر از آن دائره محیط همت که سروش آسمانی و پرتو
یزدانی هست. بدان پیروزیهای ناسودمند بنا و نخست و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن زین تنگ بر چسیم علم با هموار جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه
پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرح تابنده مهر که از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه هنجار نوردد و ابتدای شیوه جهانگیری شمرد و دوره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آورد و ندسر آغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر برزد از نهیب سم بادپایان دشت بهای کوه فیروزه سا نور. پویه های پی در پی اخترای
کان را آنچنان بهکید گویی که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که داشت شهریاری
را چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از امیان میررد
رار وانان روزگار سراید که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی لب از در سیاهی داشت بالسعو میرزا را
بر انداز دشنه بر گلویش از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته تا آنکه
این هر دوش از ابنای انام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را و تیره درین هنگام
که ستوا استند منش بپایان کرد بعوض آن دو ستدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دیگر
خسته نیش ستم بیایست کشت آرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را میرم که از ناخواست

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده دیگه سلطان حسین میرزا بخواب
واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد و بتیزی گام پویان سر منزل ره در بریده بود بران
انجمن رسیده اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میهمان جان گداخته خوی آن هر دو تن را حال دگرگون بود و دانشها بکنار
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که گورگانان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر جای بادشهی
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کرده. و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر نگار گرد
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد. بیکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از
هنگامه بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است و در عرض باد پرس ترک
ناسپاسان گرفتند. و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود
در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش آن صاحب نظران کار آگاه
جسته مه بهنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهمزن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و نیز دانایان یزدان را بدین سپاس
گزارند نظم زهی در بادشاهی دانش آئین + خداجوی و خدادان و خدابین + سخی
فرهنگ بخشش را رقم سنج + که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج + بود و رتا جداران زمین
نشانها + بفرقش گوشه تاج آسمان سا + جوانمردان چنین باشند آری + که جان بخشند و
زر باشند باری + خدا را بندگان برگزیده + دو عالم دل به سیم و زر خریده + اگر جان بخشا
تیز هستند + ز جام مهربانی نیز مستند + چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
و بخشایش فراخ چنگ آمد خسرو گنجور و خوی را در آن ملک خداداد و از بهر روائی آئین داد

یکسال درنگ آمد سال دگر که بابر از کشایش کابل لشکر انگیخته بر کارکشایان قضا داران دایرهٔ فتح
فتح دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا در بست و در نشیمن
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورده و نظرگاه
التفات بار میخواست و زان پس که حق سجود بر آن آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زینهار
خواست پورش پذیرفتند و چیر پادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دوبار فرود آمد وگر از
سرگذشت اگر او گزارش ستوده نیاید خسرو جم شکوه جاماسپ دانش را کوشش و کشایشهای حایل
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آنکه
در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما بهر حال
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه بایستی که چنین نبودی رصد بندان سیر ستارهٔ
اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر بسیج و در آماس می نهند و صدا دادن کوس
نصرت و بهین گشتن ظل علم فتح را در بیخبین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا و افتتاح صورت ظفر و منشا و انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت **نظم** داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار
بمیزان آید همی + پادشاهان نکته دانان بوده اند + پادشاه نکته دان آید همی + پادشه بر خلق باید مهربان

نیست هر گوه داشت یلان دلاور و ترکان مامور یکسره بران ذره بجنبند و از اساس قلعه گرد و از حصار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین
هر کار را در میانه گنجائی و هر رهتار را عرصهٔ روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست
ناچار باگردن از مو باریکتر در انجمن بار آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن
برآمد به نخست گیرش گوشتاب داد و سر و سنگ شش (؟) رنهادند سختی بند را تاب نیاورد و در آن بند
بسختی مرد دیگر از آن پیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است یکوستش شاهزاده همایون بخت مرح تبار شاه حصار فیروزه را لببوی شاهزاده
پیروز بر گرداند و صد هزار تنگه بیکرانه فتح بر سر رجسته افرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر جاوشش خسرو مهر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با نصد هزار
سوار گوور زطرز و هزار پیل ارتحاک کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد +
دانی که در آن مقام هر صبح و شام روز خوبی و شبخوبی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گردد و دراز
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند در آن ترکتازها توسنان این لشکر از پیلان دیو چهر رم میخوردند
و صفهای سواران با تمکین که هوشیاران دانیه بهم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی راه همت
آسان گذار بود و اندیشه دشوار پسند روی از هیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند چه دران
روز دمار روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و
خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز کدامین فتنه رنهاد نهان داشت
که اثر فتنه بر سیمای منیشش بدان نشانه نشان داشت که تا برد از مایان هر دو دار دو باور گرد
روی آوردند جنبه ها در روبه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خواستند دمیده فسون دلاوری * دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد * هر قطره خون به مجمرهٔ
سینه اخگری * شعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار در انسان در گرفت که روزگار
را هنگ و دوازده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از پا در رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از

دهان زخم دگر بوسه ربای و پیکان هر فی تیر زبان بی دهان در صف مقدم پیکان دگر زمرمه سرای
با هر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم بیدار
به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه در از و صدای تبرهٔ تندر خروش آفت تار و پود پردهٔ
گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صنعت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذاره بود بلکه تیر نیز از آشتلم خود را چون مژه بر هم میزد و کمان را هم بسان ابرو جنبشی در نهان
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آویج و مردم ربا ستان ناخ چون زبان اژدها دم به جنبش بیقرار دشنه بخون تشنه تیغ
در ریزش بید ریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از دلشکی پایش خوار شمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه محبت تا بخلیدن جوهر هنر عرضه دارد رخنهٔ هر تیر که نا گرفت بر سر
خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی <u>لخت</u> شکم در پشت وزید آسمان
از نیزه در گردش ÷ زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن ÷ هیونان را ز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا ÷ سواران را بدخوی خون تراوید از رگ گردن ÷ بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ÷ بخون آغشته تنهائی زره بیدانه پیراهن ÷ ز گردی کز تگ تازش سپه
در ره فراهم شد ÷ زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن ÷ دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ÷ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن ÷ گداز آهن از تنهای
گردان ریخت چندانی ÷ که پیدا گشت در نادرد گه کوهی ز ریم آهن اجل در جانستانی
نائی محبت از یزدان ÷ که پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن ÷ دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز مانستی ÷ همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن ÷ صدای نای و کوسها
فوج دشمن موج خون میزد ÷ که خیز از بار دیگر در لباس مویه و شیون ÷ از کشته هزار پشته

وازجسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم تیغ و تیر
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین سرکار آن گشت که به دامن اجل
در آن دشت در در آمد هر کرکس که بوی طعمه از هوا بر دی خاک فرود آمد بسکه در آنجنان
عمر در آن هنگام جوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پر داد و پروای
و سازی بار برداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
جو دار ترکان تیغ زن سخ گردانیدند و گرم تازان که پیشتر آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو تواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب
خسرو بهرام عزم مهر علم داد و مردان مرز شناس که به پژوهش بیگانه و آشنا شناختند
سپهدار بودیان را بانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان
یافتند از اسپی که به پویه گرد از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نعش
از وفاپیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان زبی
تنی * پیکرهای شان فتاده بمیدان زنی سری * خدایگان حق شناس حق پرست گزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بر فرمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در
هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بر دانی رود در رود آبرو
افزود پایهٔ منبر به بلند آوازی آوازهٔ نام نامی در خطبه بلندنامی اندوخت و سبیکهٔ زر بر شناسی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت * دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گوشه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند دکشادند و روزنامهٔ جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داوری روائی پذیرفت و آسمان زرینان را تابی
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افگنان و گرد رو گوتن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان
اگره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خوردگیهای روزگار را اگر شکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی واگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم یاری برساختند گنجدا ما ثرار

گنجهای ناسنجیده که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند نه چیده چون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و اندوزه
حرص در آبادی آن میکوشید والی ولایت هندوستان را فرهنگ آمد چه گنج خانها را در کشادند
و عامه مردم و سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر تواند گرفت از گنج بردارد ازان گرانمایه گنج
بردار د خاصان خود و دران صلای عام به صلهای رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فراشش
پایه جاه سربلندی از انبیان هفتاد لاک تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان ساکن آن آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی بهره و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بخشیان پشت را ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاده و خسروان راد که
خداوند تیغ و رخش اند هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم بانوی
از مینای کی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخته را آفرین گوی
و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست
بنده زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی هر زبان خاموش اگر
بیم راه سخن بر روی نبستی خون دل چون ماهی بدجله شنا ور بودی پاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ پیدا شته اند از هر گونه لباس و آساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا چار برگ و بار که آنان را بود هم بدانان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات داده و گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنکه سیورغال برات دادند بهر زن
بمشاهره آن خوی نرم و روی گرم منش را بشکیبائی پا بود و از لای پالای اندیشه لای
بردن ریخت و با دل از زنگ کینه صاف تقاضای اتصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد. و جوهر را بامانت سپاری زبان اهل
روزگارها ناستوده باشد کز بنگاه بخشنده آنجوهر درخشنده راجه **بکرماجیت** بخشیده بود
و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی یار مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار ازان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان ÷ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ÷ ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ÷
تا در میانه این برد هر چه آن دهد ÷ هان **غالب** کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ تهی از **جام** جمشید سخن نگوئی که کراست و از **درفش** گاویانی نشان
نجوئی که کجاست آن **خاتم** که هیچ حرو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن درآنست
کآن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا اگر دار گزاری شهریاران گذشته
اندیشه شمردن آثار روزگاران ÷ سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح
انجهان بداد دل بست و انچنین بدمنش کف گشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خرابه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
نیز دو آتش زبانه هندوستان نیز بجوش خاسته جنبش نیز رفته آشفته میانست هر سو پراگندگان گرد
آمده و بشورانگیزی غوغا خواهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند • از تاک اسپ
بر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ بر فتان و تیر در ترکش جستند
دیو ساران لودهای خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در فوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و تماشا فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود جانا گرم پیله ها که لعاب جوش

برخویشتن تند و خود را دران نوردِ به بند افگند. بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد و بهر سو که
سراسیمه میشتافتند دام گرفتاری خویش مییافتند. حسن خان مرزبان میوات که با جمعیتی
از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش
افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دستان در
رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بردن را اندر برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت
نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد + حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب +
زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم + زجا دمید حباب و زپا فتاد شتاب + بدرستی طرف
نشد خس فرومایه + ببال گرچه زند فال جستن از گرداب + ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی + بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب + بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان + همان حکایت نخل است و جنبش لبلاب + دود لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب + به پیش تیغ سرکشان فرود آمد + که ناگزیر بود
سجده در خم محراب + از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تار و پودیان کین توز کینه جوی در راجه سانگا دم برهان پیراهن روان گمراه هر کرا
نگفتن نام بردند و بشمردن یاد آوردند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را نود از کشتگان شمرده ام
اگر بتیغ نمردند بدریغ بحر شناسند شهنشاه بیدریغ ناگستان بیدریغ بخشش زینهار به پناه هندگان
داد و بانی بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سرداران سپاه قسمت پذیرفت و شاهزادۀ
همایون که در جهان ستانی با جهانیان بنگارش کوشش و اقبال ظل سبحانی شریک غالب بود
سنبهل فرمان یافت رسید و پایۀ آن زمین با سمان رسانید دران مرز و بوم بهرکشت بجای
دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند + آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از شش ماه آرامش آرام را هم خورد دیتی گرم به انسان که سموم بر نهال وزد
بر سراپای نازپرور در دو روز آورد مگر و بران گرمی هنگامه اقبال و بنا بر بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسروزادهٔ ما نیز چون خرمن گل بباد دی نخفت گرما روز افزون بود و رنج گرانباری
چاره بی اثر بود و دوا نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین پیکان تیر رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه جبر دادند تاب لم و در دل حق شناس
آورد و دخله اندیشه جز بی خون از چشم جهان بین کشاده عریان رفت که عریان برند و آن
بیمار را که در بیکی حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره
موج و آب گرداب تفت از دل ببرد و گرند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بر خورد
فرمانبران رفتند و فرمان ده لشکریان بشوق درود بر کنار رود منگران نشست تا کشتی بساحل
نرسید، حباب نخواست و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دید و چشمش بوسید و دعا کرد و دوا
جست بیچاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این
بیچارگان را چنین بغرق سعی براک است باره جوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش
داد سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس گران ارز که تمغا
نبادار بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فرا میتوان کرد مادریه بلاگردان فرمودند که
خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سر بخ تر نیست که در اثنا راین نثار در رنگ روا داریم تا آن
می سنجیم که سنگی بدین بیکی صدقه را ایلی چون تواند بود مگر خویشتن را بر جگر بند خویشتن فدا
کنیم این گفته و دست به دعای انی فی علیا العصم اخویشتن برداشته و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون برهم خورده است و اندامم گران گشته
از شاهزاده تیر و هش رفت که با چنین بیماری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به سنگینی
روی داده و گرانی بسبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا بر داشتیم
و جای خود را بجو گذاشتیم دیده دران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کاستش را یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده
میکاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواسته

واین جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیاربخش بسیار روان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود وسال نهصد وسی وهفت در دوازده سالگی به توران زمین
برچارباش خسروی تکیه زد ودر چهل وچهار سالگی در بند هندوستان کشود وپنج سال درین
کشور جهاندارائی وجهان آرائی بسر برد ودر چهل ونه سالگی درگذشت وسه فرخ دخت وچهار
فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج وتخت سلطان همایون فیروزبخت دویمین
شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دوهفته سپهر برتری میرزا عسکری وچهارمین
ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که برلب
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند وچون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل وتحویل به کابل بردند ÷ کلک ارتنگ نگار را آفرین که بانگیختن این
نقش نو آئین برمن ازمن سپاس نهاد امید که اگر زعمر جاودان دهند خود این قدر مان دهند
کاین خسروی مرقع بینش فزای را درنوردم واز صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است
وهم مرشد وهم خداوند برکارکشای گردم ÷ نظم ÷ کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد ÷
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند ÷ پرتو مهر نیمروز در نمود داری حال فرخی فال

جهانبان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی

نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن ÷ گل از نغمه تربه دستار زن ÷ بپردازش آن گل افشان نوای ÷
نگوئیم غم از دل دل از من ربای ÷ دل از خویش بردارد برساز ونه ÷ هم از خویش
گوشی برآواز نه ÷ زگنجینه ساز برداربند ÷ درین پرده نقشی بهنجار بند ÷ برامش برادر هم
آوازشو ÷ به آهنگ دانش نواساز شو ÷ که دانم زدستان سرای چنین ÷ دلاویز باشد
نوای چنین ÷ روشنگران آئینه خسروی ودارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی وچراغ بزم
خداپرستی پیشوایان را در شاهراه داد پیشرو جهان کهنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را نهادی فرخ و تختی خجسته و رسمی مبارک و آیینی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب یکشنبه یکشبی که در رهٔ گوی از روشنی بر پیشانی
روز را انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پرسش مهر دولت دل افروز و روز افزون
در قفا داشت تو از سرا دآباد تقدیر درین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث مهرین زلیست و چهار سالگی که جبیس دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دوباره پیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسروا برکت دریادل هر آن
سال روزی با فرودن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه پای نهد یک زورق زرناب
بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازهٔ خوش باد پیداست و سال
سریر آرائی از زمزمهٔ خیر الملوک پدیدار و زمانه زر پاشی از گلبانگ گشتی زرمو پیداپندار
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش پدید برید عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض
نهاد و سنبل را شانه بگیسو زد سبزه از سر بر گرفت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بزر و بازو
بر و شناسی پایه گیو و طوس برخ افروختند و لوتیان آرش از رستم بنازش شکوه تهمتنی
و فرهیی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور فرمانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران بودند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی
رای پی گمکاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بندبندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد
و تیره میرزا کامران که خود دشمن بخاق رهزن کسی بود و سر پر شور روی از آشفتگی به طره خم در خم موستان
نمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروری جمال جهان آرای
یوسف سخن همی رود تا گفتار یکبره برادران کی پیوندد یاد دستان مهرشکار سپهر پیشگاه بعدانه

ستشماه که بربساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گزشت عنان وسنان رانجنبش درآورد تا
نهار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر برآورد سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را عنان گرفتند
و از خانهای زین فرو د آمده ذره را چون نقطه درمیان گرفتند و قریان کالنجر بیش ازین یکماه تاب
آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و بیش ازان که کار از دست رود هم بانگشت
زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقه فرمانبران درآمد به نشان ندی
داغ بندگی بهابران حصن بحصار عافیتش گزاشتند و گزشتند بسیاهی گردن قلعه چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد موتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمود را سلطان ابراهیم داشت و جمال حسان نام ندا اوی
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بکلک عزیمت باری سترده شد و جمال خان تیر جهان گزران را گزاشت آفریدخسرو
افغان که به روزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان مهر خوان
یافت و پس از انکه سکه و خطبه ساز داده و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیز نگهای کار برد
و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که بروا نمود مثال اساسی است جاگرگوشه کوهسار بسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت ازمن باری در دولت لشکرکشای درحوالی حصار ولوله در نهاد ستوه
پوشت دافگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان ورآشتی زده بجنس خاشاک جانهای ناستوار
سیل بی پروا خرام را راه لیست صرفه در پوزش پزیرفتن دیدند و با هنگ گوشمال افغانان
کر بایزید نام بدنامی نام پرداز آنان بود بشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را باندازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
پاستانی پادشاهان تیغ افراخته پیشین کارآگاهان است و اندران روزگار از ستم کهنگی بدان

بپایه رسیده بود که اگر گیتی پیمایان بادیهٔ عجب گیتی ازوی نشان بادی عمارت کردند و آبادی
دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند مهدزاران محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهدهٔ عهد پا بیرون نهاده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و صورت
تثلیث ارسطوی تربیع دمر زدند یاوه‌کار را صرصر قهرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را
گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم جهان‌بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند برجست و دیگرباره بریده بسلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار برجا بالش کامرانی بتن آسانی می غلتید دیو علما کار از راه برد
و از جای جنبید و بلاهور آمد شهر را گماشتگان شهریار بابلهٔ فریبی دوستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد + و بشهنشاه عرضه داشت که اگر درین مرز و بوم یکی
را از فرمانبران بفرمانروایی خواهد گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من هست و شهنشاه
را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوندست +
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش
روش آزرم روی آورد و از زدودن داغ آزو آرزو در دل زار آن درو
راد ارو و روان آزرده او را آرام داد آری ره رو راد در وادی داد از آزاده
روی دم نزد و در راه داد ورزی از روی رادی ورای آزادی در آرام زد
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بنکوئی و خواهش‌پذیری برادر لاهور
و قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون‌نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش‌افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بد ناگریخته است و بنده گریزپاست بنده وار
بدرگاه مرشد سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پس پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نمی گردد و نیز

بآموزنان بیدانش بر آتش میفزیند که وفاشیوه مروانست و وفاشیوه مردانست که بر گرازنهار دهر زنهار بر
روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روی بروز بر روی روز افتاد و
گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهر گروهی را به سپهسالاری صاحب شکوهی بسوئی
و چندی را بسرکردگی بارجتنی بسوئی همچنین سوی بسوی و روی بروی لشکرها روان میدارد و هر سو گرد
فتنه می انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری نی بیکسری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی کز زود از ریشش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرفرو به آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آرامش گاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران نامدار
و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرنیرو
رده یکدل و یکرو **نظم** گزین شهسواران عنان بر عنان ✤ همین نیزه داران سنان بر سنان
به یکجنبش زجری عنانهای سخت ✤ زحل را به دلو اندرون پاره رخت ✤ به جنبش ز رخشان
سنانهای تیز ✤ بروی هوا نور خور ریز ریز ✤ ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان نخچیر
بهوس می ستیزند و یکدیگر را خیرباد ناگفته لخت لخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که باد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که باران
فرونشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که بیکدست بر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت هر کینه
ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی فرار برخاست
و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو
نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و بر آسایش و آرامش دل نهاد
سپس سپاسگزاری داور پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

وباسیاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق جهان سوزی گرم جوتر بامدادی که باد بر سبزهٔ
زار وزد و مهر بر شبنمستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعهٔ چتیور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش
دادند که شاه کینه خواه آمد از بددلی قالب تهی کرد و در کشودن قلعه سخت تر کوششی نبرد در
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا و آسان دست یافت و هم ازان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر و الوا ره مینوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو لشکر در هوا آشتی بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از
رجز خوانی جنگی چنان که دادی بیان آید بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آورند و چین بر جبین
و گره را بر دو ابروی بهم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جستی اگر ناگاه تند بادی چنانکه ادای او
اگر گاه دگر گرد بره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی و هم
برده خیمه و شقهٔ علم بشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فراچید و حصاری که اگر
آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند سزاواست دران بیابان انگیخت بادی هر دم از دود آن
آتش جا ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فروریختی و داستانسرایان
داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد آزمائی در سر
افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر بساید با جوانان کار آموخته
بیکبار دو سوده از حلقه برون آمد و بناکسانی غبار راه شور در نهاد یلان رزم خواه افگند شیر مردان
کمین نشین شیر کمین بهم تیز کین بپیوند آتش بر بدند با فروختن آتش خشم باد و دامان زمین
سواره از کمین جا برید دویدند حیله سگالان روباه فن باننداز گجداره و مریز جنگ گریز سر کردند

وچون ستیزه‌یان شیر اوژن را بهم تو پیای از دم آوردند خود از میان کنار گرفتند شبیه آتشی که بر گ
داشتند گرتا از پیش بردند پس از رفتن یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت دران مایه درنگ که کس فره برهم زند از اسپ و سوار خبر و دود و غبار نشان
نماند مشاهده پروانگان بال و پر سوختهای شمع انجمن را عبرت روی داد و دیگر از ستیزه آزمایان که بربای
رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا رفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون به انگیز
در میدان گوشه‌نشین و در بیابان حصاری است همدرین گوشه توشه ازوی باز گیرند و به بستن
راه روزی هم درین حصار فشار دهند تیز بینی کمین داران هوشیار درنگاه بانی نه آن استحکام کرد که
مور دانه‌کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سر بیابان
آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای داج سراپرده خوابگاه را بسر آسیمگی بشگافت
و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که گریز راه نمود بشتافت یاوران
که صبوحیان سرمست لوامع سحری بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر ند شب گسستند
و آسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از همراهان که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن همرهی
کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای از زمین جای را از خمه تا رجاده راه
لاهور ساخت تا از ان تا بجنبش این زخمه کدام نوا خیزد سلطان بهادر به چشمداشت بی کم
کردن فرنگی چند راه آگره پیموده بالادوی رهگذای مندسور گشت بنه و بار در بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و کرپک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و همچنین آلات خور و پوشش
و گستردنی هر چه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت بیان بسر مهنگان لشکر فرو گزارم هر یک
از هر گونه رخت و کالا از زر ما بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض
راه یا بمنزلگاه به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال همای
زرین بال که بمش حلم است و از بهر دوستان از همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان تارکرسا
سایه دارد سخن بپایان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و ورود
بدیر در ساحت مندسور عرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر دیگر گره گچگال
بدان روش که سر زده آمد و سه روز پیش از ورود رایت خسرو هفت کشور بچنگ آور
بمندسور رسیده از حصار برندان نشسته بود و بگشودن جای آسایش تا لکری بسیج کنند
آن آهنی قفس را در فرو بسته بود مد ازین سوی محاصره ره می داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هبور بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
بدرآمد که ناگاه بی آنکه سخن ازان حلقه بیرون رود دولبست گرد بر خاستگی نهر در بروز و در
شهر را پیموده و جای بسیج کار به نشانمندی لوستین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
ارگیان را بر دو باره گرد اشتند و یکباره بدان جایگاه که در نظر داشتند درآمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپا مردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
ایشان چو آمدند بر دن سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور دو پاسبانان بجز تنهایی بنام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
دگشودن همان بر توستانی کشاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان عنوده بخت خوابیدن همان سلطان بهادر دران نحو جاها بیاب از
رست خواب برخاست و بچشم نیاز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بدرنخوابگاه نگاه دارند فرانشست و به هم عنانی بست سوار ازان در که نه بردی وی و زیر

وی کشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نا آشنایه ره نوشت که در نظر دوربینان سیاهی تواند کرد
و میکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم برافق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را از
جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند تخت ازان برگشته روزگار گویم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از انجا
به جانبانیر میدود و گروهی را به دژبانی جانبانیر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کمند بایست روی بهند
و بر کنار بر دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
برمی آورد و مرغ نیم بسمل ما نا رقصی سر میکند او به ناآگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا بادی بدین
بیچاره تماشا سرای **فرد** دوری و درد و درمان نشناسی هشدار + کز دیدن دل افگار بر هم زن
پایان کار باز گشت وی همان بسوی دیبت آبنا داران فرنگ که فرمانروای بندر و آداک و قهرمان
آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم به نخستین دید که وادیدار ازپی نداشت و از مهر و سوز در تنها
در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار بر هم نخورده و ستیزه در آشتی روی میداد و چون قلم
میدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیزی افگند اندیشیده باشد که به شنا
از غبار رهه حیف که گمان برد و جان نبرد و سیل ازیکدو با غوش در آب فرو نشست **فرد**
غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + آن جوهر فروزنده که یاقوت
گداخته مانند و هرکس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش است و تن را مایه بخشش
هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فروهلد دانایان از نگاهداشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیشش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه درخور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران به دست آویز خسرو نژادگی
نا انگیز خسروی پردهٔ شرم ازمیان بردارد دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسرو نژاده کینه جو چون
فرو گذارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین است در آیین دانش و داد از پژوهش رگ زنی و ارشاد دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سزا رنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را به پرورش و به آزرم دلجویی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان ناآوارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمر شاخی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا اگویه جز آن مایه که در خورد گزارش داستان خسروی
بجاست پر زمان روز فرمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سر رشته حکایت بدرود این روایت بدانست که کشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق دنباله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه بر شکار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تندپیبی و تیز
روی گریختگان را تا کنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را تاراج صلا داد و به پرسش دید او کشتن و بستن نخجیر ار راهی که می پیمود برگشت فرد طالع بسمن مین
که کماندار ربی به پاره براثر خون شکار آمد و رفت رار پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخجیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت ایدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه به پرسش ارزنده لشکرکش کشورگشای و کشورخدیو
لشکرآرای در آن بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و سپاره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان در آیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دوباره روی نمود صورت
بستن کشود قلعه را پیشکش دولت و رهآورد اقبال تمردند و بدمسازی و اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نبردهای افسرد جز آن که بخون بیگناهی
چند زمین را گلناری کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و ارد وی

دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد و دران سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب
خورد کردند، همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند، ناپروای
جهاندار و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و دورویی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد، میرزا عسکری
اگرچه راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف به دارالخلافه تاخت، شنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر شتافت، و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافت، مسند روی
برخاک نهاد و شرمسارانه بنالش ساز داد، در دمی که به راه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند، تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد، و ساحت تختگاه فرود آمدن جهانبانی پایه
به اندیشان باندازِ شادمانی بوسه بر پایهٔ اورنگ زدند، و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند، بخت را نه بخستگی نگران گردد و مادم بر رخ گلاب افشاندند، و فتنه را تا خوابش گیراد
گرد ریحان بر تخت خواب افشاندند، انجا جان آئین شادی و شادخواری ست اما خسته شنو
ز سینه ست گوشی که بدان وا شنیدن بانگ نی و چنگ می بہ لطف ان حرام خواهان گفتار
کارآگاهان نیز می‌شنید، فرد: منازک بیمه موج گل از کرگزرد ، نز خویشتن گذر گرتہ گی ز سر
گررد، شیرخان که اندازه کسانی وی گفته آمد، و آوازه رسائی اندازه وی سخن رفت، ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعهٔ چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست، قطب خان که پور خویش را
در قلعهٔ بنگاله داشتن پاره به بند و بار گذاشت، و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت، شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که روی پوی بدانسو میرفت روان گشت، در پهنای راه از گرفتن قلعهٔ چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند، هم درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته به درگاه آمد و به بهانهٔ انتقام خستگی خویشتن منش خسرو را بخونریز بد اندیش تیز
آفرود، برفتار تیزره بجهیدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند، سرزمین
بنگاله رود بار است، و دران خاک رودها و جویهای بسیار، روان ای هم‌زبان جهان من و

جان شمارا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نادیده بردگان آن قلمرو است از نال تا ر رسا
ست و ناله رسا داد نامه نگار را لغزیدن آن شنجور الاتفاق و ورود بدان سرزمین افتاده سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آستین تاک
و تنها نخل نمایشش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میساید که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میساید اگر همه کودکی بخاکبازی زمین کاود
چشمه آب از خاک برون تراود خوش بخت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آسیای ترزنده تن بر زردبادهای غم برنده زبان
آسای بر دستها کشاورزان را پاسخ و بینوایان را گوهر و کانه از نی قلم است سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر چشمه به بحر همعنان است اینجا ؛ هر خاک
نی ثمر فشان است اینجا ؛ از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ؛ نی خامه و همه خیزران است اینجا
شیر خان مگر مدانست خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد و کار نگار را بهنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و تنک است آخور دهیونه آسایش گسیخت چون آنجا رسید
چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سپاه است لکر دید
آمد بسر خوشی آب و هوا ترم شادی بر گرفتند و همان آئین سور و سرور که در ماوده داشتند از سر
گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آئینه با هر آنچه جایل
ساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افتد می نوشتین و هر گل که از شاخ لهو بکف گیرند بساغر
بساط نرم بر مخمل سبزه گستر و نوای سیاه را موجه گل پرچم فرو ترینی جلوه مگر دهم هم لاله و
گل ؛ چو آن گسستهای که دنبال کاروان گیرد ؛ سرود هوشش ربا است و باده خرد گسار خوش
راهزن است و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک در دولت باز داشت از
دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا ابن دال بی آنکه دستوری جوید از بزم آن سر
دوری جسته جمازه بسوی آگره راند و بر تهمت بند بر دستی چند خطبه بنام خویش خواند بدیگر انکار مرتکب شد

رامیرم گوئی در بستر خوابش خشک ریختند که بشتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال پیوست از
رهروی نیاسود و شیرخان در آن گریز راه جبال گزین پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه جنبانگر
بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار
برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست دوستان از شاهراه
اخلاص رو تافته و دشمنان به پیشنگری هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است
شبا روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو
محیط ابر روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید از رهگذرها فراهم آمدن جابجا گل ولای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب صحن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا به زور آوری گام زن
جو پیشناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوجپور که برکنار گنگ آباد است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه اندر رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته دمند بود کوشش هر روزه که روان از وی فرسود
بزیر دل بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن ناگزیر و نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم
مدار لیس و جنگی چنین که کردارگزاران پیروزگاران آنان سخن رانند در پیش فرو خسته
چشم زخم خویشتنم ٭ ناوکی بر نشان نمیخواهم ٭ شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس با ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل ولای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شهروند پا گیمای که ده ره دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پیر برفت سر از بالش
برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کند پیراهن حریر بر تن گران است تا چارقب و جوشن کجا برتابد همانا
بود و ابر تیره فتان تیغ در نیام رنگ سلب است، نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تا ریم جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند
سنگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هزاهز در لشکر افتاد کلاه از کرد و بار و دم آرام از رستاخیز خفتند
از رخت خواب جسته و بر اسپان نی زین نشسته پراگنده به هر طرف تاختند گروهی هرچه
باداباد گویان سواره خود را به دریا زدند و بهره وری چند ساحل جویان به شنا دست و پا زدند
تا کدامان بر رحم دم تیغ و کدامان بجشم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زیر ران بدر رفت و شاه سواری
کرشاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش زنند غوطه در آب خورد نظام نام آناده از آبکشان
لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش برصد داشت و با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل جا داشت، ناخواهانه بدان حبشی که گوئی گوی دولت برد خود را
به آب در زد و یاری بدالست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالادیه معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که چیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از سرگذشت
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا
بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که
گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم کر چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا پرور گوهر
را در عرض راه ندیده باشد و نهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده با فر گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چون پی هم همی آمدند

باہم آمدہ باشند و مانند ذرہ ہای بی دست و پا کہ بہ پرتو آفتاب نمودار شود منظرگاہ سلطان فراہم آمدہ
باشند میرزا کامران و میرزا ہندال و میرزا عسکری کہ در آگرہ بودند ہر سہ تن ناچار جبین بسجدہ سبکی
فرسودند و در دل از مہر شان مہر و در دیدہ از شرم اثر از ان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر ہوای
تیغ زنی در سر جا گرفتہ بود و ہمت بہ دشمن شکنی آویختہ از پیادہ و سلاح و سلب و خیمہ و خرگاہ انچہ
در حوصلہ وقت گنجد فراہم ہمی آوردند تا گونہ جمعیتی کہ ہر آینہ روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نہصد و چہل و ہفت دگر رہ ہم بدان خونریزگاہ خرامش رفت شیرخان
کہ بہ بنگالہ رفتہ و آن قلمرو را دوبارہ گرفتہ بود بہ پیرہ ہشتن سپاہ کینہ خواہ رخ آورد در حوالی
قنوج ہر دو سپاہ را مرکز بہ مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمہ گاہ شد ہمدران میدان کہ میدانی
رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جادہ کہ ہنوز از خاک
محو نشدہ بود بسوی آگرہ گام برداشتند اگرچہ زود رسیدند اما دیر نپاییدند پندارم
درنگ در یک جا فرخ نپنداشتند ناگزیر از آگرہ بہ لاہور و از انجا براہ ملتان بہ بہکر و ٹھٹہ رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جودہ پور را پیمودہ در امرکوٹ دم امن و دامان امان گرفتند
و دران خجستہ سرزمین از افق سپہر آرزو ستارۂ سیارہ دمید و بر طرف خیابان مراد خرامندہ
گلبنی رست دانستہ باشی کہ از تافتن اختر چہ یافتیم و از رستن نہال چہ جستیم در سال نہصد
و چہل و نہ بشب یکشنبہ پنجم رجب شاہ فرقدان جلوہ گاہ را منظرہ فرخ رخ فرزندی
بخشیدند کہ شہنشہ جہانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جہانجوی بدین فال ہمایون پر
خجستگی فرجام یافت و شاہزادہ بزبان شہنشاہ نامور محمد اکبر نام یافت درنگی کہ جہاندار
جہانگیر درین سرزمین ورزید بہوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود فرو بوی گنج گنجد بدم خرابہ
ورنہ جنون بہرزہ ذوق فراویزی سکون ندہد جادہ راہ قندہار در روشنی روی
نور دیدہ سپر فرمنزل مقصود رسیدند میرزا عسکری کہ از جانب میرزا کامران قندہار را داشت
آتشکار الوای مخالفت افراشت در بر روی گرانمایہ مہمانان بست و بسوی آشتی رہ نبردہ بہ نبرد

میان بست جنگ با کهتران سنگ نمودند و دو وقت نیز گنجایی در رنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد و دوری آنجهان جگربند خامه را با این چنین گزند که چسان برند و کدام کسان
برند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت و آنگاه در آن
گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان چنین
را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار
و تاب آوردن اینچنین غمهای بیحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به
چند داستان یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ بر فرخنده نهاد بود و بسیج راه عراق کردند نخست بجب راستی
راه ایران که سوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات شتافت و رود آمدند کشور خدیو عرض
جوهر مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه پاسش سواد کشور سرفراز نیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنی
و بهر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پذیره برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بجد ایگانی
بپذیره دلا جرم اگر چه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی سپیج
بدان سان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر که را دید بدان فرد
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان توشه
آوردند که پنداشت هم از آن اوست و در از نفیسه پیشکش بر این فرو شکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روزی که میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دو روزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرخی و شادی کی از شهر برآمد، و به دستگردی شهر والا سپاهان را دریافت، به بیدار هم دیده روشن کردند
و به دستبوس یکدگر پیمان مهر بستند، و در آن خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند. نظم
خود آهسته رو بود در رهگذر ❊ فرستاد فرمان به دستور خویش ❊ که فرمان دهد تا به هر گونه بر
بر بندند آیین شادی سپهر ❊ محلها به آراستن نو کنند ❊ پرستاری بخت خسرو کنند ❊
برون زانکه بالستی از شاهراه ❊ به ایوان خراسان خداوندگاه ❊ هم از شام مشعل برافروختند
سپندان بکوشش نفس سوختند ❊ به مهتاب شستند سیمای خاک ❊ فشاندند پروین
بدریای خاک ❊ به بازارها سو بسو صف بصف ❊ به پیرایه بندی گشودند کف ❊ ز هر
پرده نقشی برانگیختند ❊ به هر گوشه چینی درآویختند ❊ بدانگونه آیینها ساختند ❊ که
بینندگان چشم و دل باختند ❊ چو گیتی کشا موکب خسروی ❊ قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی ❊ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ❊ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ❊ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ❊ رنگها بر روی هم ریخته و نقشها به پهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی ازمانی و بهزاد رونما
خواسته خنیاگران به هنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن هر سو که بوید نسرین و نسترن پی سپرد هر طرف که
راه جوید موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا باده منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آورند
و کارشیمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد بپیش بردند همانا در آن انجمن که این دو
خسرو فرزانه همنشین یکدیگر بودند انجمان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی
آواز گرفته باشد، و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب دارای هند
به نوروان گذشت ❊ نامه نگار کردار گزار آن میسگالد که اگر استعاره هم نزی این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جا مهر و ماه خواسته باشم هر آیینه یکی را بپایه افزوده و دگری
را بپایه کاسته باشم و اگر خود از همبستگی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دران مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را یکچند هر روز به دو درخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و ورزش پذیرفتگان سپهر سیر و اختر
که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار را هم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین انگاشته
برمی بدین آیین نشان نداده اند **قطعه** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست +
بجوهر آئینه جز نام نیکان باقیست + نماند گنج همایون و پرسش طهماسپ + ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست + پویندهٔ راه سخن و سرایندهٔ زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید راستی و آرامش یکساله آبخورد قلمرو ایران را نگفتن ساز نتواند داد و با همه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آوازه آیین ادب خود آنست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نپذیرد + بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده
مراد میرزا با جمعیت ده دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقع هم آهنگی و همرهی یافته
همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمانخانهٔ ایران تشریف درود ارزانی
داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ
دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند + این سه تن که برادرانند و چون پادشاه در گوهر
و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری در زمرهٔ خردان نشمرند اندیشه و کژروان ناراستی پیشه
یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشمداشت روانی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد

وازان سه نام آور جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبا خونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم دران راه روزگارش
سرآمد فرو خفتن پای این پیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و بمرگ نگاه
سیاه پوشد. وازمردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک برخسار دوید در هر دو خود بهایهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایشگاه رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چار به دراز خواب واپسین غنود و
هم دران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سررشتهٔ گفتار **شیرخان**
از انجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از ان که برادر روی گیتی داور شکست افتاد
و اورا پای آوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ آورد
و رزم و آزرم کشاده پیشانی که درین یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه از رده مردان راد او مردی نادر
باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم بران
فرهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند به درازا و پهنا راه
و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر رهگذارها دو رویه نهال بار در نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانی و دارائی کرد و نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو بپای
قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی بر افروخت ناهمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
ز آتش مرد تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
بفیروزی که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازه این مایه در رنگ در
نگرد تیر مردانه بر سریر شاهی جاگزید و خود را **اسلام شاه** نام نهاده بخطاب سلیم شاهی
زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هم ابادگری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در
سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران بر خورشید
برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر نگین ماندی ماه چارده ماندی و چون
چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن
سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام خون جگر بند
خویش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بجای از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد
خود را **محمد شاه عادل** نامید و پس به **عدلی** شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموخته روزگار و گرانمایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را نواخت
هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در بهد جو و گندم فروشند و زر شماری دوکاندار
آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران درآمده بود
هیمون درین روزبازار دون نوازی برنوازش یافتگان روزگار سر آمد و دوران طوفانی تیزی
و کانش آسیا آسا که بآب گرد دیگر پس اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچه طالع میمون نا**هیمون** فتنه
مالولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و دو مهر لی تو ته از هر گوشه بطنازی و دستازی
سر بر آوردند ابراهیم خان نام افغانی خود را **ابراهیم شاه** خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم ازان طائفه تبرا و دعوی سکندرشاه بی دم زد بدین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرای بهر رستگی زر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنازش گاه هند باز آمد دگر باره
آن قلمرو را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز نای
و نوش را گردآوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندرشاه را دران مرز و بوم همچنان لشکرآرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهرپایه مهرمایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پرگار کشا
آمده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطرهای خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر بیخودی بستر آرای مانده اند
و یازدهم ماه هم هنگام شام برخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
نازپرورد برین جهان را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان
گذشت بیست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که بسر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اندیشه مسمی سدلی و هرزه گردی افغانان دیگر
و گرمی بازار هیمون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انها پخش ...
بهانا پرتوفشانی مهر نیمروز در بر توستان انجام یافت.

امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرد ریخته کلک پروین نشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان فرزانگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از مهر و تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

حمد الله کاین دری صحیفه + سامای نکته غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و سازی +
بهشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نوبهارش + کلام نغز و شیرین برگ
و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آبجویش + جلا افزای
چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم تخلص این چمن را چمن
پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان غالب + سمی شیر یزدان خان غالب
بنثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + ذباب خوان او شیرین بیانی +
لکاته جرعه او تر زبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از امداد ایام +
بنا نیز د کتاب پرتوستان + مذکر خسروان بل خسروستان + رسید و خلق تا این روزگاران
بدان جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه و خشور نامی + بسا گیتی کشایان گرامی +
بسا فرماندهان کشور آرامی + بسا اسپهبدان لشکر آرای + بوشیره سروران ترک و تاتار +
نوآئینان نوئینان سپهدار + نیاکان شه ما با فر و زور + از آدم تا همایون پور بر پور +

درآموده بمه در اولین قسم ÷ که بروی مانده مهر نیمروز اسم ÷ در دوم تجشش که ماه نیم ما
است ÷ زاکبر تا که این بادشاه است ÷ شده عنوان این مرفوع روشن ÷ بتوقیع شهنشه
مزین ÷ شهنشه ابوظفر شاه مظفر ÷ غضنفر فر فریدون جم افسر ÷ نگین خاتم دولت طراز
سراج الدین بهادر شاه غازی ÷ بفرمان ولیعهد جوان بخت ÷ بر
افسر و شایسته تخت ÷ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ÷ جهانگیر و جهاندار
جهانبان ÷ به بزم اندر کفش ابر گهربار ÷ به رزم اندر روش برق شرربار ÷ گران گوهر
در فخر الطبایع ÷ بریح زده مین رار وزشایع ÷ بامر صاحب عالم پناهی ÷ فلک جاه
خلافت دستگاهی ÷ نماید نیر رخشان گزارش ÷ که سال طبع این روشن نگارش

	بدان باعث که طرز نش جانفروز است	
	حیات افروز مهر نیمروز است ۱۲۷۱	

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ÷ فروغ اندوز از و ماه شب افروز ÷ جهان افروز چون خور بادشه باد
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مہ و مہر ساز و شب و روزگر
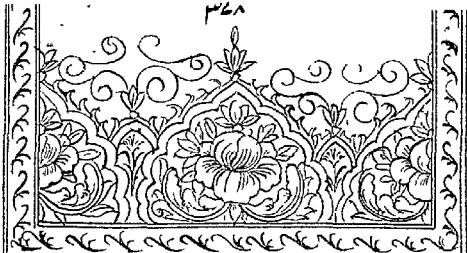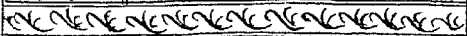
توانا داور سپہر فراز ہفت اختر فروز و دانا خدای روان باتن آمیز دانش و داد آموز کہ این ہفت تن را مایہ و افزار فراز آورد و کارہای آسان و دشوار را روائی و بندہای سست و استوار را گشایش بکشش و کوشش ایشان باز بست اندازہ این برلیست و برنہاد نہ بدان انداز بست کہ این کالبدہای باہم ستیزندہ از یکدگر گریزندہ بہم آمیزندہ روان نداشتہ باشد و در فرماندہی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان نداشتہ باشد ۲ زراز اختر و گردون چہ دم زنی کہ ہنوز * ہی از ہم نشناسے مستان و دردارا * مشو ستارہ پرستار کافتابی ہست * فروگرفتہ فروغش نہان و پیدا را * زاور روز او بینش را در پیمودن سود دلست و بہرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گوماش درنادانند وشناسا سات سازد که جنگی وخستگی را مایه از کجاست ستارگان
سرهنگان دادارند سرهنگان دادگاه ما آنکه هیچگاه از جبر داد سر برون نیارند ورزش وروش
باهم انبازی وکارخرکار سازی نبارد اگر یکی به درشتی ودرستی کار خواست ودیگری سرگرمی
هنگامه روا داشت همه پیراستن وآراستن است وسخت گیری وفروگذاشت ب ۲
چو گرگ گرمه زخم برچنگ زند + بیداست که از بهرچه آهنگ زند + در پرده ماخوشی
خوتی پنهان است + گازر نه زخشم جامه برسنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه بینشی
توئیم بخشنده هستی است هر آئینه هرچه از آرام وآزار برتری وپستی است ازان روکه رایگان
بخشش وتندرستی ست همه سود وبهبود فرو بارد وهمه شادی وشادمانی بار آرد + توانگر ادمس
وسیم وبریشان وگلیم هرچه در روش دهد وهش وداد است وخداشناس خوب وزشت
وکم وبیش بیدار وسزا داست وآیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در هستی استند
ایمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید ودانست خفته خردان گزشت وسخنگوی
را با خویش بردن ناچار پاره چند فرود آئیم تا همان گفتار پیشین سرائیم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را گردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تار وپود
ریسمانی که از نگاه مهر وکین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بروی روزگار فرو
هشته اند دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار رسیده اند همی برند کارفرمائی
وفرمانروائی نیروان ادبس هر پرده مینگرند ب ا چون جنبش سپهر بفرمان داور است +
بیداد نبود انچه بما آسمان دهد + زهی بود بخشش نابود ربائی و داد گستر بیداد زدائی هم بداد توانا
را نیروگاه وهم بمرنا توان را زور افزای گویم که بخاک وخون خفتن آشفته سران بیل سوار نیست
سنگ ریزه پرستوگ + وجان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این
نشانهای روشن همه بازنمود نیروگاهی وزور افزائی اوست ورنه مبین بنای که این دوگونه
خستگی که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ب ۱ وه آک

از جم اورنگ و افسر برد + سکندر جگرگاه دارا درد + برد دیو زان دست انگشتری + که سفتی رگ جان
دیو و پری + نه با داوری دانی نه کیفرگری + سرائی همان چرخ و اختر گهی + آری خداوند چنانکه نیست
را هستی ده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشو پیدا آورد
اگر در دم دیگر به نوای **مباش** بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار
که مهر زر فرمه راهنجار و مه همه را رفتار و مهرگی سپاهی بود از سپهدار سخن پیوند می گزارد و نگذارد
که خود در روز و روزگار برگشت اخترشناسان سپهر پیمای برآنند که دران روزگار که بزم ناز
به یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و همراز همی
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست دانا بدین
گفتار گروید که آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از
خداوندان لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس بهم نماستن این دو تیر و
آنرا نیز هویدائی دارد دران بارکه سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش
نو فرجام آبادی داد هند آور بندگی آزادی یافت درین بارکه گفتار در آیین است هندیان
بخشم داشت کدام آیین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام بیدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوریست دریغا آنست که آرامش جز در
آیین انگریز از آیینهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کشور
فرخ مرا هی داشت روزگار در نوردد این خستگی خجستگی اگر بپیداشت بار اندوه از دوش
دلهای نژند برمیداشت اگر در اندیشه راز دانان بهره دانش و داد ازین پس بیش آمدی
هست بمن نشان دهند و بر دل اندوهگین بیمناک سپاس نهند جهانیان با
جهانبانان بستیزند و لشکریان با لشکرآرایان برخیزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نلرزند ان

ای دانشگان فرزانه و شناسندگان زبان و سود این هنگامه، آتش تنم خداوند گرم است
ورنه کارزار پارس اکنون امید سوزِ آذر و کمانه نبود به زخمهٔ رتارم پریشان میرود +
کاین نواهای پریشان میزنم، به مادران نیم که ستاره را درین روشنی و گردون را درین بزرگی
بی فروفروغ و کارگزاری بر سپهبان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده ترم
هرچه در هزاره پیشین گزشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن
همی پسندد که هیچ پاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام
شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن بیارند و چنان انگارند که روزگار که راز های نهفته
و آینده در سینه اوست و آبی کردن کارنیکوان آئین دیرینه اوست آزردن فرهنگیان
فرهنگ به دستور پیاده میگانه روا داشت که لشکرهای هر سو برین گروه گماشت +
نگرنده نگارش دریابد که سنگ در سامان از جنبش خامه گهر ریز و پیرم از کودکی نمک پروردهٔ سرکار
انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خوانده و کردار گزاری جهانجویان تیموریه
بدست مردشش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار برده ختم پس
از چندی که کس شاه استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوهٔ سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی
و آنگاه چه پیری گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بارهٔ لهای و گران بودن هر که
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از
مشکوی بر آمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به ریختانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین
در رنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این
و چرخ تیزگرد در بین درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آزار را
پاک از آلایش بهم بر زند سال به نام آنکه گر دشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شمارهٔ آن را به آئین برآورد از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا پرسی یکهزار

و دو لیست و هفتاد و سه گام اشتر بدیع آئین نشستگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می شش کیهار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بارودی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فرا گرفت سخن در زمین لرزه نمیرود دران روز جهان سوز بخت برگشته و مه کشته چند از سپاه
کینه خواه میرٹه بشهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوند کشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان
دروازه‌های شهر که برون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم اندیشی هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران
سرگران سبک جلو و پیادگان تند خوی تیز رو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرمانروایان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا آن نکشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی بر نتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر کران
با تیره روزی و دریغ میخورند و در شهر دور از یکدیگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگا
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پیکاری در دست و نه خدنگی در نشست اگر
راست پرسی اینمردم هم آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بر زنند
با اینهمه ازان روکه راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای
خویش با تم نشست یکی ازان ماتم زدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیره و هش دم زدم در آنمایه درنگ که مژه بر هم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن **صاحب
اجنٹ بہادر و قلعه دار** در ارک و دویدن سواران و بپای رسیدن پیادگان
در راسته بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی ما نا به خمهٔ نوبهار نشد های آن جهانداران
داد آموز و دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام بارخی چون
ماه و تنی چون کان سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روئی به لاله و گل میخندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

انگیز بار زیانه برگ که مردم از دست و سر و روی بناخن کنند و جامه در نیل
زنند. بر بالین این کشتگان به مویه خروشند و درین سوگ جامه سیاه پوشند
روا است و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون گرداب
حباب خیزد روا است بیت ای تو بهار جوی تن بسمل بخون بغلت ٭ ای
روزگار چیره شب فی ماه تارستو ٭ ای تماب روی سپیدی کبود کن ٭ ای ماهتاب تاغ
دل روزگار رفته ٭ باری چون آن روز تیره بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کیشتر
هم در شهر جا بجا جست تن آسانی انداختند. و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاه
را نو آبگاه خویش ساختند. رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سیاه
در مه فیروزآباد نگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوتلکان
از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت
و همه بی آنکه با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چنان بزور
کمرتی. چگونه استوار بستند که هر به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کتاد نیز بر و بنداری این لشکرهای
بی سر و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمرنیست آری رفت و روب هندوبوم بدانسان
که آرایش و آسایش اگرچه بیند بانداز دیده گاهی کاهی بیابند همچنین جاروب گیتی آشوب
همی خواست اینک هزار لشکرگری همه فی لشکرآرای آراسته و با سپاه بیکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده آیین
نبرد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته ز رخ کین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن است
چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آری هم بدرنغ مرگ فرماندهان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه باغهای
بی باغبان از درختان نابرومند. رهزن از گیر و دار آزاد و بازرگان از
تمغا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان تهی گنامان نو نانها نشین تا خویش را آرامید و شوخ چشمی

خویش بهر دم نماید رده رده چون ستره خنجر آخته و نیکمردان آسودگی گزین و میکده برفتار آیند تا از خانه
به بازار آیند هزار جا سپر انداخته و زردان بسله در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان مخمل دیبا
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نمانده که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای
تار چون تشنگی زور آورد بی درخشیدن آذر گشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است
و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و نابپروائی را بیرم خسانی که بر خود از بهر فرو ختن خاک زمین
میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که شب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر بخرآغایه که در گردن و گوش زن و
دختر شگرد دست هنر در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بر آن نازنینان
باز ماند گدازادگان نو تونگر بردند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی
که از خوبان بالیتی کشید از بدان میکشند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازه وی گیری بزیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که
بنا بر هر دم از جا همی رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بر روی آب میدود آن یکی که
او را خوی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند و دیگری را که نه آب داشت
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی باد پیمودی با درا به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی بر آتشبر
فرمان همی راند فرومایگان کار را از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم آسا بر
و نوید داد میخواهند ب درود لم که بیش تو افسانه بیش نیست * چشم ستاره را فره تو
چکان دهد * برافتادن آئین نایم کار را از روانی واداشت هر کجا سکی بود دره بریدن و نامه
برون فرو گذاشت در سر رشتهٔ پیام نگنجد آمد شد نامه آن انست و بس خود این گار
را رشته دیگر بود که نه بجنبش زخمه بهانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون
برون بر انگیختی آنکه در پاس کیشش و آئین از سنگ سخت تر آمی از داد مگذر و مگوی که بر بیم خوردن

این زیست و زیستن بهاد و بها در دستِ کیست او آورد و خدا داد و به مویه میبرد و فرمانروائی نامه ناآگهی از دوست
ماتم را نشمرده و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
وین نه را تا بدو دیده ازین درد روان آزار زار نگردید و برین مویه نزیست و برین ماتم بیچاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
ستی گیتی و نادرستی آئین شمرده شود سطر چه دل هم نگرانی سخن چو مرا ؛ به هزار آبله بر دل
بود زگرمی آه ؛ ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا ؛ همه شادی باد است و رنج با افزاده
باری این چند نشتر تیز از اندوه اندوهی سرنوشت گسسته سرگذشت می نویسد نخستین بار
کز آن سپیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند کسی که آورده بودند گنجور داوند و سری که از سران سپه بود
بر آستان شهریار نهادند روزنه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری و
از هر سوئی اردوئی گرد آورد و درین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست
راند سپاه فرود آمد و شاه فروماند سطر شاه را در میان گرفت سپاه ؛ وین گرفتن بود
گرفتن ماه ؛ ماه نه هیچ گه بگیرد ؛ جز مه چارده نمیگیرد ؛ شاه ماه گرفته را ماند ؛ نه که ماه
دو هفته را ماند ؛ نگفتم که گفته بود که این آویزندگان آواره اند از هر جا که بوی بویی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده که تن گرفتار رهائی یافته آمد و سر دیگران
زنخ مغاک سود و کار کیائی سرزمینی خواسته شد گریزپای از خداوند رو تافته آستان بوسید و
فرمانروائی آباد بوجی حست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار چرا
ببید هیست ستمگری روزگاران و روزگار ستمگاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز بوم خراج جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست
نیست هر مندانه بدان جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
از در ژرف تندر خروش گرداگرد فروچیده در بی آرامی از روی پاداری آرمیده اند لشکریان

شہرنشین نیز ازآن میگزیدن که ازین شہر فراخنای آوردہ اند توپی چند فراز بارو بر بردہ خود باور
نادرد به سران ہم آورد شمردہ اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزہ رنگ ابر تگرگ
بار را ماند و شب و روز از ہر دو سو گلولہ باران سنگچہ از سو امیر یزد تا لبستان مہی و جیرن ہست
و تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید درگاہ دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری
خود درمیان تہی سوز د نازپروردگان پروار بروز از بیابانی آفتاب نخورند و شب در آن
سنگہای تفتہ تافتہ از خشم تیغ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاہ بودی از ہراس زہرہ
در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با ہمہ تہمتنی از بیم جان باختی
شمشیرزنان اردوی گرد آمدہ از ہر سو ہر روز پس از آن کہ پرتو خور جہان را فراگیرد به نبرد
شیرمردان میروند و زمین ہمی نوردند و پیش از آن که چراغ مہر فرو میرد در روی میگردانند
و برمیگردند درین روزان و شبان که روداد ہر روزہ بیرون شہر اینست سرگذشت پیروزه
درون شہر نیز شنیدنی دارد بیت ز رگ ساز من نوائی ہست + کہ ہمہ غم را انگیز اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان
که زبان + برمن از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار بر ترق و تازشت
با پرورندہ و برہی کار آورندہ خویش نہانی در آویخت ہمانا بدین اندیشہ کہ بی آنکه
این کارگزار بازدوان نماید در ازدستی وی در اند و ختن گنج نہان نماند ہموارہ بر تازیدی
کین توختی و بدین و اگویہ کہ حکیم احسن اللہ خان سوگیر و پیرو نہاد انگریزان
است میان وی و سرہنگان سپاہ آتش افروختی روزی آن تیز آہنگان به آہنگ
کشتن فرزانہ بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجہ در آن گاہ در ارک پیش شاہ
بود آشفتہ چند از آن گروہ ارک رفتند و خواجہ را در میان گرفتند خداوند بندہ نگہدار
از مہر خویشتن سایہ وی گسترد تا در آن اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد گرچہ بہ آتش
گزند نرسید بہ آن آشوب تا روانہ از دود نالش گرد بر نخاست فرو نشست

خانه گر رنگ آمیزی نباشد عیب نیست بنا برود و در آستانهٔ ایوان آتش دمند هر فریب دهر تخته
که در آن آسمانه به رنگینی کار را بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها دود
اندود گشت گویی آن کاشانه رماتم خویش کبود پوشید پ فریب مهر گردون مخور که این
نیرنگ ها دو دنیا کسی را که در کمان است ✤ زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه نیز
چنین کین نورزد تا مادا بیشش در آن گونه که دستان بوده باشد بار نگرفته باشد او بهمین
خواجه کش که رنج آبله خورد او را آتشی در دیده دو پای فراخ داده اند خود را در
سیومین ماه دو ماهی می شمرد و هر کجا خفته گردان و کرشمه سنج گرد سخن که در حرام از گ
وار خدرو گردهی رو نماست از این رهگذر که گذاراوه گمنام است نمی برم و لغز
آفرین سرودهٔ هم ازان راه که بیگدشتم همیگدرم ملند آوارگی نام شهریار راز گرد آمد
و ده از سری را در هر گوشه و کنار کشور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد
بگرالیش ردی و به نیایش خوی نداشت هم از و در پیشانی به پیشگاه خسرو سود
نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بیراهه
که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افراشت یکصد و یک
بر زین و برم و پیل و اسپ سیمین شام به درگاه روان داشت ✤ چشم بد دور فرو ره هور
نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز وران سرزمین
به مرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آیین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه
کشاکش آن ازا آن نار گسست چار ناچار نفرستادن پیام جنگ زبان همسایگان از
گفتگو بست در لکهنو از آن پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگریز
رفتار پسندند و از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگروه و ویس بپیوستند و
اندی از سران با جیدی از کهتران در بریلی گارد که در لکهنو نام آور جامعیت نشستند

داز بر دلی و بر بردی دشمن، و دو دست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که به روزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به برش دیداز بود دبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه به سروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند و اورا
دستور خویش بنید و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آور برجیس نام آورد نازم که تا روی بکار سازی
آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و به بارگاه رفت
و دو توسن آهنگ تند و دو پیل او ره گرد نکید و بست دیکه رست و زرین کلاهی برنگارنگ که با [illegible]
نا بسوده آموده گوهر اند و جفت بازو بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی فرستاد
پنداری این فره و فر تاب بخانه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رسانیدن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش او دو کام یافت کارنامه آیینه سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیاز فرو خفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت
سپک جای که ستاره شوخ چشمی ورزد ÷ افسار و گزیدن ازرد ÷ خورشید ز اندیشه چادر
گردش ÷ بر چرخ زمینی که جهان میلرزد ÷ روزیکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه ریی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را
از گریز گزیر نماند سیزدهم می گرز دهلی بردن برده بود ÷ ستمبر ستم برده واورد داد ÷ پس از
چار ماه و سپس از چار روز ÷ فیروزمند شهر گیتی فروز ÷ تهی گشت دهلی ز دیوانگان ÷
بمردی گرفتند فرزانگان ÷ هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه
درنگ است چون از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فرا چنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان [illegible]

بدان رسته بازار که در سیروی پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از ناپایگان و فرومایگان شهر کس نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر ناموس و آبرو نشست
از آن سیاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن بر
ستیز همی ستبر بود بارها آواره چند و بیچاره چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و یکمان خود چون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سو هر سر راه رزمگاه
ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه ماند تمکیده
این مرده دل، پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه دوری
هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه ها در فرار کرده اند هنوز آنمایه گیر
میگنجد که درمیکشایند و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هزاران خشمگین میکی
در شهر پاگذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اندازی در جایگاهی
که آنرا جنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بو او دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ
بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد
از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند
تا کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا هم از انجا نیز نیاسوده دستگیر و آواره مرز و بوم
دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گرار را نه دل دربر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسزا رسش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای
شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی نوا
با خامه سیه جامه همزبانم و هم از مژه ستوه رابه باروهم از رگ خامه خونابه فشان شب پر تهیدستم
و بی برگ خدایا تا چند + بسخن شاد شوم کاین گهر از کان منست + هر آنی که در نا آغاز روز رفت
برگرد دولاد بران که هر آفریده را همدران گاه سرنوشت نوشته و هر یا در تبه تاش را فراخور
زاد سرشت سرشته اند دم و آرام ما نیز هم از روی آن فرازمان است هر آینه آن که نه بیدلان

بجگرداری بنشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیز رنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را به پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و نیز و همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران گنونه که این چیره وا ازگونه پایه از پایه های گنبد برکناره خاوری داشت
بخشنده سوره رخشنده هور در یکی از پایه های پایین خوشه گرفت و در چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین بخش زر ریسیابان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گرازان
رفتند و کشورگیران شهر وارگ سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارد
از ده چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گریز
نداشتم در را از درون بستند و بیرون آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه در بسته بود
دربسته نیز شد بیت جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت + زانکه دل تنگ
تر از گوشهٔ زندان منست + درین بستگی گشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان
سرام رام راجه نرندر سنگه بهادر و فرمانروای پٹیاله درین یورش با کشورکشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است و تنی چند
از ویژگان راجه که بسرکارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم
محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینونشین حکیم شریف خانند
درین کوچه میانه آستان در آستان و بام در بام دو رویه تا دو رشارستان ایشان و
نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از ان خجسته آئینان ست نخستین کس از ان
سه تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیای خویش در شهر چاهمندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پٹیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش دهلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز و راز با یان نبرد پیمای پیمان این بود که چون بهروز

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خواهد بگماشت
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان کرد رهرو گامی چند به پیاره سپردن بار
براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهشستن بوی برند گرارا کجا جویند
که موی سر سترد پاکار را کجا یابند که پلیدی ببرد باری دران نیمروز چنانکه گفتیم میرفتند و آب
همیشه و نمک وار و گاه گاه اگر مییافتند همی آوردند بسیس آن فرجام برخاست و دروازه
سنگ بست و آیینه دلها رنگ بست گردید ۱ هنگامه گرمسازی کوشش بجا نماند ٭
چون همچنان به آتش سوزان برابرست ٭ خوش و ناخوش از خورش هرچه بخنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که بیداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب دوست بهم دادن آب و دانه
بفریب سیری گشت و دو شبانروز در تشنگی و گرسنگی گذشت ۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی ٭ فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی ٭ فریاد ز بیچارگی و خسته
درونی ٭ فریاد ز آوارگی و بی سروپائی ٭ سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن نیائیان
رستند هرچه باداباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش برینگونه روائی گرفت که تا سربازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سوئه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرومانندگان بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و خیک فرگفت سیمرغ
و شهپرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدنی بود
و دور پیمابایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بردن روندگان و آب آورندگان بگفتند که

سوختن گوی که ما را ازین بیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در ابنان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خواران بر که سخن از آوند و ابنان و روغن و آرد نیاید
روزی باری کسی است که ما را فرونگذارد و سپاس ایزدی بخشش نا گزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی بیگزرانیم نه کس می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کراست
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گونگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بر دارد و بر روی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه تما سایه آب از چشمهٔ زندگی آورد و هر آینه آنچه
سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شورابه آشام در تباهی یافت ب غالب
بود کوتهی از دوست همانا ۞ زانسان دهم کام که بسیار نشانم ۞ گاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نوردند و درسی تابی آواز بخشی و رشتار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار و ماند بود
خویشتن آشکار سازم ب مرهم زداغ تازه برخشم جگر نهم ۞ پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم ۞ امسال سرآغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنیم در پنج سالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عم من
نصرالله بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد چون بیکر پذیرفتن من
شمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در وهم خداوندگار من بدراز خواب
نیستی خفت ستوده جاهمند بسروری چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر در پویه میان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخشش در نزدیکی اگره بر دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت سپس از وی هر دو پرگنه به کار انگریزی بازگشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته‌ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با محنت
با ساز و دل در اندیشه‌های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دو حرز
بود کمابیش چهار سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی بر داشته‌ام و با آن شیرین گفتاران تو سخن آمده از مهر آمیز بیشی چون شیر
و شکر داشته‌ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامنند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سال آن
له ا ن دیوانهٔ کم آزار بی‌خروش است و بیهوش نیز بد خانهٔ وی از خانهٔ من جداست
و کمابیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در
گرکیش پیداشتند و جاه خداوند دیوانه را با خانه و کاچال و دربانی کهنسال و کنیزی بیرزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را اینجا آوردن اگر چاده داشتمی توانستمی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین پرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست رسائی خواهش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا بنجتی فرد ا نه همین ناله و فغان طلبم ٭ من و جان آفرین که جان طلبم ٭ و آنچه گفته‌ام
جا نگذاشت و آنچه نگفته‌ام روان فرساست از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه به نشانهٔ پرتوافگنی ها ما از رو
فرو مردن سوزد و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگر گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و کشوریا
چگامه نگاشتم و برشته‌ای که راست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان پروری داشت روان داشتم پ ب راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت به راهم به بزم بانوی
گیتی ستان دهد به این نگار از آن چکامه نشانی دلنشین است و چکامه را لب وند و پیوند
همین است که او در اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس
سه ماه ناگاه پیکی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامه آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چکامه بما رسید و ما آنرا
پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید پاسخ فرخ
سی روز نگذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر ترنگٹن بهادر همچنان
در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لارڈ الن برا بهادر بما رسیده
فرمان آنست که سخن پیوند آرد و مند آیین نگاه دارد و در گذارش آرزو بیان حق گری
فرمانده هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرهمی
شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و دران پوزشنامه از آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در نیایش و بخشش
رنگارنگ شمار رفته و همین بگهر انباشتن و پیکر بزر سختن و ده داون و گنج فشاندن
بکار رفته این سخن گستر ستایشگر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و
نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا با نخوان مهرخوان و سراپا در تازی گفتار خطاب خلعت
و چم نان ریزه در انگریزی زبان پنشن توانند بود دانا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده درمان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از شگفتن مهرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه نیایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مسٹر رسل کلرک بهادر که پاسخ نگارش منت ساز امیدواری و
آرزو شماری افزوده دانم که اگر آرامش دادار هند رم نخوردی و از دست سپاهیان خیره‌سر
ناسپاس دادکده‌ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سیاهه
از روی سر جوش من و کمابیش بازوی خرد و هوش منت با منت و پرکاله چند از جگر که در
جوش گریه از مژه برون ریخته‌ام به نشان خون بالائی مراد در دامن است ؎ بی گشته زخم
ناوک شیرم ✦ نی خسته ناخن پلنگ و شیرم ✦ لب میگزم و خون زبان میلیسم ✦ خون
میخورم و در زندگانی سیرم ✦ چهارشنبه نهم ستمبر روز هفدهم از کشایش شهر دستگی
دروازه کوچه آگهی آوردند که یغمائیان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد
سالخورده بهپای دو دستیاری دو هندو که درین گریز اگریز از جای دگر آمده در انجا دم گرفته‌اند
در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانک
در هر کوچه و بازار استلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریز و اندازه و انگیز یک رفتار
نیست اگر از رم در سرزنش است فراخور خوی و منش ست دانم که درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و اندوخته برند و هر که چهره شود در نورد سرمایه
ستانی جانش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین ست که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند کمتر و آنهم در دو سه کوچه
نخست مر از این و سپس بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا
نداشته اند خرام خامه در نگارش سرگذشت‌ها مر چون بدینجا رسید ره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ
بر توسن زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان داد و ستای ستم نکوه اگر در ستایش
داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکی است کردار هندوستانیان یاد آورید که بی آنکه دشمنی

نیا از پیشی مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندکشی گناه است بر خداوندان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
یا انگریز که چنین از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از آنجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تارموی نیازردند هم از بهر حلیه شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زینهار نداده اند
و هیچکس را جز کسیکه از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمانی نیست مگر درد بیرون رفتگان و درون آشفتگان را درمان نیست کاش درونیان
و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدیگر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینمایه خود داد
دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و تردامنان ز جنبش بازمانده
هرزه گرد و همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و چشم اشکبار روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدر دروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده از آنجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سرورمند پتیاله از دیگر خانهای کوچه چشم پوشیده جائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ
دیدار و دو سه غمخوار و تنی چند از همسایگان نکوکردار گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه
دورتر از دو تیر پرتاب و آنهم بر رنج و آرنج و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور
کرنیل بروان بهادر که اینسوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند
با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بخشنودی همه را از نزد
سوی آرامشجا بدرود کرد یزدان را سپاس گزاردم و بران خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز نوبت دیک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانشمن را شگفت زار انداخت صدا یا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر مژده آواز و رسیدن
نواب گورنر جنرل بهادر نو زده آوازه شگون دار دوبت دیک نوای هوش فزای را شیوه
چیست روز دگر هیچ از سویش نگاشت و برآگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماند که هنوز سرکشان
گروها گروه فرسنگ در فرسنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنؤ شور انگیزی
و هرزه ستیزی آماده اند و ولیکه خون باد به پیکار بسته و دستی که بیزار ابدین کارگشاده اند
دیگر در سرزمین سوهنه و نوح میواتیان میران بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری بوانگا
راسه زنجیر گسسته است و تلارام نام یرفا نحری کچید در ریواری هنگامه آراسته سپس
برهمونی دیوبا میو پیوسته است این گروه را در آن درشت . کوه جداگانه با جهانداران
سر جنگ و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه بادین و آتش تیز است درین
ماتم آورد جادر که آغازش فراموش است و انجام آن ناپدید گر تیز گریستن نگرستن سری
داشته باشد روزن دیده به خاک انباشته باد جز روز سیاه دیگر هیچ نیست که گویم دیده آن دیده
و تیرش دیدار زین پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن از جا
و با نهادن بر آستانه نمودن زمین بازار و کوی واز دور نگرستن چارسوی برون از آن
روز که سرهنگان فرنگ بیرون برده اند روی نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید بیت خدایم که گیتی چسان میرود + چه نیک و چه بد در جهان میرود + ازین دردها
وار دیگرین و زخمهای مرهم پذیر آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از مهر بازپرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سراز بر در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من + سرتاسر این نگارش
با آنست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شگفت ام گر آن ...

که من نارواست شنوده باشم؛ کاست سروده باشم از گیر و دار بخدای پناهم و برراستی رستگار
میخواهم دیده و بیکاراست و دل دربند و لب خاموش و در یوزهٔ آگهی از در زبانها بکشکول گوش
بدا گدائی و آنگاه بدین بی‌سروپای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روزگاه داستان
گشایش شهر بالیستی نخست نگاشته ام نیز لادبرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فرا آرم در از دامانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش
در پیشی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند ÷ نوزدهم اکتوبر بهان دوشنبه که نامش از سیاره
روزهای هفته همی باید شمرد بادی چون اژدر آذرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا دریا
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد و میگفت که آن
گم کرده راه هستی پنج روز بهذی تپ سوزنده زنده ماند و شبا هنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چنین بگذر د مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و اداژه و آوازه مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بزنان
و دیبا تا کرپاس نازیبا هیچ چیز در بازار نمیفروشند. مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان همی توانند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو وسه کس همپای یکدگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از ینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

نظم
دریغ آن که اندر درنگ بیست ÷ شده ده شاد و سی سال ناشاد زیست ÷
تهه خاک بالین ز خشتش نبود ÷ بجز خاک در سرنوشتش نبود ÷ خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی به لجوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست +
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش وناخوش زیست وازان میان
سی سال هوشمند و تهی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی بیازردن
آئین داشت ودر بست وسیم شب از ماه صفر سال ۱۲۷۴ یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت سـ زسال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیشه بجهان و رز خویش بیگانه
یکی در انجمن انس همی تیره هش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه + اندیشه سخن سنجان را
به آرش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور شمار است یکهزار و دو صد
و نود در شمار است وانچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز میماند
همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست سـ نام آنکه پرورشش
در خور اوست + بهر جا سر فرودآری در اوست + نام آوران ازداد و دانش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را همدران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه ناساز در آرزوی به باد و گذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تگاور تنا در پویه در گشتند
وسوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تنخواه جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران فرخ بارگورستان بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد در آن
درنگ لشکریان یغما پیشه نگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که همراهان مهر کیش و همدمان به اندیشش پس آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار ستم کشیدگان به پیر سامانی
چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه ثناست گویان به دوجانه برد درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر در دهلی اسپل التقاء اکی سری خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و امید نمی به بیچاره
سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شفقت دیگر بهیچ نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خاصا مانی نشستن
دادند دران جایگاه بفرمود آمدن فرمان داد پاس هموارگی راه گزارش نگذاشت که کردار گزار
سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در شهر دهلی بر خداوندان خانه دست یغما
دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هر چه آنجا با خویشتن برده بودند جز آنجا
که بر دو جانه بردند همه روزی نیمایان شد و آنجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کلوخ هر چه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
باندازه تار موی درمیان ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجامی شود و
این آزردگی را آرامشی پدید آید هانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین رود او برسپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود بر چنین جانداری و پایه خانی
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگاهش ساختند گویند شهر فرخ نگر زیردست زد
جا یکبستان خانه بر انداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان
کنارنگ بهادرگده و داوری گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتم
دران سران که در ارک جا بجا دور از هم گرجا دارند از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گده
یک کس در شمار افزود باز پژوهه قرار رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به بستگی
دهلی پیوند داشت روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگده و بلب گده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی همین هفت جاست فرمانروایان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گزین و آن دو تای دیگر در پاتودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین

ایشان از روزگار چه دید. و کارشان بکدام هنجار پایان گرفت. بی آنکه گویم نهان نماناد + نهان نتواند ماند
که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که
حسین میرزا مهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آمیندان با زنان و فرزندان از شهر
برون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند بازماندن جای
این دو روشن گهر کاخی چند و خانهٔ چند و ایوانی چند است همه با یکدگر بهم پیوسته چنانکه اگر
آن همه زمین را به پیمایش درآری اگر به شهری یاد ندهی باری شماری شارستانی بدین بزرگی
دران گنجینه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بیچاره به تاراج رفت و روب یافت و ترب و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندنی جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری راجه
تاهرسنگه بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه دود چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
آن سمت باختر سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان
از فراز بام همی نگریستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و ازان رو که دران دم باد برین سو میوزید
خاکستر بپای من همی افتاد آری سرود خانهٔ همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه
همسایه خاکستر چرا نبارد جنبش خامهٔ کردار گزار که برفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد
تواند انگیخت که بنگرستن آنرا او ریابد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای
مرگ بدهان زخم گلولهٔ تفنگ فرو برد و چندی را در چنبر بند جا تو بکشاکش رسن جان
در تن افسرده چندانان میان زندان نشین اند و شمردهٔ چندانان دودمان آوارهٔ
روی زمین بربادشاه ارک آرامگاه که ماتمزدهٔ تاب و توان است فرمان گیرودار
باندازه بازپرس روان است ده کیای جهجهر و بلب گده و چارباشن آرای فرخ نگر را جدا
جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که کس نبیند و گفت که خون
نریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هند دران فرمان آزاد

د فرمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند بسوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره
را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه سر دیوار این نوا
بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار راز گویان ناساز خوی
در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمد نگاه و پناه جای مسلمانان است
و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت
کس دیگر از زنهار جویان آرمیده در درون با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را بداور نگاه
داشت پس آبروی آبمندان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم
مرتضی خان با او در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی هم خان اوست فرمان باز گشت
یافتند و آدینه دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فزون تر در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هزاهز که در کوی
افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من ترش روئی نرفت
هنوز آن بروز دو دله بودن و بشب دلشاد لغنودن که نه بجاست همچنان بجاست هم درین ماه
فرلور فروری که ازین فرهنگاخ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده فهرست
همه یک ماهه راه مهر سپهر ست آوازه آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آیین بن بعد آورانی که
بهر فرماندهی بدین کشور رو شده بدین شهر گرایند بر دان هشتم چکامه های ستایش آمود است
و ستایش آن والا شکوه جامه در گیرنده بخشش روشنی فر جان پیروزی و روان افزائی
باد و نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بسر رشته پیام فرستادم سه شنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ دیو غریو نهنگ آهنگ و بگاه یکشنبه
مژده گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمانڈر انچیف بهادر در یورش بران روسیه رویان
ستیزه جوی سپه را بدان که پیروزی سپهبد آئینه دست بهم داد گفت چندان آفرین باد خواهد
که لش تخاله رد فرمان از جنبش باز ماند جهان را بآبادی مژده و جهانیان را بآزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز در روزگار
سرآمد دیگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ و دمیدن سورنای شادیانه چهره دوستی بود گراں
سپاه پیروزی دستگاه در نوردایی نادر و بر شهر دست یافته اند دلیرانه تیغ زنی و
دشمن اوژنی شتافته اند و پس از کشتن و جستن رزمگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز
چارشنبه بیست و چهارم فروری بهنگام هان چاشت ب بوستان داد آراد سرو +
آسمان جاه را نابدره ماه فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه
به نشان سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای
خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت ب در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای شه
نشان باز آمد + درین شادی و خوشدلی که رود داد شهر + گوئی که مگر شاهجهان باز آمد + شنبه
بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه بهره گذشت دود دل دادخواهان
بر ماه شب افروز مدانسان راه گرفت که نگرندگان نخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
هم روز شنبه که نشان داده آمد هر جا م دورباش برخاست و دادژوهان رنجور را بار د
آرزومندان آن در راز بهار دادند تا دانی که درین شهر ندان از شهر بیرون است لوا خا
اندرون درین هر دو جا آئینه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر همی خرد شماره
آنان که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جداگانه به بخشش رسیدن جان باخته اند فرشته
جانستان داند مسلمان در شمار از هزار کس افزون به نامه نگار نیز دران هزار یکی است
دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که دو دانه ازین شهر
نبوده اند و بسیاری از گرانمایگان گرداگرد شهر به گروهی و چهار گروهی در مغوله و مغاک

و گومه و کاژه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه یا بوده باش شهر را توستاراند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از روانش خواراند. همانا چنین داوران هر آینه داد نامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرایش بدریوزه روائی رو ستاده بودن نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذی پیرهنان بدادگاه فراهم آمد و خواهان چشم براه و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که منجار پیام بروان دستنبو
نبشته است و درینجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
و پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن آزار رهاست کزین آری خارهاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هر گونه نگارشی که در نورد آن بود بمن باز رسید. پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه
داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گرداند.
تا بسیار بخیگری داور شهر جا باز جسته. همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای داز پذیرفتن آگهی بخشش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فزودن
نگارشی که همی شایست به نگاهبان های مرز و داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه دیگر بنام نامی ستوده نامور در
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
که جز ستایش و چشم روشنی ایچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه جهد و آرزم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید ببینم که نان دریغ
آرزو و مکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هژدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
نژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهم شکستن
سیاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در و دربند و باره و باره ندارد همانا دیواری از انبوه انبوه سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوی راه تنگ راه بوده باشد و میکه آن دیوار نا استوار به تندباد کوشش مردان کار
از هم ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد. آری فرّهٔ ایزدی
هرکرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخت ناگزیر هرگه گردن
از فرماندهان بپیچد سرش در خور کفش است و ستیزه زیردست باز بردست همانا سست
و درفش جهانیان رامزد که با خداوندان بخت خداداد بخشنودی سر فرود آرند
و برون فرمان جهانداران را بزیر رفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ
و نگین و بخت و تخت بخشید. ه کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را میرم که درین پرده بوشش فزا نوائی دارد ~~بیت~~ چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را ÷
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را ÷ از بیت دوم باری درد دل دیوانه همی خلد
که گیتی فیروزی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را بدین روز یادی و فردای
این روز نشان میبایستیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است
و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگرچه دل بندان را خار از
خاک رست و روزنامچه جهان گردی خسرو روزار نگار ساده ماند دروغگوئی چند کم گیرد
دروغی چند ناشنیده پندار مهر پیمودن برّه فراموش نکرده است که سبزه نزدید و گل
نشگفد آری آفرینش راهنجار برنگردد و چرخ جز به هنجار گردشی که مراد راست از لاد رخ
نه نوردد برخویشتن همیگریم نه برگلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار ~~بیت~~ جهان از گل
لاله پر بوی و رنگ ÷ من و گوشه و دامنی زیر سنگ ÷ بهاران و من مانده بی برگ ساز
و خانه از بینوائی فراز ÷ مینالم و میگالم که روزگار بی پرداست اگر من که در کنج اندوه
رو بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را ببوی گل نپرورم از بهار چه کار هر دو از باد کم

تا وان خواهد در ماه اپریل که ده بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از جرگهٔ
حکیم محمود خان در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سر آغاز مئی شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نبرد از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسر چشمهٔ دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند مهیدون آن بجهانگیری سزاوار و جهاندار
در خورد مهان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاودان فرمان رواماند دیگر
سرایند که کوه انگیزی لشکر از در شکر کوه شگاف پس از آن که شور دران رود بار افگند خس و
خاشاک تیره امنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است زهی دادگر انجانی چند که از بیم
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نگذارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند
روزگار سرآید و کشور هند سر تا سر بسایهٔ پرچم دارایان دادگستر در آید نیز هم چون روز یکشنبه
نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتار است همانا نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و پس روزگار آزادانه زندگانیست و دران
شهر فرجام مانده بود جاودانیست هر آینه در آینه پیکر این روداد سزاوار آنست که از بند
دریغ و دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خرد روز که هر روز سر
برنیزه همیگردانند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو بشور
بشماره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باندازه سرخوشی و شادمانی ابا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار ازان رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ پستی سرکشان آورده هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورده پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فرو هشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بدان بوم شتافت تا به پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه واگویه سرانجام گمراهان سرشوریده
جز آن نیست که چون در گریز از هر سو به گوالیار روآورده اند و درینجا اینچنین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی و مردم آزاری سو بسو زمین
نوردند و بیابان کار جا بجا خواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانها بی گیاه
سینه بر زمین سای بینی و یاران گروه را در گذرگاههای آب گل اندای یابی باز کشور هند
بدانسان بی خس و خار گردد که هر گوشه راغ بسبزی انگاره باغ و هر رهگذر در آبادی همپایهٔ
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون
گدازشهای پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشمداشت بیشی درنگ بیجاست
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من برروان روشنش درود باد دستگیرم و
بدانسان که ماتمزده از ماتمزدهٔ دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشگفد نوبهار +
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بد برستی که راستی
نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم
از رنج شکنج بدنامی خویشتن وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که شب جز فرنگی باده نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من
بی تهیدست اگر جوانمرد خدا دوست صدا شناس دریا دل مهیش داس بفرستادن

باده شکرفی هندی که در رنگ با فرخ برابر و در بوی از آن خوشتر ستی بر آتش آب زدمی جان نیز دی
و از جگر تشنگی مردمی. بیت از دیر دلم دایه زهر در بیجیت + از باده ناب یکدو ساغر بیجیت ॥
فرزانه جمیس داس نخشید بمن + آنکه برای خود سکندر بیجیت + از داد و نتوان گذشت
و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان شهر کوشش
دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هنود
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری بداندیشی و کارسازی
این بی‌پسند نیکی گزین را درین آرایش داو بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
نیکی بمردم رساننده و روزگار به نامی و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی وگاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می‌نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میبرد دیگر از مردم این شهر نیمه
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمازاده که جوان خردمند مرا بجای فرزند است این
درویش دلریش را کمتر تنها میگذارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجای می آرد پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش فرمان پذیر
چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان مهر گوپال تفته که در بینش همدم و همزبان آواز من است دار و ازان روکه در سخن آموزگار
خودم همیگوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست همه تن
مهر و سراپا آزرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا درون جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرنته سفته زرمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و تیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی درخورد
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب شهرآشنای هزار دوست که هر کاشانه بیگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون منم که رنگ بروم نمیرسد تا خون ز دیده شستویم هزار بار در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل در بسترم ز خاره و خار است پود و تار اگر در شهر این مهر چار تن نیز هستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی سنگرفکاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر در هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بجا نماند با آنکه خانه من از زور از دستی یغمائیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشش و گسترش هیچ در سرا نماند گشایش این گره دشوار گشای و بیگره نمائی این راستی دروغ نما آنست که دران هنگام که سپهردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من گویم چیزهای گران ارزان زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاه داشتند و در نگل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان یغمایافتند رازدان آن راز با من در میان نهاد و کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن در دم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود دینک هست که از خانه من نرفت ایدون که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنج سرکار انگریزی را سررشته باز یافته گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن جاگیخواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آئینه ایشان را نیز هیا بپرورد و داد دانست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نرود بیرون ازین گروه خواهندگان دگر که از بیش بجدین جوشته در بودن بهره نوی دارند درین ناخوش هنگام نیز به نوای جابگذائی ما خوشتر از خروش خروس بی هنگام همین رارند اکنون که فشار آزار بتنائی و گدازش رنجهای روانی روان و تن را هم برزد ناگاه در دل فرو دآمد که به آراستن

این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه
در نخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان جاودان از کران برکران و از انجام بی نشان
ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که
ازان کوی بکوی دربدر باش سر بازار آزار دادند و ازان در به بانگی دانگی فرستادند و خود اینها تا
کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کمن پیش اگر بدست آید نیز رنگ
از آئینه نیزداید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیز و ش
ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی پرورد هر آئینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر ماند
و بود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد
نبشته ام و از تکیم انگشت خامه از دست فرو هشته ام کاش درباره آن خواهشهای سرگا
هانا مهر خوان و سرا پای مه ما نه چنانکه هم درین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهیم سپهر تخت جمشید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از وی
سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز شیار
دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او
هراس نمی ورزد چرا همه روز دم سپیدم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فیروزی گمان هیچ شب ازو دست از گستاخی خویش زنهار نخواهد برتافت از بیم همی کاهد

خداوند تیغ و نگین و نشان | شهنشاه شاهی ده شه نشان
درخشان درفشی که جمشید داشت | روانی که از بهر جاوید داشت
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج | روا آورد شاه است بهیده رنج
دمی کو در کوه از مغز سنگ | بر آید همی گوهر رنگ رنگ
گر آن سنگ گوهر فشانی کند | جهان در فشاندن روانی کند

خرد مست فرخ رخ تیغجوی | ز نوشیروان برده در داد گوی
بدان داشت تا اندرین روزگار | سپارد بدین نامور شهریار
خود آن تخت کش بار بر روی بد | بشه پیشکش کرده فرزند و شوهر
بود مهر را چشم بر افسرش | و گر نه چه کارست با گوهرش
گر آن گوهر آرد اگر در شمار | شود سوده انگشت گوهر شمار

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ والمنۃ کہ درین زمان سعید واوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب
والالقاب دبیر ہمہ دان شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پردازی
عندلیب نغمہ سنج بوستان مضمون طرازی مہر نیمروز آسمان بلاغت ماہ نیم ماہ برج
فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظہیر خاقان ملک
سخن تازگی بخش مضامین نو و کہن صاحب جود و کرم فخر شعرای عرب و عجم شیر بیشۂ
سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدولہ
دبیر الملک اسد اللہ خان بہادر عرف میرزا نوشہ متخلص بہ غالب المشہور
فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکہ در شان خود میفرماید بیت ناسخ نسخۂ
زدساتیر بود نامۂ ما + ساسان ششم بکاردانی مائیم + لراقمہ از سر انصاف منصف
را نشاید در گذشت + حق تعالی رتبۂ انصاف بالا کردہ است + یا بسی مردہ را
بخشید جان تازہ + غالب معجز بیان کار مسیحا کردہ ہست + کلیات نثرش مشکبو آنکہ
پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو کہ در سلاست و متانت عبارت لاجواب
و بی مثال ست در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضماب ابر مطیر سخاوت جوہر
شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی ہمت رازور جناب منشی نول کشور
صاحب دام اقبالہ خوشخط و عمدہ بنہایت تصحیح و تنقیح بسعی
کارگزاران مطبع موصوف دوبارہ بماہ جنوری سنہ ۱۸۷۱ عیسوی مطابق شہر
شوال سنہ ۱۲۸۷ ہجری لباس انطباع پوشیدہ مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید

تمت

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرای فصاحت انتساب

نتیجۂ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی محمد انوار حسین صاحب تسلیم سہسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد ۔ این چہ میگویم حیات فارسی
خامۂ تسلیم سالش زد رقم ۔ منطبع شد کلیات فارسی ۱۲۸۴ ہجری

نتیجۂ خامۂ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع لطف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نسخہ چو یافت زیور طبع ۔ گردیده بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال ۔ مطبوع بدل کلام غالب ۱۲۸۷ ہجری

نتیجۂ ابیاتی سرآمد اقلیم سخندانی والا دودمان نواب احمد حسن خان صاحب جوش

بخط خوب کاغذ صاف پر جوش ۔ بڑی صحت سی یہ لکھی گئی ہے
سنین طبع سال عیسوی مین ۔ کہو کل نثر غالب اب چھپی ہے
۱۸۶۸ع